

به نام خدا

عشق حقیقی و دردهای بعدی

ترجمه لیلی

فصل اول

شب قبل از تشییع جنازه ویرژیل، طوفانی شدیدی همه جا را فرا گرفت. اما صبح روز بعد، ابرهای خاکستری کنار رفتند و به جای آن منظره ای از خلیج الیوت و افق دیدنی مرکز شهر سیاتل را به نمایش گذاشتند. نور خورشید از محوطه عمارت آقای دافی و از میان پنجره های مرتفع عبور می کرد. در میان کسانی که آن روز در مراسم آقای دافی شرکت داشتند عده ای تعجب می کردند آیا او در بهشت است که آب و هوای نامساعد و ماه آوریل را کنترل می کند. آنان فکر می کردند آقای دافی ظاهراً به خوبی توانسته با همسر جوانش کنار بیاید. اما اغلب آن ها هم فکر می کردند همسر جوانش با پول زیاد و تیم هاکی که به ارث برده قرار است چه کار کند.

صدای کفش های کاپیتان تیم که روی کفپوش چوبی راهروی ورودی حرکت می کرد در میان صداهایی که از اتاق پذیرایی شنیده می شد محو گردید. او درباره بیوه آقای دافی احساس بدی داشت. آن قدر در پشت گردنش احساس ناراحتی می کرد که مجبور شد گره کراواتش را شل نماید.

تای از در دو لنگه عبور کرد و به اتاق بزرگی که بوی چوب صیقلی و کهنه می داد وارد شد. چند تا از هم تیمی هایش به علاوه برخی از افراد سرشناس سیاتل آن جا حضور داشتند. زیر لب فحشی داد. در میان نخبگان سیاتل کمی معذب به نظر می

رسید. سام لکلایر مدافع تیم از بازی هفته گذشته در مقابل تیم آوالانچ که در 5 دقیقه آخر منجر به پنالتی شد، هنوز زیر چشمش کبودی وجود داشت. تای در پرتاب کردن دستکش شهرت داشت، اما بر خلاف سام خیلی عجول نبود. با گذشت تنها سه روز از مراحل اولیه بازی های حذفی، کبودی های زیر چشم سام بدتر شده بودند. تای در آستانه درب اتاق متوقف شد، نگاهش در سرتاسر اتاق حرکت کرد و روی بیوه ویرژیل متوقف شد. زن در مقابل نور خورشیدی که از پنجره ها به داخل می آمد ایستاده بود. نور خورشید بر روی موهای طلایی بلندش می تابید. عزاداران اطرافش را گرفته بودند. او لباس سیاهی پوشیده بود که آستینهایش تا زیر آرنج می رسید و بلندی آن تا بالای زانوانش بود. این پیراهن کاملاً ساده بود و به سادگی بر روی بدن افسانه ای خانم دافی نشسته بود. تای تا امروز خانم دافی را ندیده بود. چند ساعت قبل برای اولین بار او را در کلیسای سنت جیمز ملاقات کرد. با این حال قبلاً در مورد او چیزهایی شنیده بود. از جمله این که خانم دافی قبل از ازدواج با این پیرمرد میلیونر، در وگاس به عنوان رقاصه کار می کرده است. طبق شایعات، یک شب که خانم دافی روی صحنه اجرا داشته، هاگ هفتر وارد کلوب شده و او را روی صحنه دیده است. دوازده ماه بعد خانم دافی توسط هفتر به مجله پلی بوی معرفی شد. تای در مورد این که خانم دافی چگونه با ویرژیل آشنا شده چیزی شنیده بود و

بهرحال این موضوع مهمی نبود. آن چه اهمیت داشت این بود که پیرمرد مرده و تیمش را با یک جوینده طلا رها کرده و چه جهنمی از این بدتر بود. از گفت و گویی که دیروز در اتاق رخت کن بین بچه ها جریان داشت، متوجه شد پیرمرد زمانی که میخواست با همسر جوانش رابطه برقرار کند دچار حمله قلبی شده است. شایعه بود که دریچه قلب پیرمرد دچار مشکل شده و با لبخندی بر لب دار فانی را وداع گفته است. حتی متصدی دفن و کفن هم نتوانسته بود لبخند را از لب پیرمرد بردارد.

تای به شایعات اهمیتی نمی داد. برایش مهم نبود مردم چه می گویند و چه کار می کنند. اگر خوب بود یا بد به هیچ چیز اهمیت نمی داد. البته تا الان. او سه ماه پیش قراردادش را با تیم سیاتل امضا کرده بود. تا حدودی به خاطر مبلغ زیاد قرارداد پیشنهاد پیرمرد را پذیرفته بود. البته در این میان مقام کاپیتانی و رسیدن به جام لرد استنلی هم بی تأثیر نبود. هردویشان یعنی تای و پیرمرد این جام را می خواستند اما هر کدام به دلیلی متفاوت. ویرژیل قصد داشت چیزی را به دوستان ثروتمندش ثابت کند و تای می خواست چیزی را به دنیا اثبات نماید: این که از پدرش بهتر بود. پاول ساواج بزرگ! جام تنها چیزی بود که از دست هر دوی آن ها گریخته بود اما تای هنوز فرصت بدست آوردنش را داشت. یا حداقل تای این فرصت را می توانست بدست آورد البته قبل از این که خانم دافی مدیریت تیم را به دست بگیرد. ناگهان

شانس تای در بزرگ‌ترین جام مسابقات هاکی روی یخ به عنوان غنیمتی در دست همسر پیرمرد بود.

دانیل هلستروم در حالی که به تای نزدیک می شد فریاد زد "هی! قدیس!"

در سالهایی که تای هنوز تازه کار بود، لقب "قدیس" به او اختصاص یافته بود. درست بعد از شب مهمانی که فردایش به بازی گند زده بود. وقتی مربی او را روی نیمکت نشاند، تای ادعا کرد مبتلا به آنفولانزا شده است. مربی در حالی که سرش را تکان داده بود به تای گفته بود "تو دقیقاً شبیه پدرتی، یه قدیس ملعون!" تای در تمام این سالها تلاش کرده بود. اما نتوانست این لقب را از روی عنوان خود بردارد.

تای از میان شانه هایش نگاهی به هم تیمیش انداخت "اوضاع چگونه؟"

"خوب. راستی تا حالا به خانم دافی تسلیت نگفتی درسته؟"

"نه. هنوز"

"تو هم فکر می کنی آقای ویرژیل در حال رابطه با همسرش مرده؟ راستی پیرمرد

چند سالش بود؟ نود؟"

"هشتادویک"

"این یارو تو همچین سن و سالی میتونسته رابطه داشته باشه؟" سرش را تکان داد "سم فکر می کنه اون زن اینقدر داغه که می تونه مرده رو هم زنده کنه. اما صادقانه بگم رو تجهیزات قدیمی معجزه می کنه." لحظه ای درنگ کرد تا بیوه جوان را برانداز کند، انگار که نمی توانست ذهنش را متمرکز نماید. "احتمالاً ویرژیل داروی تقویت جنسی می خورده؟ نه؟"

پدر تای هم تا اواخر پنجاه سالگی مانند پسر نوجوانی در ربودن دل زنان مهارت داشت البته آن طور که خودش می گفت. بله. ویاگرا دارویی بود که زندگی جنسی خیلی از افراد مسن را به آن ها بازگردانده بود.

"درسته. هفتر هم در دهه هشتاد عمرش قرار داده و هنوز هم با زنان رابطه داره"

البته آن طور که خودش ادعا می کرد. تای ژاکتش را درآورد. "بعداً می بینمت" این را گفت و از میان ازدحام جمعیت عبور کرد. افراد مسنی در جمع حضور داشتند که در حال زمزمه با یکدیگر بودند. تای در حالی که مستقیم به سمت خانم دافی داغ می رفت سرش را برای عده ای تکان داد. سرانجام جلوی او ایستاد و دستش را دراز کرد "متأسفم بابت فوت همسرتون"

"متشکرم" اخم خفیفی پیشانی صاف خانم دافی را چین انداخت و چشمان سبز درشتش به چهره تای خیره شد. او خیلی زیبا بود و از نزدیک جوانتر به نظر می رسید. دافی با تای دست داد. پوستش نرم و انگشتانش کمی سرد بود. "شما کاپیتان تیم چینکوک هستین. ویرژیل همیشه درباره شما صحبت می کرد"

و حالا این تیم متعلق به خانم دافی بود و نمی شد تصور کرد قرار است با آن چه کار کند. تای شنیده بود خانم دافی قصد دارد تیم را به کس دیگری واگذار نماید. تای آرزو می کرد این موضوع درست باشد و این امر به زودی تحقق یابد.

تای دست دافی را رها کرد "ویرژیل مرد بزرگی بود"

که البته همه می دانستند این جملات اغراق آمیز است چرا که ویرژیل مانند همه آدم های پولدار دنبال این بود که راهش را به طریقی در جامعه باز کند و حتی می توانست یک حرامزاده واقعی باشد. اما تای با پیرمرد قرارداد بست چرا که هر دو هدف مشترکی داشتند. "من از مکالمه طولانی با ویرژیل درباره هاکی لذت می بردم" اگر چه ویرژیل هشتاد و یک ساله بود اما ذهن تیزی داشت و بیشتر از همه بازیکنان درباره هاکی اطلاعات داشت.

لبخندی بر لبان دافی نقش بست "بله. اون عاشق هاکی بود"

خانم دافی آرایش بسیار کمی داشت که با توجه به حرفه سابقش باعث تعجب تای شد. او هرگز رقاصه ای که علاقه به آرایش نداشته باشد را ندیده بود. "اگه کاری از دست من و بچه ها برمیومد حتماً خبرمون کنین" تای بدون هیچ صداقتی این جمله را به زبان آورد. البته با توجه به این که کاپیتان تیم بود احساس کرد باید این پیشنهاد را بدهد.

"متشکرم"

تنها پسر ویرژیل گامی به جلو برداشت و چیزی در گوش خانم دافی زمزمه کرد. تای چندین بار با لاندون دافی ملاقات کرده بود و نمی توانست بگوید خیلی به او علاقه دارد. او به اندازه پدرش مردی سنگدل و مطرود بود.

لبخند بیوه زن محو شد و شانه هایش راست ایستاد. خشم در چشمان سبز رنگش می درخشید. "متشکرم به خاطر آمدنتون آقای ساواج!" مانند بسیاری از آمریکایی های دیگر، خانم دافی هم فامیل تای را اشتباه تلفظ کرد. فامیلی تای به صورت ساه- واج تلفظ میشد.

تای در اولین فرصت از آن جا دور شد و متعجب بود لاندون به خانم دافی چه گفته است. هر چه بود خانم دافی آن را دوست نداشت. نگاه خیره تای روی موهای خانم

دافی که از پشت روی پیراهن ساده او ریخته بود جلب شد. تای در شگفت بود که آیا پسر ویرژیل به خانم دافی پیشنهاد رابطه داده است یا نه؟ نه این که برای تای مهم باشد. تای مسائل مهم تری برای نگرانی داشت. به طور مثال بازی روز پنجشنبه شان به عنوان افتتاحیه بازی ها مقابل دوقلوهای تیم سدین تهدیدی برای تیمشان به شمار می آمد. او سه ماه قبل کاپیتان تیم کانادایی ها بود و بهتر از هر کس دیگری می دانست این دوقلوهای سوئدی را نباید دست کم گرفت. اگر آن ها در تیم کانادایی ها بازی می کردند بدترین کابوس دروازه بان تیم مقابل به شمار می رفتند.

"عکسای این زنه رو دیدی؟"

تای نگاهش را از بیوه زن گرفت و به هم تیمیش سام لکلایر چشم دوخت.

"نه". تای مجبور نبود درباره عکسها سؤال کند. او هرگز آن قدر علاقمند نبوده که بخواهد آن عکس ها را ببیند.

سام از گوشه لب گفت "بالا تنه دافی واقعیه. عملی نیست. نه این که دیده باشمش". سعی کرد بی گناه جلوه کند.

"البته که نه"

"فکر می کنی می تونه مارو به عمارت بزرگ پلی بوی دعوت کنه؟"

"حالا ببینیم چی میشه" تای لبخندی زد و به طرف در خروجی رفت. از درهای بزرگ عمارت آجری بیرون آمد و نسیم خنکی چهره‌اش را نوازش داد. مکث کرد تا دکمه ژاکتش را ببندد که صدای خانم دافی او را متوقف ساخت.

خانم دافی تلفنی با کسی صحبت می کرد "البته که می خوام ببینمت. هر چند الان زمان خوبی نیست"

تای به سمت او برگشت. خانم دافی فقط چند قدم دورتر از تای ایستاده بود "میدونی که عاشقتم و نمیخوام باهات بحث کنم" خانم دافی سرش را تکان داد. موهای شانه زده اش تا کمر می رسید. "در حال حاضر غیر ممکنه اما به زودی میبینمت." خانم دافی به سمت عمارت رفت و تای از پله ها پایین آمد. تای از این که خانم دافی همزمان با ویرژیل، عاشق مرد دیگری باشد شوکه نشد. او با یک پیرمرد ازدواج کرده بود. پیرمردی که به تازگی یک تیم هاکی را به او سپرده بود. البته تای دوست نداشت به راه هایی که از طریق آن می توانست جام را تصاحب کند فکر نماید اما قطعاً بدست آوردن جام مهم ترین هدفش در زندگی بود. مرگ ویرژیل در بدترین زمان ممکن اتفاق افتاده بود. هر نوع عدم قطعیت می توانست بر روی بازیکنان اثر سوء بگذارد. نمی دانست چه کسی قصد خرید این تیم را دارد یا این که صاحب جدید تیم چه تغییراتی را اعمال خواهد کرد. همه این ها مانند تبری به نظر می رسید که از

بالای سرشان آویزان بود. ولی بدتر از همه این بود که یک رقاصه تبدیل به مالک یک تیم بزرگ شده است.

همان طور که به سمت بی ام وی مشکیش می رفت سعی کرد همه چیز از جمله بیوه ویرژیل، خریدار قریب الوقوع تیم و بازی آینده را از ذهنش دور کند. برای چند ساعت قصد نداشت به نقشه های بیوه زن و بازی مقابل تیم کانادایی ها فکر کند. برای بیشتر عمرش، همیشه سعی کرده بود انگیزه های وحشیانه ای که او را به دردسر می انداخت مهار نماید. او یک نقطه ضعف واقعی داشت و مرتب در این زمینه زیاده روی می کرد. تای عاشق ماشین های پر سرعت و عالی بود.

او روی صندلی چرم نشست و ماشین را به حرکت درآورد. در حالی که سایبان جلوی ماشین مانع از انعکاس نور خورشید به داخل ماشین می شد، تای از دروازه عمارت خارج گردید و به سمت خانه راند.

فیث دافی تلفن همراهش را بست. به چمنزار زمردین وسیع و فواره بزرگ پیش رویش چشم دوخت. به آخرین چیزی که در این موقعیت نیاز داشت، آمدن مادرش

بود. زندگی خودش اکنون نامعلوم و ترسناک بود و در این میان والریا آگوستین نقش سیاه چال احساسی را بازی می کرد.

نگاهش را به آبهای موج خلیج الیوت دوخت، بازوانش را روی سینه اش کرد و شانه هایش در برابر نسیم خنکی که به صورتش می وزید خم شد. دیشب خواب دیده بود که دوباره در آفرودیت کار می کند. خواب دید دوباره در نقش رقاصه روی سکو پشت میکروفن ایستاده و در برابر جمعیت زیادی اجرا می کند. در خواب نور صورتی لیزری بر روی پاهای بلند و سکوی 6 اینچی می تابید در همین حین به آرامی دستانش را روی شکم صاف خود که با یک پیراهن شطرنجی نازک پوشانده شده بود، حرکت می داد.

فیث از این خواب متنفر بود. او از ترسی که این رؤیا همیشه در دلش باقی می گذاشت متنفر بود. سالها بود که این رویا را ندیده بود، اما همیشه همان بود. او همیشه دور صندلی می چرخید، پشتش را خم می کرد و آهسته سرش را به طرف صحنه پایین می آورد در حالی که دستانش بلوز سفیدش را باز می کرد. نور صورتی در حالی که فیث تعادلش را با صندلی حفظ کرده بود از پاهایش به سمت بالا کشیده می شد و بدینگونه فیث در مقابل حضار در حال رقص برهنه می شد. مثل همیشه

مردانی که دور سکو نشسته بودند با چشمان پر حرارت و دهان های باز به او خیره می شدند.

مردان در حالی که پولشان را محکم در مشت می فشردند نام لیلا (نام روی صحنه فیث) را فریاد می زدند. روی صحنه فیث دستانش را روی زمین قرار می داد و پاهایش را به سمت بالا کاملاً باز می کرد و همزمان پیراهنش را به کناری می انداخت....

رویا همیشه به همین منوال پایان می یافت. پس انداز پولیش همیشه مانند سرابی به نظر می رسید و سپس نفس نفس زنان از خواب می پرید. اضطراب، ضربان قلبش را بالا می برد و نفسش بند می آمد و مثل همیشه احساس می کرد دوباره دختر کوچولوی درمانده ای شده است. دختری تنها و وحشت زده.

حتی زنانی که ادعا می کردند از گرسنگی در شرف مرگ هستند احتمالاً هرگز به سمت چنین شغلی نمی رفتند. احتمالاً هیچ وقت مجبور نبودند پنج روز در هفته هات داگ بخورند فقط به خاطر این که ارزان بود. آن ها احتمالاً هرگز درباره غذاهای خوشمزه خیال بافی نمی کردند.

فیث چهره اش را به سمت نسیم چرخاند و نفس عمیقی کشید. او باید به داخل برگردد. نادیده گرفتن دوستان ویرژیل نوعی بی ادبی بود هر چند که هیچ کدامشان

هرگز علاقه ای به فیث نداشتند. البته در مورد اقوام ویرژیل، خب، آن ها همه می توانستند بروند به جهنم. حتی در چنین روزی هم کینه شان نسبت به فیث را کنار نگذاشته بودند.

ویرژیل رفته بود. فیث هنوز نمی توانست این واقعیت را باور کند. فقط یک هفته پیش، ویرژیل تمام اتفاقات شگفت انگیز زندگیش را برای فیث تعریف کرده بود و حالا...

حالا ویرژیل رفته بود و فیث به طور وحشتناکی احساس تنهایی می کرد. فیث خام و بی تجربه بود و اکنون همسرش و بهترین دوستی که در طول زندگیش داشته را به خاک سپرده بود. فیث می دانست برخی از مردم ویرژیل را دوست نداشتند. در طول هشتاد و یک سال زندگیش، دشمنان زیادی پیدا کرده بود. اما ویرژیل همیشه با او خوب بود حتی در شرایطی که فیث با خودش خوب نبود. حتی پس از مرگش هم هنوز با فیث خوب بود.

ویرژیل قسمتی از داراییش را وقف امور خیریه کرده بود و بخشی از دارایی میلیاردریش به تنها فرزندش لاندون و هشت نوه اش رسیده بود. برای فیث هم پنت هاوس واقع در سیاتل، پنجاه میلیون دلار در بانک و تیم هاکی را به ارث گذاشته بود. این فکر که ویرژیل با این وصیت چقدر اعضای خانواده را ناراحت کرده باعث شد

لبخندی بر لبان فیث ظاهر شود. مطمئن بود همه آن ها فکر می کنند فیث برای بدست آوردن چنین دارایی سالها نقشه کشیده است. ویرژیل کاملاً می دانست فیث اهمیتی به تیم هاکی نمی دهد. به همین دلیل همه متعجب بودند که چطور ویرژیل تیم چینوک را به فیث واگذار کرده است. فیث گمان می کرد ویرژیل فقط به این دلیل تیم را به او داده چون لاندون هرگز این حقیقت را که تیم هاکی ارث قانونی اوست کتمان نمی کرد. فیث هیچ علاقه ای به هاکی نداشت. البته با شوهرش برای تماشای چند بازی رفته بود، اما واقعاً توجهی به حرکات بازیکنان روی یخ نکرده بود. او احساس می کرد وقتش را در آن جا با دیدن چند کودن که لباس های مزخرفی پوشیده اند هدر کرده است.

برخلاف فیث، لاندون به بازی ها علاقه داشت و برای روزی که صاحب تیم شود، روز شماری می کرد. داشتن یک تیم ورزشی حرفه ای، نشان دهنده ثروت و مقام اجتماعی بالا بود. مالک یک باشگاه ورزشی، چیزی بود که لاندون به شدت علاقمند آن بود. اما پدرش اکنون این مالکیت را از لاندون گرفته بود. لاندون شاید پسر ویرژیل بود اما آن ها به شدت از هم متنفر بودند. لاندون هرگز تلاش نکرده بود نفرتش را از نحوه زندگی ویرژیل به خصوص از همسر پنجم پدرش پنهان سازد.

فیث در طول سالن مفروش طبقه بالا حرکت کرد و وارد اتاق خواب مشترکش با ویرژیل شد. چند کارگر مرد، در حال بسته بندی لباس های فیث بودند ضمن این که یکی از وکلای لاندون در پس زمینه مراقب بود تا وسیله ای خارج از متعلقات فیس بسته بندی نشود. فیث همه را نادیده گرفت و به صندلی چرمی مندرس ویرژیل تکیه داد. از این صندلی سالهای متمادی استفاده شده بود. عینک ویرژیل روی میز بر روی کتابی که شب قبل از مرگ مطالعه می کرد قرار داشت. نویسنده کتاب دیکنز بود چرا که ویرژیل علاقه زیادی به دیوید کاپرفیلد داشت.

آن شب یعنی پنج شب قبل، فیث روی صندلی کنار شوهرش لمیده و در حال تماشای پخش مجدد فیلم سرآشپز بود. ناگهان نفس های ویرژیل تند شده بود. فیث به طرف او نگاه کرد "حالت خوبه؟"

"احساس خوبی ندارم" ویرژیل کتاب و عینکش را روی میز قرار داده و دستش را روی قلبش گذاشته بود "باید برم استراحت کنم"

فیث ریموت را گذاشت و قبل از این که بتواند برای کمک به او بلند شود، ویرژیل در حالی که به سختی نفس می کشید به سمت جلو سقوط کرد و دست خالکوبیش روی دامن فیث افتاد. فیث به یاد آورد نام ویرژیل را فریاد زده بود و در حالی که سرش را در دامن می گذاشت با اپراتور **911** تماس گرفت. او می توانست به یاد

آورد چطور ویرژیل روی کف دراز کشیده و فیث فقط به او خیره شده بود در حالی که روح ویرژیل از بدنش جدا می شد. به خاطر آورد چطور گریه می کرد و به او می گفت حق ندارد بمیرد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. با ورود امدادگران، ویرژیل دیگر در قید حیات نبود. به جای این که خانواده ویرژیل سپاسگزار فیث باشند که در لحظات آخر زندگی کنار او بوده بیشتر از همیشه از فیث تنفر داشتند.

فیث به سمت جعبه جواهراتش رفت و جواهراتی را که ویرژیل در طول پنج سال زندگی مشترک برایش خریده بود را داخل چمدانش گذاشت.

وکیل لاندون همانطور که در اتاق قدم می زد گفت "باید جعبه رو ببینم"

"برای این کار باید مجوز داشته باشین" فیث در حالی که از کنار وکیل می گذشت این جمله را گفت و وکیل هم سعی نکرد او را متوقف نماید. فیث هم چند وکیل داشت اما وکلای او یک عده آدم ترسو بودند که توسط گردن کلفت های لاندون مورد تهدید قرار گرفته بودند. در راه خروج از اتاق نشیمن کت سیاهش را برداشت. او نسخه ای از کتاب دیوید کاپرفیلد را داخل کیفش گذاشت و به سمت در خروجی رفت. او می توانست از در پشتی که محل ورود و خروج خدمتکاران هست استفاده

نماید، در این صورت نیاز نبود از جلوی خانواده ویرژیل رد شود. اما قصد این کار را نداشت.

او نمی خواست یواشکی فرار کند طوری که انگار کار اشتباهی انجام داده است. بالای پله ها دستانش را داخل آستین های کت فرو کرد و همانطور که بحث همیشگیش با ویرژیل را به یاد می آورد، لبخندی بر لبش نشست. ویرژیل همیشه دلش می خواست فیث کت خزش را بپوشد اما فیث در آن احساس راحتی نمی کرد. حتی بعد از این که ویرژیل گفته بود فیث متظاهر است چرا که همیشه چرم می پوشید. البته این قضیه صحت داشت. فیث علاقمند به لباس های چرمی بود. اگر چه که این روزها سعی می کرد اعتدال را رعایت کند. چیزی که مادرش هم متوجه شده بود.

همچنان که از پلکان مارپیچی پایین می آمد سعی کرد به زور لبخند بزند. با چند تا از دوستان ویرژیل که با او مهربان بودند خداحافظی کرد و سپس از در خروجی بیرون رفت.

حالا کاملاً آزاد بود. سی سال داشت و می توانست هر کار دلش می خواست انجام دهد. او می توانست خود را با تحصیل مشغول نماید یا یک سال مرخصی بگیرد تا در یک ساحل گرم دراز بکشد.

فیث برگشت و به عمارت سه طبقه آجری که به مدت پنج سال با ویرژیل در آن زندگی کرده بود، چشم دوخت. او با ویرژیل زندگی خوبی داشت. ویرژیل از او مراقبت کرده و برای اولین بار در طول زندگیش مجبور نبود به تنهایی از خودش مراقبت کند. او در این پنج سال به آرامش رسیده بود. برای نفس کشیدن، تفریح کردن و نگران نبودن برای بقای زندگیش.

فیث زمزمه کرد "خدا حافظ" و با کفش های قرمز چرمیش به سمت آینده گام برداشت. همان طور که صدای پاشنه کفشش روی پله ها طنین می انداخت به سمت گاراژ راه افتاد. ویرژیل در سی امین سالگرد تولد فیث ماشینی را به عنوان هدیه به او تقدیم کرده بود. چمدانش را داخل صندوق عقب گذاشت و سوار بر ماشین از ملک خارج شد. اگر عجله می کرد ده دقیقه دیگر می توانست خود را به بندر سیاتل برساند. همچنان که از دروازه عبور می کرد از خود پرسید قرار است با زندگیش چه کار کند. به غیر از چند مؤسسه خیریه که به آن ها کمک می کرد کس دیگری به او نیاز نداشت. اگر چه ویرژیل همیشه از فیث مراقبت می کرد اما متقابلاً ویرژیل هم به مراقبت های او احتیاج داشت. عینک آفتابیش را از داخل کیف درآورد و بر روی چشم گذاشت. فیث قرار بود با تیم هاکی و بازیکنان وحشی و سرسختش چکار کند؟ او تعدادی از آن ها را در مهمانی های کریسمسی که با ویرژیل شرکت

می کرد دیده بود. او ولاد روسی قوی هیکل ، دانیل سوئدی جوان و سام با چهره همیشه کوفته شده را به یاد می آورد ولی هیچ کدام را نمی شناخت. برای او این تیم، اعضای بیست و چند نفره ای بودند که مدام فحش می دادند و آب دهان روی زمین می انداختند. بهترین کار این بود که تیم را بفروشد. او می دانست اعضای تیم در مورد او چه فکری می کنند. فیث احمق نبود. آن ها خیال می کردند فیث زن هرزه ای است. آب نبات چوبی دست ویرژیل است. آن ها احتمالاً عکس های گذشته فیس را در مجله دیده بودند. نه این که برای فیث مهم باشد چرا که از آن عکس ها شرمنده نبود. او در زمان گرفتن آن عکس ها بیست و چهار ساله بود و به شدت هم به پول احتیاج داشت. همین موضوع او را از جهنم رقاصی رها کرد، او را به مردم جدید معرفی نمود و گزینه های جدیدی را پیش رویش گذاشت. یکی از این گزینه ها ویرژیل بود.

فیث سرعت ماشین را با مشاهده علایم راهنمایی رانندگی کم کرد، به هر دو طرف خیابان نگاه نمود و سپس از میان تقاطع عبور کرد. فیث به این که مردها به او خیره شوند عادت داشت. او به مردانی که توجهشان به بالاتنه فیث جلب می شد عادت داشت. فیث عادت کرده بود مردم به خاطر حرفه قبلیش یا به این دلیل که با مردی پنجاه و یک سال بزرگتر از خودش ازدواج کرده در مورد او قضاوت کنند. فیث واقعاً اهمیتی نمی داد دنیا در مورد او چه فکری می کند. تنها چیزی که در این دنیا مورد

استفاده اش واقع شده اندام و چهره جذابش بود و همین دو چیز باعث می شد در این دنیا آسیب پذیر به نظر برسد. فیث هرگز به کسی اجازه نمی داد به او آسیب برساند. ویرژیل هرگز با فیث مانند یک زن بی بندوبار رفتار نکرده بود. هرگز طوری با او برخورد نکرده بود که انگار هیچ اهمیتی ندارد. ویرژیل به او یاد داده بود اعتماد به نفس داشته باشد. به همین دلیل تیم هاکی را به او سپرده بود و اکنون همه دنیا نسبت به فیث حسادت می کردند. او به هیچ وجه اهمیتی نمی داد. ویرژیل همیشه با او مهربان بود و به فیث احترام می گذاشت. فیث به مدت پنج سال در یک حباب امن زندگی کرده بود. با وجود این که این حباب ترکیده و فیث در حال سقوط بود اما ویرژیل زمینه را برای سقوط او نرم و مطمئن ساخته بود.

فیث سعی کرد به تای ساواج با لحن تحقیرآمیزش فکر کند. او گفته بود از این که با ویرژیل درباره هاکی صحبت می کرده، لذت برده است. فیث در اطراف مردان به ظاهر خوب و خوشگذران زندگی کرده است. او با تعداد زیادی از آن ها قرار گذاشته بود. مردانی مثل تای که با چشمان آبییشان به نظر می رسید نفستان را می برند، مانند چماق بر سرتان فرود می آیند و قلبتان را به لرزه در می آورند. فیث به یاد آورد، موهای سیاه تای ساواج روی پیشانیش ریخته در حالی که رشته هایی از آن در پشت گوش ها و گردنش جمع شده بودند. تای قد بلندی داشت اما مطابق سلیقه فیث کمی

بی ثبات به نظر می رسید. شاید جای زخم روی چانه اش بود که باعث می شد تای کمی خطرناک جلوه کند.

فیث به یاد آورد تای دست او را در دستان گرمش گرفته و به او پیشنهاد کمک داده بود. مثل همه مردها، به او پیشنهاد کمک داده بود اما واقعاً منظورش کمک کردن نبود. مردان به ندرت این گونه بودند. ویرژیل تنها مردی بود که سر قولش با فیث مانده بود. او هرگز به فیث دروغ نگفته بود حتی وقتی همه چیز برایش آسان به نظر می رسید. ویرژیل روش متفاوت زندگی را به فیث آموخته بود. فیث با او خوشحال و در امان بود. برای همین تا ابد عاشق ویرژیل می ماند.

فصل دوم

هزاران نفر از طرفداران تای، به علت حضور او در تیم رقیب مسابقات جنرال موتورز در ونکوور، احساساتشان را نسبت به او با تنفر ابراز می کردند. ده ها پرچم از ستون ها آویزان شده بود. روی پرچم ها عناوینی مثل قدیس ساقط، خائن قدیس و.. حک شده بود.

تای به مدت هفت فصل پیراهن تیم کانادایی ها را پوشیده بود. برای پنج سال گذشته یک C درست زیر شانه چپ او وجود داشت و با او مانند یک قهرمان فاتح رفتار می شد. مانند یک ستاره راک. در این فصل هم هنوز C می پوشید فقط از یک نهنگ

قاتل تبدیل به ماهی آزاد شده بود. بازیکنان همیشه معامله می کردند، تای این بار برای بستن قرارداد با رقم بیشتر برای تیم ونکوور صبر نکرده بود. چیزی بسیار ارزشمندتر از پول مدنظر داشت، رسیدن به جام مسابقات.

در بیشتر از یک فصل مشخص شده بود تای از مدیریت ونکوور و کادر مربیگری آنها راضی نمی باشد. اندکی بعد از کریسمس، کاپیتان سیاتل، مارک برسلر، درگیر یک تصادف وحشتناک ماشین شد و تیم سیاتل بدون کاپیتان مانده بود. سازمان سیاتل به تای پیشنهاداتی داد و تای احساس کرد نمی تواند از این پیشنهاد چشم پوشی کند و این گونه قرارداد منعقد شد و تای از تیم ونکوور به تیم چینکوک سیاتل انتقال یافت.

افراد زیادی در مطبوعات و کل کشور کانادا از جمله پدرش فکر می کردند تای باید احساس بدی نسبت به خودش داشته باشد - احساس یک خائن. اما تای چنین احساسی نداشت.

حداقل طرفداران سابقش، امشب چیزی به سمت تای پرتاب نمی کردند و این باعث تعجب او شده بود. لبخندی بر گوشه لب تای نشست، کلاه ایمنی را روی سرش گذاشت، به سمت مرکز زمین یخی اسکیت کرد تا با هم تیمی سابقش مارکوس

نازلوند روبرو شود. او برای خوش شانسی دوبار دایره وار چرخید و سپس در میانه راه ایستاد.

تای پرسید "چطوری نازی؟"

مارکوس با لبخندی گفت: "برو کنار قدیس!"

تای خندید. او نازی را دوست داشت و به مهارت هایش روی یخ احترام می گذاشت اما امشب آرزو می کرد کاش نازی در خانه اش مانده بود. البته تیم چینکوک یکی از بهترین تیمهای حاضر در لیگ بود. وقتی چینکوک ها گرم می شدند، سرعت آن ها روی یخ و قدرت خشونت آن ها افزایش می یافت.

اما آن شب در ونکوور، چیز شگرفی در شرف وقوع بود. تای اعتقادی به شانس نداشت. ولی همیشه برای شروع بازی دوبار دایره وار می چرخید هر چند که اصلاً خرافاتی نبود. او به مهارت بیشتر از هر چیز دیگری باور داشت.

پس از افتادن اولین پاک (توپ مخصوص هاکی)، چیزی به نفع چینکوک رقم نخورد. دفاع سخت ونکوور باعث می شد تیم چینکوک خطاهای زیادی انجام دهد. تای نمی توانست مانند بقیه اعضای تیم، ریتم منسجمی پیدا کند. تای نظم تیم مقابل را به هم زد اما در گرفتن موقعیت برای گلزنی مشکل داشت. ضربات کمانه می کردند و در

اواسط مرحله دوم، بازی به کندی پیش می رفت. سم لکلایر و آندره کورتر بیشتر اوقات خود را در محوطه جریمه با پشت پا زدن اشتباه، آرنج زدن، بریدن و ضربات در گوشه ها می گذرانند. در آخرین ثانیه های بازی، تای در منطقه خودش با چوب هاکی، ضربه قوسداری به پاک وارد نمود. او می دانست دروازه بان ونکوور به سمت چپ می رود و او بایستی ضربه ای به سمت راست وارد می کرد. او چوب خود را عقب آورد و به طرف دروازه شلیک کرد. تیغه به شدت به یخ برخورد نمود و آن را شکست. تای با ناباوری به پاک خیره شد و زنگ پایانی به صدا درآمد. امتیاز: سیاتل 1، ونکوور 2.

نیم ساعت بعد، تای در رخت کن نشسته و به فرش بین پاهای برهنه اش خیره شده بود. یک حوله دور کمرش پیچیده و یکی هم دور گردنش. هم تیمی هایش جلوی قفسه هایشان ایستاده و در حالی که با حوله خود را خشک کرده بودند لباس بیرون به تن می کردند.

تنها چیز خوبی که در آن شب وجود داشت این بود که مربی نیستروم، ورود مطبوعات به اتاق رخت کن را ممنوع کرده بود.

مربی در حالی که داخل اتاق قدم می زد گفت "می خوایم این بازی رو پشت سر بگذاریم" دستانش را در جیب شلوار جینش فرو کرد. "مربیان دیگه و من نگاهی به

نوار بازی امشب میندازیم و سعی می کنیم بفهمیم امشب چه اتفاق جهنمی افتاده. وقتی شنبه دوباره با ونکوور بازی داشتیم، بهتر ظاهر خواهیم شد"

تای ایستاد و حوله را از دور گردنش باز کرد. خیلی زود بود که از بازی های حذفی وحشت زده شوند. "یه بازی بد در بازی های حذفی به معنی این نیست که هیچ شانس نداریم" آن ها در تمرینات مانند ماشین شکست ناپذیر عمل می کردند اما در بازی ها به خوبی ظاهر نمی شدند و تای سعی داشت این موضوع را تغییر دهد. اعضای تیم چینکوک عاشق بازی پوکر بودند. تای وقتی تازه کار بود، بچه های دیگر برای شروع او را به یک کلوب رقص بردند. تای علاقه ای به این کلوب ها نداشت که البته نوعی طعنه به صاحب فعلی تیم چینکوک به شمار می رفت.

حوله را انداخت و انگشتانش را میان موهای خیس خود فرو برد. صبح آن روز شنیده بود بیوه زن قرار است تیم را به لاندون پسر ویرژیل بفروشد. تای تا حدودی لاندون را می شناخت و خوب می دانست که دم و دستگاه وسیعی دارد. بهر حال فکر می کرد لاندون بهتر از بیوه زن از عهده تیم بر می آید.

الکساندر در حالی که دکمه های پیراهنش را می بست گفت "کی سیگار داره؟"

تای جواب داد "لوگان" دستش را به طرف حوله ای که دور کمرش پیچیده پایین آورد. حوله افتاد و تای کیف ورزشیش را باز کرد. مجله پلی بوی قدیمی که سام به او داده را داخل کیف فشرد و لباس زیر تمیزی از داخل کیف بیرون آورد. اگرچه علاقه ای به دیدن عکس خانم دافی در مجله قدیمی نداشت اما شاید به خانه می رسید نگاهی به آن می انداخت.

لوگان سرش را تکان داد "من؟ چرا من؟"

سام پاسخ داد "چون تازه کاری"

تای شلوارک بوکسش را پوشید. مطبوعات ونکوور منتظر او بودند و تای قصد نداشت از اتاق رخت کن به سمت ایستگاه اتوبوس برود. وقتی با سیاتل قرارداد بسته بود خبرنگاران ورزشی به طور وحشیانه او را مورد انتقاد قرار داده بودند. انتظار نداشت امشب راحت تر با او برخورد کنند.

درست حدس زده بود. قبل از این که اولین سوال از او پرسیده شود، سه قدم از اتاق رخت کن بیرون آمده بود.

یک خبرنگار از سوی ونکوور سان، با اشاره به خط مقدم تیم، دنیل هولستروم و واکر بروکس، از او پرسیدند "امشب چینکو کا فقط دوازده شوت روی دروازه حریف داشتن، چه اتفاقی برای جوخه شلیک افتاده؟"

تای سرش را تکان داد و راهش را در پیش گرفت "امشب، شب ما نبود"

خبرنگار دیگری توضیح داد "با توجه به آشفته‌گی تشکیلات و این که تیم در معرض فروشه، احتمالاً روی بازی و شانس شما در رسیدن به جام باید تأثیرگذار باشه"

تای از گوشه لب جواب داد "این نتیجه گیری برای بازی های حذفی خیلی زوده" به دروغ گفت "نگران این موضوع نیستم"

"ساواج! تو یه خائنی! چه حسی داری حالا که خانم جولای مالکیت تیم رو به عهده گرفته؟"

تای متوقف شد.

یکی از خبرنگاران گفت "شنیدم می خواد رنگ اتاق رخت کن رو صورتی کنه"

خبرنگار دیگری گفت "راستی خانم جولای، چکتونو با لباس دنباله دار امضا میکنه؟"

همه خبرنگاران با هم خندیدند.

حتی با وجود اینکه آنها اصلاً خنده‌دار نبودند، تای لبخند زد و به همراه خبرنگاران خندید.

تای گفت "برام مهم نیست وقتی خانم جولای چک منو امضا میکنه چه لباسی پوشیده."

"نظرت درباره این که می‌خواد تیمو بفروشه چیه؟"

"چیزی درباره‌ش نمیدونم" به جز این که امیدوار بود به زودی این مسئله حل شود. مذاکرات طولانی مدت، بر عملکرد تیم اثر خواهد گذاشت. یک دستش را بالا گرفت و از در پشتی سالن بیرون رفت. "شب بخیر، آقایان!"

"همین که دنبال پول پدرم بودی کافی نیست. حالا هم تیم پدرم رو مضحکه خاص و عام کردی. خجالت نمی‌کشی"

فیث به روبرویش نگاه کرد. "پدرت تیمش رو به من سپرده و از این بابت هم شرمند نبود"

لاندون دافی از پشت میز به او اخم کرد. خیلی شبیه پدرش به نظر می رسید و این گیج کننده بود. در حالی که چشمان آبی- خاکستری ویرژیل زیرک بودند، چشمان آبی لاندون سرد بود. به خصوص امروز که کاملاً منجمد شده بودند چرا که اجازه می دادند فیث مطمئن شود لاندون از پرداخت 170 میلیون دلار بابت تیم مورد علاقه اش چقدر ناراحت است. "اون یه پیرمرد خرفت بود و به راحتی می تونست تحت تأثیر قرار بگیره"

فیث گفت "البته نه اون قدر راحت. تو که قبلاً به جای من تیم رو در اختیار داشتی" لاندون جزو معدود کسانی بود که فیث را می ترساند. خیلی. اما به این معنا نبود که فیث این ترس را بروز دهد. او به سمت وکیل مدافعش نگاه کرد. فیث مجبور نبود امروز این جا باشد. وکلای او می توانستند همه کارها را برعهده بگیرند اما نمی خواست لاندون فکر کند فیث از او ترسیده است.

"اجازه بدین قراردادرو بررسی کنیم" وکیل فیث برگه هایی را روی میز به طرف لاندون و وکلایش گرفت. هنگامی که آن ها اوراق را مطالعه می کردند، فیث به توصیه وکیلش فکر کرد. او چیزهایی در مورد مزیت های مالیاتی دراز مدت، اطمینان

از هزینه‌های عملیاتی، راه‌های حقوقی و تجارت متقابل گفته بود که باعث جذب صاحبان بالقوه دیگر و افزایش قیمت تیم می‌شد.

فیث علاقه‌ای به پول نداشت. فقط نمی‌خواست لاندون به راحتی تیم مورد علاقه‌اش را به دست آورد. اگر لاندون مرد دیگری می‌بود مثلاً یک مرد بهتر، حتماً تیم را به او واگذار می‌کرد. ویرژیل 50 میلیون دلار برایش به ارث گذاشته و این پول برایش کافی بود. ولی فیث فکر کرد اگر لاندون مردی بهتر می‌بود حتماً ویرژیل تیم را برای او به ارث می‌گذاشت. اگر ویرژیل هم مرد متفاوتی بود یعنی بخشنده‌تر، در آن صورت حاضر نمی‌شد پسرش به خاطر داشتن تیم مورد علاقه‌اش هزینه‌های گزافی بپردازد.

فیث ایستاد و چین‌های دامنش را صاف کرد "آقایان! شمارو تنها می‌گذارم تا درباره جزئیات معامله با هم صحبت کنین" پالتوی پشمی قرمزش را از روی صندلی برداشت. به سمت وکیلش برگشت و گفت "من جلسه‌ای با اعضای چینکوک گذاشتم و می‌خواهم اونارو از تصمیماتم مطلع کنم"

فیث هیچ کدام از مربیان و بازیکنان تیم را نمی‌شناخت اما فکر می‌کرد مستحق این هستند که بدانند چه اتفاقی در شرف وقوع است. فکر می‌کرد آن‌ها باید اطلاعات را از خودش کسب کنند به جای این که وکلا یا رسانه‌ها اخبار را به اطلاع آنان

برساند. به آن ها می گفت این تشکیلات چه قدر برای ویرژیل مهم بوده و از این به بعد هم در دستان توانمند لاندون قرار خواهد گرفت. هر چند که به شدت از لاندون متنفر بود. "وقتی کارتون تموم شد باهام تماس بگیرین"

لاندون زیر نامش را با افتخار امضا کرد و سپس به بالا خیره شد "مطمئن باش چیزی از اون تشکیلات رو صاحب نخواهی شد. هیچ چیز متعلق به تو نیست"

پروردگارا، ادعاهای مداوم لاندون مبنی بر اینکه فیث دزد است خسته کننده بود، اما این چیزی نبود که فیث قرار باشد به طور دائم با آن مواجه شود.

فیث گفت "تا زمانی که برگه های نهایی رو امضا کنیم و چکت پاس بشه، همه چیز به من تعلق داره"

لاندون نام روی صحنه فیث را به زبان آورد "فقط میخواستم یادت بمونه. لیلا!"

فیث به میز چنگ زد و سعی کرد پیچشی که در معده اش احساس می کرد را نادیده بگیرد. او در تمام زندگیش با مردانی مانند لاندون سر و کار داشته است. مردانی که با نگاه شهوانیشان همواره فیث را می آزرده. مهم نبود او یک ژاکت پوشیده که از چانه تا مچ دستش را پوشانده و دامنش هم درست تا زیر زانوانش می رسید. به نظر آنها، او همیشه رقاصه ای بود که به خاطر پول لباس هایش را در می آورد. مهم نبود

که آنها روسای سازمان های بشردوستانه ای بودند که برای افراد بی بضاعت پول جمع می کردند. آن ها از فیت به خاطر این که از هوای آن ها نفس می کشید متنفر بودند.

نوک زبانش بود که به لاندن بگوید می تواند با او چه کار کند. او می توانست احساس کند لیلا قصد دارد شخصیتش را بروز دهد و همه آن هرا لگد مال کند. اما این چیزی بود که لاندون می خواست اما فیت زمزمه های ویرژیل را در گوشش احساس می کرد "لاندون یه مورچه کثیفه. نگذار برنده بشه. اجازه نده که به تو برسه"

فیت دندانهایش را روی هم فشرد و لبانش به لبخندی باز شد. باید به یاد می آورد که همسر ویرژیل دافی بوده است. فیت سرش را تکان داد، انگار می خواست بگوید لاندون نمی تواند او را آزار دهد. موهای دم اسبیش پشت شانه های او را نوازش کرد. نمی خواست اجازه دهد لیلا از درونش آشکار شود. لیلا دردسرساز بود و فیت نمی خواست لاندون برنده شود "خداحافظ آقایان!"

در را پشت سر خود بست و هوای تمیز را به عمق ریه هایش کشید. نزدیک بود. اما فیت مدت زیادی سعی کرده بود شخصیت لیلا را از خود دور سازد. لیلا مبارز و بازمانده بود و می توانست شخصیت لاندون را لگد مال کند. از در بیرون رفت و

دستانش را در آستین های کتش فرو برد. یکی از مزایای فروش تیم هاکی این بود که از دست لاندون و خانواده اش خلاص می شد.

رانندگی به میدان کی بیست دقیقه طول کشید و فیث مقداری وقت اضافه داشت تا با خود فکر کند کار درستی انجام می دهد یا نه. ویرژیل تیم چینکوک را برای فیث به ارث گذاشته بود نه لاندون و احتمالاً هدفش این بوده که فیث تیم را به فرزند خوانده اش بفروشد. درسته؟ شاید هم ویرژیل از تصمیم فیث عصبانی باشد؟ فیث درست نمی دانست و آرزو می کرد کاش ویرژیل قبل از مرگ هدفش را از این کار بیان کرده بود.

همانطور که وارد پارکینگ می شد باران نم نم روی شیشه جلوی اتومبیل می بارید. دفتر کار چینکوک در طبقه دوم ساختمان بود و وقتی فیث وارد دفتر شد همه روی صندلی ها نشسته بودند. او اکثر مردانی که دور میز نشستند را از مراسم تشییع جنازه ویرژیل می شناخت. هنگامی که به سمت صندلی خالی می رفت گفت "سلام. امیدوارم خیلی شمارو منتظر نگذاشته باشم" هر چند می دانست دقیقاً سر وقت رسیده است.

مدیر عمومی تیم، داربی هوگو دستش را به سمت فیث دراز کرد و گفت "نه به هیچوجه" چشمان قهوه ایش مانند کف دستانش گرم بود "حالتون چگونه؟"

"بهترم" که لزوماً درست نبود. او ویرژیل را از دست داده بود و حفره بزرگی در قلبش احساس می کرد "از احوالپرستون ممنونم"

داربی شروع به معرفی افراد حاضر در جلسه کرد و ابتدا از مدیر اجرایی شروع نمود. همه پرسنل اداری تیم چینکوک به همراه کاپیتان تیم در انتهای میز نشسته بودند. بعضی از آن ها خشن تر از بقیه به نظر می رسیدند. یا بهتر بگوییم یکی از بقیه خشن تر بود. آخرین باری که تای ساواج را دیده لباس متمدانه تری پوشیده بود. چشمان آبی کم رنگ او از زیر ابروان سیاهش به فیث نگاه می کرد که به هیچ وجه متمدن به نظر نمی رسید. بازوانش بر روی سینه عضلانیاش حلقه شده بود. تی شرت سفیدی سینه اش را می پوشاند. عنوان "هاکی چینکوک" روی نیمه آستینش حک شده بود. "سلام. آقای ساواج" فیث نمی دانست کاپیتان تیم چرا باید در جلسه حضور داشته باشد. اگر چه فکر می کرد اهمیت چندانی ندارد.

تای از گوشه لبش انگار که فیث باعث سرگرمی او است گفت "خانم دافی!"
فیث کتش را درآورد. یکی از مربیان بلند شد و به او کمک کرد. در حالی که مربی کت فیث را به پشت صندلی آویزان می کرد فیث گفت "متشکرم" فیث آستین های لباسش را پایین تر کشید تا مچ دستانش را بپوشاند و سپس توجه اش را معطوف به

حضار کرد."مرحوم شوهرم این تشکیلات رو خیلی دوست داشت. اون هاکی رو دوست داشت و همیشه در مورد قراردادی که می بست باهام صحبت می کرد. ساعت ها به حرفاش گوش می دادم اما هیچ نظری در این رابطه نداشتم." پشت دامنش را صاف کرد و ادامه داد"به همین دلیل تصمیم گرفتم تیم رو به کسی بفروشم که علاقه مشابهی به تیم داره همونطور که ویرژیل داشت." بغض گلویش را فشرد و از خودش پرسید آیا کار درستی می کند یا نه؟ آرزو می کرد کاش از کارش مطمئن بود."نیم ساعت پیش، لاندون دافی قراردادی رو مبنی بر خرید امتیاز تیم امضا کرد" انتظار داشت مورد تشویق قرار گیرد. فیث دورتادور میز را بررسی کرد تا نشان آرامش را در چهره حضار ببیند اما هیچ چیز ندید"زمانی که فروش نهایی بشه، یک کنفرانس مطبوعاتی برگزار خواهیم کرد."

مری نیستروم پرسید"این موضوع قراره کی اتفاق بیفته؟"

"چند هفته دیگه. لاندون به ما اطمینان داده هیچی عوض نخواهد شد"

کسی از آن طرف میز گفت"شنیدیم لاندون به فکر جابجایی تیمه"

فیث چنین چیزی را نشنیده بود. اگر این اتفاق می افتاد، ویرژیل در قبرش آرام نمی گرفت."کی همچین موضوعی رو شنیدین؟"

"امروز صبح با یه مرکز ورزشی تماس گرفتم و اونا هم این موضوع رو تأیید کردن"

"لاندون به این موضوع اشاره ای نکرد" فیث سرش را تکان داد "چرا باید تیم رو جابجا کنه؟"

داربی توضیح داد "ما هنوز اوضاع به سامانی به خاطر تحریم ها نداریم. شاید تو یه شهر دیگه استادیوم جدید با امتیازات انحصاری بهتر و هزینه های کمتر به لاندون پیشنهاد شده. یه شهر جدید ممکنه قراردادهای بهتر و مشوق های مالیاتی بهتری براش ایجاد کنه"

اخمی بر روی پیشانی فیث نشست و روی صندلیش جابجا شد. فیث در مورد تحریم های تیم ملی هاکی در سالهای 2004-2005 اطلاع داشت. او و ویرژیل مدت کوتاهی با هم ازدواج کرده بودند اما فیث به خاطر می آورد ویرژیل برای گفتگو با اتحادیه بازیکنان ورزشی پروازی را انجام داده بود و این بن بست منجر به لغو بازی هاکی تیم چینکوک در آن فصل شد. فیث فحش های زیادی را به یاد می آورد. خیلی بدتر از فحش هایی که در کلوب های شبانه شنیده بود.

در اتاق کنفرانس باز شد و لاندون به همراه دو نفر از وکیلانش وارد شد. فیث از دیدن او تعجب نکرد. لاندون گفت "بالاخره خبر خوش رو بهشون دادی"

همه لبخند زدند. گویی لاندون فرشته انتقامی بود که چینکوک را از چنگال فیث نجات می داد.

فیث ایستاد "داریم در مورد جزئیات بحث می کنیم"

"قصد ندارم از اینجا برم" لاندون خود را مدیر عاملی در لباس چهار هزار دلاری تصور می کرد.

"هنوز این تیم مال تو نیست لاندون! فکر نمی کنم از نظر قانونی اجازه شرکت در این جلسه رو داشته باشی"

لاندون دستش را به نشانه مرخص کردن فیث تکان داد "برو بیرون"

فیث احساس کرد گونه هایش سرخ شدند. نمی دانست از شدت خشم است یا شرمساری. شاید هر دو. فیث ایستاد و شانه هایش را کاملاً صاف کرد. "اگه می خواین با مربیان و پرسنل صحبت کنین، باید بیرون منتظر بمونید تا کارمون تموم بشه."

لبخند لاندون محو شد "مثل جهنمی لیلا"

فیث هم عصبانی و هم ناراحت بود. صدا زدن فیث با این عنوان در حضور و کلا به قدر کافی بد بود اما استفاده از این عنوان در اتاقی مملو از اعضای سازمان چینکوک، خیلی

بدتر بود. منظور لاندون از این کار تحقیر کردن فیث بود. برای همه مردان حاضر در اتاق، حرفه سابق فیث را یادآوری کرد. اگر ویرژیل زنده بود، لاندون این گونه آشکارا به او بی احترامی نمی کرد. آن هم در جمع. اکنون لاندون برای توهین به فیث کاملاً احساس آزادی می کرد. "گفتم بیرون منتظر بمونین" سپس فیث لبخند زد و نام مستعار لاندون را به زبان آورد "اسپروت!"

فیث نمی دانست چرا لاندون از این نام بدش می آید. به نظر فیث این لقب بامزه بود و خیلی از بچه ها در دوران نوجوانی القاب بدتر از این را استفاده می کردند.

ظاهراً لاندون این طور فکر نمی کرد و نگاه سردش دوباره یخ زده بود و به سوی فیث قدم برداشت. "به مدت پنج سال مجبور بودم تو رو تحمل کنم. دیگه کافیه. اگه نری، تو رو با بقیه آشغال ها بیرون میندازم."

فیث از شدت خشم پیچشی در معده اش احساس کرد و گونه هایش سرخ شد و بدون فکر جواب داد "نظرمو عوض کردم. تیم رو نمی فروشم. خودم نگهش می دارم"

لاندون در بین مسیر بی حس شد "نمی تونی این کارو بکنی"

فیث یک لحظه احساس کرد قادر است به لاندون سیلی بزند اما به جای آن لبخند زد "هر کاری بخوام انجام می دم و اونچه الان میخوام اینه که تیم پدرت رو حفظ کنم"

خدای من! فیث می خواست به لاندون صدمه بزند. اسمش را صدا کند و تف روی صورتش بیندازد. در این مواقع، فیث هیچ تردیدی نمی کرد و هرگز در برابر مردان زانو نمی زد. همه اینها را ویرژیل به او آموخته بود. "سعی کن به تیم هاکی من نزدیک نشی"

لاندون چند قدم به طرف فیث رفت.

قبل از اینکه فیث بتواند واکنشی نشان دهد، یک بدن بزرگ جلوی فیث ظاهر شد و ناگهان به یک پیراهن نخی خیره گردید.

تای گفت "بهتره اتاقو ترک کنین آقای دافی! دلم نمی خواد اینجا کسی صدمه ببینه"

فیث نمی دانست منظور تای از کسی، فیث است یا لاندون.

تای ادامه داد "متنفرم، از این که تو روزنامه ها بخونم امنیت خانوم دافی به خطر افتاده"

فیث از پشت سر تای شنید و کلای لاندون چیزی می گویند در این هنگام لاندون گفت "همه چیز اینجا تموم نمیشه لیلا"

پس از چند لحظه پرتنش، در پشت سر لاندون بسته شد و فیث نفس عمیقی کشید. گونه‌هایش می‌سوخت. او سعی کرده بود این حقارت را تحمل کند. مسلماً به خودش ضربه زده بود. این احساس مانند زمانی بود که در دوران مدرسه ابتدایی ادی پترسون لباس فیث را بالا زده و در آن نوشیدنی ریخته و لباس زیر صورتی او را برای کل کلاس در معرض دید قرار داده بود.

تای برگشت و به او گفت "چیکار کردین که این مرد تا این حد از شما متنفره؟" فیث سرش را بلند کرد و به جای زخم روی چانه تای که ته ریشی روی آن را پوشیده به چشمان آبی رنگش خیره شد "با پدرش ازدواج کردم" سعی کرد روی زانوان ضعیفش مسلط شود و روی صندلی نشست "ممنون که دخالت کردین"

"حرفشم نزنین"

فیث سعی کرد بر خود مسلط شود "فکر می کنم قصد فروش تیم رو ندارم" به چهره‌های حیرت‌زده اطرافش نگاه کرد. او این احساس را می شناخت. خودش هم از اعلام این خبر متحیر بود.

داربی سرش را تکان داد "هرگز مردی رو ندیدم با یه خانم اینطوری برخورد کنه"

لاندون فکر نمی کرد فیث خانم باشد، آخرین چیزی که فیث دلش میخواست در حال حاضر انجام بدهد صحبت درباره لاندون و افکارش بود. صورتش کمی بی حس شده بود "فکر می کنم به یه دوره آموزشی درباره هاکی نیاز دارم"

یکی از مربیان پیشنهاد کرد "میتونین دستیار استخدام کنین. ویرژیل هم تا قبل از تحریم دستیار داشت. بعدش نمیدونم چه اتفاقی برای ژولز افتاد"

فیث هرگز درباره ژولز چیزی نشنیده بود "ژولز؟" صدایش عجیب به نظر می رسید. مجبور بود با این میل که پیشانی اش را روی میز بگذارد و گریه کند، مبارزه نماید.

داربی جواب داد "ژولز گارسیا! ببینم می تونم شماره شو براتون پیدا کنم یا نه".

"متشکرم" حدس می زد فقط از طریق این شخص می تواند تیم ویرژیل را حفظ کند. فیث نمی دانست چه چیز دیگری باید بگوید "هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم تا مطمئن بشم به جام استنلی می رسیم. این رویای ویرژیل بود و می دونم اون دوست داشت تا جایی که بتونه تیم رو قوی تر کنه." فیث احساس می کرد صدای ویرژیل را از اعماق قلبش می شنود.

کسی از سمت دیگر میز گفت "مهلت قراردادهای گذشته، لیستمون کامل شده اما مطمئناً می‌تونیم فصل بعد برای منطقه آبی با بازیکن جدیدی قرارداد ببندیم"

فیث مطمئن نبود این موضوع چه معنایی دارد. همه در اطراف او شروع به صحبت کردند گویا فیث اصلاً وجود خارجی ندارد.

"کسی که هم تو دفاع و هم تو حمله خوب باشه"

"ما سم رو داریم"

تای از انتهای میز گفت "علاقه به حمله و ارباب حریفان دو چیز متفاوت، سم بیشتر یخارو میشکند تا بخواد حمله کنه. هیچکس از سم نمیترسه"

"درسته"

"آندره و فرانکی هر دو در یه خط بازی می‌کنن"

"به قدر کافی سریع نیست. ما به کسی مثل جورج پاروس نیاز داریم اما چه کسی میتونه پاک رو مثل پاتریک شارپ شوت کنه"

"یکی مثل تد لیندسی"

مربی نیستروم گفت "بله. مثل تد وحشتناک"

همه سر تکان دادند و حرف او را تأیید کردند. فیث مدام سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند. بحث جاری باعث شده بود فیث احساس خفگی کند. احساس می کرد نباید کنترل امور از دستش خارج شود. فکر می کرد احتمالاً در همین روز اول نباید مالکیت تیم زیر سوال برود. ممکن است بد به نظر برسد. تلاش کرد وارد گفتگو شود پس پرسید "با چه مبلغی میشه با این تد وحشتناک قرارداد بست؟"

گفتگو ها متوقف شد و سرها به طرف فیث برگشت. به نحوی او همه آن ها را لال کرده بود. همه به جز تای ساواج. تای جوری به او نگاه می کرد انگار چشمانش درد می کند. زیر لب فحشی داد و گفت "به فنا رفتیم"

مردی با کلاه چینکوک به تای یادآوری کرد "قدیس! یه خانوم تو افاق هست"

تای سرش را به عقب کج کرد و گفت "متأسفم"

داریبی سعی کرد لبخند آرامش بخشی به فیث بزند اما چشمان او هم به اندازه چشمان تای پر از درد بود "تد قبل از این که شما به دنیا بیاین بازنشسته شده"

"اوه" فیث حدس می زد تد وحشتناک دیگر قابل معامله نیست.

فصل سوم

"بعدش با چشمای سبز بزرگش به ما نگاه کرد و گفت قیمت تد وحشتناک برای این که تو چینکوک بازی کنه چقد؟"

پاول ساواج همانطور که آبجو می نوشید لیوان را روی میز گذاشت. دهانش را با پشت دست پاک کرد. "شما هم که به فنا رفتین"

تای در حالی که جرعه ای از نوشیدنیش را می خورد سرش را تکان داد. یک ساعت پیش پدرش به صورت غیر منتظره به خانه اش آمده بود. مثل همیشه. "آره. این چیزیه که منم گفتم"

از زمان ورود پدرش هر دو درباره بازی مقابل تیم ونکوور دو نوبت صحبت کرده بودند. درباره مرگ ویرژیل و شانس تای برای رسیدن به جام هم گفتگویی بین آن ها صورت گرفته بود.

"جی ام به خانم دافی پیشنهاد داد دستیار قبلی ویرژیل رو استخدام کنه." تای بلند شد و پاهایش را باز کرد "اهمیتی نمیدم قراره چند تا دستیار استخدام کنه که فرق چک ها رو بهش بگه. اون هرگز چیزی که لازم داره نخواهد داشت" او چوبدستی گلف را تا پشت شانه اش بالا برد و سپس چرخید. توپ به طرف دیگر اتاق پرتاب شد و به مرکز تور بزرگ انتهای اتاق رسید. او یک ماه پیش خانه‌ای را در مرسر

خریده و دلیل آن داشتن اتاق بزرگی بود که اجازه تمرین کردن را به او می داد. یکی از پنجره های اتاق به سمت دریاچه باز می شد. شب هنگام منظره افق بسیار دلنشین بود. "پیرمرد نمی تونست زمانی بدتر از این رو برای مرگ انتخاب کنه ولی لااقل قبلش خط حمله قدرتمندی رو ایجاد کرد"

پاول همانطور که به مونیتر ثبت سرعت ضربات چشم دوخته زمزمه کرد "بهرحال تسلی بخشه. بقیه شو هم خدا حل می کنه" دستگاه سرعت 101 را ثبت کرد و چشمان پاول پایین افتاد "این زنه به خوشکلی عکساشه؟"

"عکساشو ندیدم" تای توپ دیگری را به دریاور وصل کرد و آن را روی زمین گلف کنار رادار گذاشت. "اهمیتی هم بهشون نمیدم" بعد از این که خانم دافی اعلام کرده بود قصد فروش تیم را ندارد، اداره روابط عمومی تیم به مطبوعات بیانیه ای صادر کرده و تصویر فیث دافی را می شد در هر کانالی تماشا کرد. آن ها تکه هایی از فیلم های فیث در کنار ویرژیل دافی، عکسهایی از او در مجله پلی بوی و فیلم هایی از لبخند زدن او به هاگ هفتر را در کنار هم قرار داده و در تلویزیون نمایش می دادند.

تلفن تای بی وقفه زنگ می زد و گزارشگران می خواستند بدانند تای درباره مالک جدید تیم چه احساسی دارد و تای به جای جواب دادن، تلفن را روی آن ها قطع می کرد.

بعد از رفتار لاندون، تای مطمئن شده بود پسر ویرژیل انتخاب بهتری برای مالکیت تیم نمی باشد. قضاوت این مرد مشخصاً ناقص بود و بیشتر تحت تاثیر احساسات و انگیزه‌های شخصی قرار می گرفت که برای صاحب یک تیم مسئله خوش آیندی به نظر نمی رسید. "فکر کنم شما عکسارو دیدین"

گوشه چشمان پاول در حال نگاه کردن به چرخش تای چین خورد "نه. عکسارو ندیدم"

گلوله در اتاق پیچید و به مرکز قرمز تور رسید.

"شگفت آورده" تای ابتدا به رادار و بعد به پدرش نگاه کرد. سرعت **113**. پاول شصت و پنج ساله بود و هنوز با پسرش رقابت می کرد.

"نه خیلی زیاد" پاول شانه بالا انداخت و به تای اشاره کرد چوبدستی را به او بدهد.

تای گفت "نتونستی یه مجله قدیمی پلی بوی رو پیدا کنی"

"نه" پاول در کنار رادار، توپ را تنظیم کرد.

تای نگفت این مجله هم اکنون در کیف ورزشیش قرار دارد. این که عکس ها را به پیرمرد نشان دهد مطمئناً کار اشتباهی بود چرا که هنوز خودش عکس ها را ندیده بود.

پاول گفت "هیچ وقت واقعاً سعی نکردم عکسارو پیدا کنم. زنای خوشکل زیادی تو این دنیا وجود داره. چرا باید وقت و انرژیمو واسه یکیشون خرج کنم" این جملات خلاصه ای از روابط پاول با زنان بود. حتی در مورد زنانی که با آنها ازدواج می کرد هم وضع به همین منوال بود. او چرخید و توپ داخل اتاق پرواز و دقیقاً داخل تور رفت. رادارها سرعت **83** را نشان دادند. برای پیرمردی به سن پاول بد نبود اما در برابر درخشش پسرش ناچیز بود.

پاول درایور را به دست تایی داد و گفت "فکر کنم گریپش مشکل داره. سعیمو کردم. باید برم بخوابم"

گریپ هیچ مشکلی نداشت و تایی برای اثبات آن چند توپ دیگر به سمت دروازه شوت کرد. سپس خودش را روی تختخوابش انداخت و تلویزیون بزرگش را برای دیدن اخبار روشن کرد. او در مورد بازی فردا شب و دوقلوهای سدین فکر کرد. ذهنش به سمت فیث رفت و آرزو کرد اعلامیه جهنمی او مبنی بر عدم فروش تیم، چینکوکی ها را از بازی اصلی دور نکند. دانستن این که در نهایت چه کسی مالک اصلی تیم خواهد شد از ندانستنش بهتر بود اما نه خیلی زیاد.

تایی در مورد طرز نگاه فیث در بعد از ظهر فکر کرد. ابتدا کاملاً آرام بود ولی ناگهان متزلزل شد. لاندون او را لیلا خطاب کرده بود که احتمالاً نام مستعار فیث در زمان

رقاصیش بود. پسر ویرژیل کودن بود. تحقیر هر زنی در جمع کار زشت و زننده ای است آن هم تحقیر زنی که نامادری سابق یک شخص به حساب آید. فیث فقط آن جا ایستاده و سرش را بالا و پایین کرده بود. تای مجبور شد به فیث افتخار کند، نه به خاطر اینکه جلوی اشک‌هایش را گرفته بلکه به این دلیل که ادب و نزاکت را در عین خشم رعایت کرده ، دقیقاً برخلاف زمان رقاصه بودنش.

تای بطری آبجو را بالا آورد و جرعه ای از آن نوشید. فیث مانند رقاصه ها لباس نپوشیده بود. حتی لباس رنگ روشن و تنگ هم به تن نکرده بود. شلوار جین تنگ یا دامن کوتاه با چکمه های پاشنه بلند هم نداشت. آن روز بعد از ظهر از چانه تا زیر زانوانش را مانند افراد مقتدر اجتماع پوشانده بود. البته پولیورش بالاتنه بزرگش را به خوبی نمایش می داد و هر مردی که داخل اتاق بود تصور می کرد او برهنه است.

تای بطری را پایین آورد و به کیف ورزشیش نگاه کرد. او حدس می زد تعدادی از بچه ها قبلاً هم می دانستند. آبجو را روی میز گذاشت و به طرف دیگر اتاق رفت. نگاه نکردن به عکس ها کاری نبود که از عهده آن برآید به هر حال او مرد بود. دستش را داخل کیف برد و مجله پنج سال گذشته را با تصاویری از زنان که روی جلدش بود بیرون آورد. در حالی که به سمت مبل می رفت تصویری نظرش را به خود جلب کرد. ناگهان متوقف شد و به فیث دافی در مزرعه ای از گلهای وحشی به رنگ

زرد چشم دوخت. نور از پشت سر به او می تابید و فیث برهنه بود. در عکس بعدی، پشتش به دوربین بود. چشمان سبزش از شانه به اطراف نگاه می کرد و پیراهن بلندش بر روی زمین کشیده شده بود.

تای صفحه را عوض کرد این بار فیث روی چمنزاری زانو زده بود....

تای همین طور از عکسی به عکس دیگر می رفت. در حالی که به وسط مجله رسیده زمزمه کرد "خدای من" فیث روی یک پتو کاملاً برهنه دراز کشیده و رشته ای از مروارید هم دور گردنش حلقه شده بود. پوستش در زیر نور می درخشید. چشمانش از زیر پلک‌های سنگین به دوربین نگاه می کرد و لب‌هایش مثل اینکه می‌خواست عشق‌بازی کند از هم جدا شده بودند. تای با خود فکر کرد چه حیف چنین اندامی توسط پیرمردی مورد استفاده قرار گرفته است.

در قسمتی از مجله نوشته بود فیث در رنو، نوادا به دنیا آمده است. در ضمن 125 پوند وزن و 5 تا 6 فوت هم قدش بود. تای او را در لباس مشکی روز تشییع جنازه ویرژیل تصور کرد و به این نتیجه رسید که فیث تغییر چندانی نکرده است. داخل مجله هدف فیث در زندگی را این گونه عنوان کرده بود "هدف من این است سفیر نیکوکاری شوم و به کودکان بی سرپرست در کشورهای جهان سوم کمک مالی نمایم."

لبخندی بر لبان تای نشست. با خود گفت بایستی هدفش را اینگونه عنوان می کرد "هدف من این است که جوینده طلا باشم و با آن به کشورهای جهان سوم کمک نمایم" تای فکر کرد مجله پلی بوی چیزی شبیه به این متن را چاپ نمی کرد اما دست کم می توانست دقیق تر باشد هرچند تای به صداقت فیث احترام می گذاشت.

غذای مورد علاقه فیث کرم برول بود. غذایی هم که تقریباً از آن متنفر بود، شامل هات داگ می شد. فیث از بی عدالتی اجتماعی و آدم های گستاخ نفرت داشت.

تای با دهان بسته خندید و به وسط مجله برگشت. او می دانست عکس ها عالی هستند اما فیث از آن نوع زنانی که تای می خواست نبود هر چند که لعنتی در نوع خودش چیز دیگری بود. تای یک لحظه فیث را در کنار ویرژیل تصور کرد. اگر چه از ویرژیل خوشش می آمد اما این همه اختلاف سن تهوع آور به نظر می رسید. به هر حال یک مرد هشتاد ساله قادر نبود زن سی ساله ای را خوشحال کند. البته شاید هم به خاطر چندین دهه ورزش و داشتن پول زیاد بنیه لازم برای راضی کردن چنین زنی را داشته است. تای مجله را بست و به مکالمه تلفنی فیث در روز تشییع جنازه فکر کرد. شاید ویرژیل آن قدر پول داشته که همسر جوانش را راضی نگه دارد اما تای شرط می بست کس دیگری لبخند رضایت را بر لب فیث می آورده است.

در طبقه بیست و ششم ساختمان، فیث از پشت پنجره به نورهای سیاتل و مه غلیظی که خلیج الیوت را فرا گرفته نگاه می کرد. در طول شب می توانست محل دقیق ملک ویرژیل را پیدا کند. نه این که از آن فاصله می توانست آن را ببیند اما به مدت پنج سال آن جا زندگی کرده و آن را به خوبی می شناخت. نخستین باری را به یاد آورد که ویرژیل یک ماه بعد از ملاقاتشان در لاس وگاس، پس از مراسم عروسی، عجولانه او را به خانه اش آورده بود. او نگاهی به این خانه بزرگ در جزیره انداخته و قلبش متلاطم شده بود چرا که تصور می کرد در چنین عمارت بزرگی گم خواهد شد. فیث به یاد شبی افتاد که اولین بار ویرژیل را در جشن پلی بوی دیده و فیث نقش میزبان را بازی می کرد. آن شب ویرژیل به او پیشنهاد ازدواج داده و فیث آن را رد کرده بود. ویرژیل مجدداً در جشن سال نو که در عمارت پلی بوی برگزار شده بود پیشنهادش را تکرار کرده بود. ویرژیل گفته بود همه دنیا و متعلقاتش را به او نشان خواهد داد فقط کافیست فیث وانمود کند ویرژیل را بیشتر از پولش دوست دارد. ویرژیل قول داده بود در صورت قبول درخواستش، سالی یک میلیون دلار به فیث بدهد و در نهایت فیث اعلام رضایت کرده بود. در ابتدا فیث تصور کرده بود چند سال با ویرژیل زندگی خواهد کرد و بعد او را ترک خواهد نمود. اما بعد از مدت کوتاهی تبدیل به دوستان خوبی شده بودند. ویرژیل مهربانی و احترام به فیث

بخشیده بود و فیث برای اولین بار در زندگی طعم امنیت را می چشید و دیگر نگران چیزی نبود. در پایان دوازده ماه اول، فیث عاشق او شده بود. نه به عنوان یک پدر، بلکه به عنوان مردی که لیاقت عشق و احترام را دارد.

ویرژیل به قولش عمل کرده و در سال اول ازدواج، به اکثر نقاط جهان سفر کرده بودند. به همه قاره ها سفر کرده و در هتل های گرانقیمت مستقر می شدند. آن ها با کشتی دور دریای مدیترانه را گشته در ساحل مونت کارلو تفریح کرده و روی ماسه های سفید بیلز دراز کشیده بودند. اما اندکی پس از سال دوم ازدواجشان، ویرژیل دچار حمله قلبی عظیمی شد و پس از آن از کشور خارج نشدند. در سیاتل می ماندند و با دوستان ویرژیل معاشرت می کردند. فیث چندان اهمیتی نمی داد. تنها چیزی که برایش مهم بود مراقبت از ویرژیل بود.

آن ها هرگز واقعاً عشق بازی نکرده بودند.

پول، عمل های جراحی، قرص های معجزه آور هیچ کدام نمی توانست پیرمردی مانند ویرژیل که مبتلا به مرض قند بود را طوری درمان کند که قادر به انجام روابط جنسی باشد. مدتها قبل از آشنایی آن ها با هم، ویرژیل توان جنسایش را از دست داده بود. هیچ چیز بر روی ویرژیل نمی توانست اثر داشته باشد اما غرورش این مسئله را قبول نمی کرد و باعث شده بود با زنی خیلی جوانتر از خود ازدواج کند.

اگر فیث کاملاً صادق باشد باید می پذیرفت این گونه مسایل اهمیتی برایش نداشت. نه به خاطر این که پنجاه سال ویرژیل از او بزرگتر بود، هر چند که در ابتدا یکی از دلایل بی اهمیتی همین موضوع بود. فیث اکثر اوقات عدم قطعیت در روابط جنسی را دوست نداشت. شما نمی توانید با دیدن مردی بگویید که او در روابط خوب است یا نه. هیچ راهی وجود نداشت مگر زمانی که دیگر دیر شده باشد.

قبل از ازدواج با ویرژیل، فیث دوست پسران زیادی داشت. گاهی اوقات آن ها واقعاً خوب بودند گاهی هم واقعاً بد به نظر می رسیدند. به نظر فیث روابط با مردان مانند جعبه شکلاتی بود که از جنگل گامپ دزدیده و هرگز نمی دانست دقیقاً چه می خواهد. فیث از چیزی که به آن اطمینان نداشت خوشش نمی آمد. هیچ چیز بدتر از این نیست که میل به خوردن چیزی شگفت آور و خوشمزه داشته باشی اما آن یک ژله پرتقالی وحشتناک از کار درآید.

او از زمانی که با ویرژیل ازدواج کرده هیچ رابطه ای نداشت. اول سخت به نظر می رسید، به خصوص که فیث جوان و نسبتاً فعال بود، اما بعد از چند سال، واقعاً دیگر علاقه ای به رابطه نداشت. حالا که ویرژیل رفته شک داشت ناگهان این موضوع برایش اهمیت پیدا کند. او نمی توانست خودش را با مرد دیگری تصور نماید.

زنگ در فیت را از تفکر درباره روابط با مردان بیرون آورد. او و ویرژیل سال گذشته چهار اتاق خواب در پنت هاوس خریده بودند اما به ندرت، فقط زمانی که ناچار به اقامت در شهر بودند از آن استفاده می کردند. در ساخت اتاق ها از مرمر و کاشی های به روز استفاده شده بود. ویرژیل به فیت اجازه داده بود آن جا را تزئین کند و فیت از مبل های چرمی و بالش های به رنگ ارغوانی استفاده کرده بود. یک تراس اصلی داشت که به سمت خلیج الیوت باز می شد. روی پشت بام سقفی پوشیده از شیشه بود که نمایی ۳۶۰ درجه از شهر، راه های شلوغ و کوهستان رینر را به نمایش می گذاشت.

فیت در را باز کرد و زنی به همراه گلوله ای از خز وارد شد. فیت علاقه شدیدی داشت که با پا ضربه ای به این گلوله بزند.

فیت گفت "مامان؟" سگ با سرعت خود را روی مبل چرمی رها کرد. "باید قبلش زنگ می زدی"

"چرا؟ می خواستی بهمون بگی نیایم" والریا آگوستین در حالی که چمدان صورتی چرخدارش را روی زمین می کشید بوسه ای بر گونه فیت نشانده.

"منظورم این نیست که نمی خوام ببینمت" فیث در را پشت سر بست. "این روزا سرم شلوغه" به دنبال مادرش رفت و به توده کتاب انباشته روی میز شیشه ای اشاره کرد. مادرش دسته چمدان را به پایین حرکت داد و با کفش های پاشنه 5 اینچی به سمت مبلمان چرمی رفت. البته کفش های صورتی رنگ با شلوار چرمش مطابقت داشت.

مادرش کتابی را برداشت و گفت "راهنمای هاکی! چرا این چیزارو می خونی. فکر کردم تیم رو فروختی"

"تصمیم نگرفتم"

چشمان والریا گشاد شد و سرش را تکان داد. در دهه هفتاد ، کسی به والریا گفته بود شبیه فرح فاوست است. والریا هنوز این موضوع را باور داشت "چه اتفاقی افتاده؟"

دوست نداشت تمام داستان را برای مادرش تعریف کند "تصمیم دارم تیمو نگه دارم" او به تای فکر کرد که بین او و لاندون ایستاده و از این بابت سپاسگزار تای بود. آن قدر سپاسگزار بود که فراموش کرده تای در مقابل مطبوعات او را دوشیزه ژانویه خطاب کرده بود.

"خب. خوشحالم. حالا که اون پیرمرد حرومزاده مرده نیاز داری کاری انجام بدی"

"مامان!"

"متأسفم. اما اون پیر بود" مطمئناً این که مادرش ویرژیل را دوست نداشت یک نوع راز نبود. این احساس دو طرفه بود. ویرژیل یک مقرری ماهیانه عالی برای والریا در نظر گرفته بود اما با این وجود والریا همچنان از او متنفر بود.

والریا همچنان که کتاب را روی مبل می انداخت و سگش را بغل می کرد گفت "قطعاً برای زن جوان و زیبایی مثل تو پیر بود"

سگ با چشمان سیاه تورفته اش نگاهی به فیث انداخت و غرشی کرد گویا فیث قصد دارد تکه ای گوشت را از میان آرواره هایش بردارد.

والریا در حالی که لب هایش را به هم می فشرد سگ را بلند کرد. سگ شروع به لیسیدن صورت والریا نمود "هی ساکت باش"

"اوه. نفرت انگیزه"

"عاشق بوسه هاشم"

"اون همه چی رو لیس می زنه"

والریا اخم کرد و سگ را زیر بغل گرفت. "نه. پبلس خیلی تمیزه"

"حتی روی تخت ادرار می کنه"

"نه. فقط یه بار این کارو کرد اونم چون سرش داد زدی"

فیث آهی کشید و وارد آشپزخانه شد "چه مدت اینجا می مونی؟"

"تا هر وقت بهم نیاز داشته باشی"

فیث در دل نالید و بطری مشروب را برداشت. به این معنا نبود که فیث برای دیدن مادرش خوشحال نبود و یا علاقه ای به او نداشت فقط الان وقتش را نداشت. نه برای والری و نه برای سگ شرورش.

تا آنجا که به یاد داشت والری واقعاً هیچ وقت نقش مادر را برایش بازی نکرده بود. آن ها برخلاف سایر مادر و دخترها، بیشتر دوست بودند. یکی از بهترین روزهای زندگی والری زمانی بود که فیث یک کارت شناسایی جعلی پیدا کرد و آن ها توانستند با هم به مهمانی بروند. وقتی فیث هیجده سالش تمام شد همراه مادرش پا به صحنه گذاشت.

فیث بطری شراب را همراه خود آورد. می دانست مادرش معتقد است همه چیز با یک بطری شراب عالی، مقداری گریه و زاری و همچنین یک مرد جدید حل می شود. در حالی که فیث چنین چیزهایی را باور نداشت.

والری در حالی که سگ را نوازش می داد گفت "آخر هفته گذشته با ریکی سلامت در کیسارس بودم. اون در مورد تو ازم سؤال می کرد"

فیث نمی دانست کدام یک وحشتناک تر است این که مادرش با ریکی صحبت کرده، فردی که نیمی از رقاصان لاس و گاس را فریب می داد یا این که مادرش در کیسارس بوده است. فیث نگاهی به مادرش کرد که در حال باز کردن بطری مشروب بود.

"اونجوری نگام نکن. فقط اون شب شام رو تو رستوران گریل خوردم. سمت بازی جک پات اصلاً نرفتم"

فیث سعی کرد باور کند اما نمی توانست. مادرش همیشه به دنبال لذت و سرگرمی بود. به اندازه اکسیژن برای زنده ماندن به آن نیاز داشت. خدا را شکر فیث هرگز علاقه ای به ورق بازی و تاس نداشت.

"ریکی گفت باید باهاش تماس بگیری. اگه ریکی نه، به هر حال یکی دیگه رو باید پیدا کنی. وقت پریدن رو اسبه." والری دستش را بالا برد و محتویات بطری را سر کشید "چیز خوبیه. حال آدمو بهتر میکنه"

"من خوبم. الانم برای قرار گذاشتن با مردای دیگه خیلی زوده"

"کی در مورد قرار گذاشتن حرف زد؟ دارم در مورد سواری با کسی که میتونی باهاش خوش بگذرونی صحبت می کنم. کسی که نزدیک به سن خودت باشه"

"فعلاً کسی رو نمیخوام"

"باعث میشه ناراحتی از رو چهره ت پاک بشه"

"همسرم تازه مرده"

"بله. هفته پیش" والری سگ را روی زمین گذاشت. سگ به سمت انباری رفت و آن جا را بو کشید. "تو باید بیرون بری و خوش بگذرونی. اومدم اینجا تا از هر دوی اینا مطمئن بشم"

اکثر مادران با ظرف غذا نزد دخترانشان می آمدند و می خواستند خیلی سریع برای ارتباط با مردان دست به کار نشوند. آهسته پیش بروند. البته نه والری. او عاشق خوشگذرانی بود.

"فردا با هم می ریم خرید و بعدشم شام رو یه جای خوب می خوریم"

"فردا باید با دستیار سابق ویرژیل ملاقات کنم" داری با ژولیاننا تماس گرفته بود و بعدازظهر فیث با او قرار داشت. اگر ژولز موافقت می کرد با آن ها کار کند فیث او را استخدام می کرد و فردا کار را شروع می کردند. شروع بازی دوم در مقابل

ونکوور. اگر ژولز قبول نمی کرد و یا فیت از او خوشش نمی آمد، نمی دانست چه کار دیگری باید انجام دهد.

"خب بعد از قرار ملاقات میریم"

"بعدش میخوام کتابای هاکی رو بخونم"

"چه اتفاقی برات افتاده؟ همیشه سرشار از زندگی بودی. دوست داشتی از زندگی لذت ببری"

او عادت داشت رقاصه باشد البته تا زمانی که خوشید زندگیش بالا آمد. او قبلاً خیلی چیزها بود که الان نبود.

"قبلاً خیلی جسور و شهوتی بودی. ویرژیل باعث پیرشدنت شده. دیگه مثل خودت لباس نمی پوشی و فقط می تونم به حالت افسوس بخورم."

نه. او دیگر مثل مادرش لباس نمی پوشید.

"شاید بعد از شام بتونیم بیرون بریم. بازی فردا شب در مقابل کانادایی ها اولین حضور رسمی من به عنوان مالک تیمه و نمی خوام فردا شب رو خراب کنم."

"چطور ممکنه خرابش کنی؟"

"مطمئنم مطبوعات میخوان با من صحبت کنن. نمیخوام اعضای تیم رو شرمنده کنم"

جرعه ای از نوشیدنیش را خورد و به یاد چشمان دردمند تای افتاد زمانی که فیت در مورد قرارداد با تد وحشتناک سوال کرده بود. "نمی خوام احمق به نظر برسم. می ترسم ازم سوال کنن و نتونم جواب بدم" و احتمال این اتفاق حتمی بود.

والری طوری سرش را تکان داد که گویا کاملاً این مشکل را درک می کرد. "به یه لباس خوب نیاز داری. یه لباس تنگ با برش زیاد. اونوقته که مردا هر نوع سوالی رو فراموش می کنن ازت بپرسن"

ژولیان گارسیا ایرلندی- اسپانیایی بود. برای اولین ملاقات با فیث یک گردنبند طلایی کریستوفر مقدس بر گردن داشت که از یقه لباس بنفش رنگش قابل رؤیت بود. شلوار سیاهش تنگ و موهایش با کمک ژل سیخ ایستاده بود. او مانند یک میز آرایش به نظر می رسید اما جالب ترین چیز در مورد او استفاده از رنگ های تند و یا چشمان سبزش نبود بلکه مربوط به عضلات قویش بود. قدش بلند و گردنش به اندازه تنه درخت بود. از قرار معلوم این مرد در مورد تمرینات ورزشی جدی بود. آن قدر که فیث تصور می کرد دو جنسیتی باشد. نه این که اهمیتی داشته باشد، ولی بسیاری از افراد عضلانی که در کلوب های استریپ کار می کردند همینگونه بودند. کمی از ظهر گذشته بود که فیث با ژولز در اتاق کار ویرژیل که اکنون کلیدش در دست فیث بود با هم ملاقات کردند.

اولین سؤالی که فیث مطرح کرد این بود "ویرژیل شمارو اخراج کرد یا خودتون ترکش کردین؟"

"اخراج شدم"

"چرا؟"

او به چشموهای فیت نگاه کرد و گفت "به خاطر این که شنیده بود پشت سر شما صحبت کردم"

در حقیقت ژولز صادق بود. او می توانست دروغ بگوید و فیت هم هرگز متوجه نمی شد. "مگه چی گفتین؟"

او مردد ماند "در حقیقت ویرژیل با یه رقاص با بالاتنه بزرگ ازدواج کرده بود و این نشانه حماقتش بود"

ویرژیل احمق نبود اما بقیه ماجرا صحت داشت. فیت احساس می کرد چیزی بیشتر از این وجود دارد، اما نپرسید. خیلی مضحک بود که ژولز به خاطر فیت اخراج شده و حالا فیت به او پیشنهاد کار می داد. فیت چند سؤال دیگر در ارتباط با کار و ویرژیل از او پرسید. وقتی ژولز جواب می داد به چشمان فیت نگاه می کرد نه بالا تنه اش.

ژولز گفت "در مورد این که خیلی چیزارو نمی دونین نگران نباشین. این تشکیلات حدود پانزده بخش مختلف داره و اساساً خودش رو اداره می کنه. ویرژیل یه تاجر زیرک بود و با این سازمان مثل یکی از شرکتاش رفتار می کرد. برای اینکه این جا واقعاً همون چیزیه که هست و کار خوبی که ویرژیل انجام داد این بود که افراد

هوشمند را در موقعیت های درست قرار داد و به او نا اجازه داد تا کارشون رو انجام بدن."

"شما همه چی رو آسون جلوه میدین" در حالی که فیث تصور می کرد واقعاً این گونه نیست.

"نه آسون و نه سخت. هیچکدوم. ویرژیل در مدیریت این سازمان چندان نقشی نداشت و قطعاً شما هم مجبور نیستین. در واقع، پیشنهاد می کنم این کار رو نکنید. مدیریت اجرایی خودش این کار سخت رو براتون انجام میده."

در پایان جلسه، فیث می خواست او را استخدام کند، اما ژولز مطمئن نبود این کار را می خواهد.

ژولز گفت "من شغلم رو در بوبینگ دوست دارم. مطمئن نیستم بخوام برگردم" فیث نمی دانست ژولز پول بیشتری می خواهد یا واقعاً حقیقت را می گوید پس پیشنهاد داد "چرا بازی امشبو نمای ببینی، شاید بعدش بتونی بهتر تصمیم بگیری"

حالا هفت ساعت بعد، فیث و ژولز روی کاناپه در جایگاه مخصوص مالک تیم نشسته و یک دسته پرونده را بررسی می کردند. فیث کت و شلوار مشکی آرمانی، بلوز سفید و کفش پاشنه بلند سیاه پوشیده بود. او می خواست جدی گرفته شود چرا

که می دانست مردم در بیرون منتظرند او را با بلوز و دامن کوتاه ببینند. اولین کار این بود نام بازیکنان و موقعیت آن ها را یاد بگیرد و برنامه بازی ها را بررسی کند. در حالی که ژولز اسامی بازیکنان تیم را لیست می کرد، صدای هلله و هوهو از زمین بازی به لژ لوکس می رسید و همزمان موسیقی از سیستم صوتی پخش می شد.

مادرش از بالکن مشرف به میدان فریاد زد "بله. فیث سریع بیا. دوربینا روی منو پبلیس(نام سگش) تنظیم شده. ما رو توی تلویزیون نشون میدن"

فیث به مادرش نگاه کرد که سگ را در بغل گرفته و مانند ستاره فیلم ها بوسه می فرستاد. دستبندهای بزرگ صورتی و نارنجی از مچ دستانش آویزان بودند. او یک جفت جوراب شلواری ابریشمی با بلوزی چین دار در قسمت یقه پوشیده بود.

فیث زمزمه کرد "خدای من!"

ژولز در حالی که می نشست گفت "خانوم خوبی به نظر می رسن" بدیهی است که برندهای عجیب و غریب مادرش هنوز هم مؤثر بود. نه این که فیث تعجب کرده باشد. به طور کلی دوجنسیتی ها و مردان، والری را دوست داشتند.

"اون شرم اوره"

ژولز خندید "حال خوبی داره"

"از اونجایی که مادرت نیست، می تونی بخندی"

"من هشتمین بچه خانواده هستم. مادرم هیچوقت انرژی نداشت" او به پرونده ای رسید و پشته ای از کاغذ را بیرون آورد. "این یه برنامه زمان بندی برای دور اول بازی های حذفی است." پرونده را به فیث داد. "من خلاصه ای از بیوگرافی بازیکنان رو برات پرینت گرفتم تا یه نگاهی بهشون بندازی. وقتی با اعضای تیم آشنا بشین می تونیم قراردادها رو با هم مرور کنیم و متوجه می شین کی عامل آزاد و کی عامل آزاد نامحدود هست"

فیث موهایش را پشت گوشش فرستاد و شروع به بررسی برنامه زمان بندی کرد. او می دانست آن ها زیاد بازی کرده اند اما متوجه نمی شد در یک هفته چند بازی انجام می شود "این عامل آزاد و عامل آزاد نامحدود چیه و چه فرقی با هم دارن؟"

ژولز توضیح داد یک عامل آزاد بازیکنی هست که بدون قرارداد بازی می کند و می تواند قبل از اینکه قرارداد تمدید شود، تیم را رها کند. یک عامل آزاد نامحدود بازیکنی است که دارای قرارداد منقضی شده است و از باشگاهش آزاد شده ولی هنوز انتخاب نشده است.

فیث در حالی که صدای شیپور در فضا می پیچید گفت "آیا ما عوامل آزاد داریم؟"

"در این لحظه نه. مدیریت قبل از شروع بازی های حذفی همه شونو قفل کرد" ژولز سرش را بلند کرد و فریاد زد "نتیجه چنده والری؟"

"هر دو مساوین. دو- دو. شماره 21 تیم هر دو گلو زد." شماره 21 کاپیتان تیم بود و فیث بیوگرافی تای ساواج را برداشت تا آن را مرور کند. تای سی و پنج ساله و در ساسکچوان کانادا به دنیا آمده بود که این موضوع اهمیت داشت. او 6 فوت قد و 240 پوند وزن داشت. او در سمت چپ حمله قرار داشت و این پانزدهمین فصل حضورش در بازی های ملی هاکی بود. تای قبل از نوشتن پیش نویس دور اول و امضاء قرارداد با پیتسبورگ، برای شوالیه های لندن در OHL بازی کرده بود. او همچنین برای پنگوئن ها، بلک هاوکس، ونکوور و نهایتاً چینکوک بازی کرده بود. اطلاعات بعدی باعث شد فک فیث بیفتد. زمزمه کرد "سی میلیون؟ ویرژیل با کاپیتان تیم سی میلیون قرارداد بسته؟"

ژولز با حالتی که این موضوع برایش کاملاً منطقی بود گفت "برای سه سال"

فیث بطری آب را از روی میز برداشت و مجدداً نشست "یعنی این قدر می ارزه؟"

ژولز شانه هایش را بالا انداخت "ویرژیل اینجوری فکر می کرد"

"تو چی فکر می کنی؟"

"اون یه بازیکن ویژه است ارزش هر پنی پول رو داره" ژولز ایستاد و کش و قوسی به بدنش داد. "بیا تماشا کن و ببین خودت چی فکر می کنی"

فیث اوراق را روی میز نهاد، سپس از جا برخاست و به دنبال ژولز به بالکن رفت. برای یادگیری خیلی چیزها باقی مانده بود و این کاملاً وحشتناک به نظر می رسید و دستپاچه تر از آن بود که بتواند افکارش را متمرکز نماید. او از کنار سه ردیف صندلی عبور کرد و به مادرش ملحق شد.

پایین تر، روی یخ، بازی متوقف شده و تیم ها در موقعیت خود قرار داشتند. تای در پیراهن آبی رنگش، قبل از حرکت به درون زمین، دوبار شروع به چرخیدن نمود. سپس ایستاد، پاهایش را باز کرد، چوبدستی را روی ران خود گذاشت و منتظر ماند. پاک (توپ مخصوص هاکی) افتاد و نبرد ادامه یافت. تای با شانه حریفش را به کناری زد، چوبدستیش را روی یخ کوبید و پاک را از پشت سر حریف شوت کرد. اسکیت بازان هر دو تیم به حرکت درآمدند و هرج و مرجی به وجود آمد.

شماره یازده، دانیل هولستروم، به سوی دروازه کانادایی ها اسکیت کرد و پاک را از روی یخ به جلو پرتاب کرد. پاک توسط لوگان دومونت، به سمت تای پرتاب شد. تای با زدن وسط تیغه چوبدستی به پاک، به سمت پشت دروازه اسکیت نمود و سپس مسیر را تغییر داد و شوت کرد. پاک از روی زانوی دروازه بان کمانه کرد و نبردی

آغاز شد. فیث در برخورد چوبدستی ها و بدن بازیکنان، مسیر پاک را گم کرد. از موقعیت او تنها چیزی که دیده می شد هل دادن و بالارفتن زانوها بود.

داور در سوتش دمید و بازی متوقف شد.

تای بازیکن ونکوور را به سختی هل داد و نزدیک بود او را بزند. بازیکن قبل از این که بیفتد سعی کرد تعادلش را حفظ نماید. آن ها جملاتی را با هم رد و بدل می کردند و تای دستکشش را روی یخ انداخت. داور بین دو نفر اسکیت کرد و پیراهن تای را گرفت. در مقابل داور، تای ابتدا به صورتش و سپس به بازیکن تیم مقابل اشاره نمود. داور چیزی پرسید و وقتی تای سرش را تکان داد، داور پیراهن تای را رها کرد. تای دستکشهایش را برداشت و در حالی که به سمت نیمکت اسکیت می کرد یک لحظه تصویرش روی پرده ورزشگاه ظاهر شد. فیث دید تای دستش را بلند کرد و به چشمان آبی قویش اشاره نمود. بعد دستش را برگرداند و به شماره سی و سه تیم رقیب اشاره کرد. لبخند تهدیدآمیزی بر لبانش نشست. لرزشی ستون فقرات فیث را در بر گرفت. اگر فیث شماره سی و سه می بود واقعاً می ترسید.

یک بار دیگر صحنه بازی با حرکت آهسته روی پرده، نمایش داده شد. جمعیت به گونه ای وحشیانه شادی و پایکوبی می کردند. در این هنگام هنوز چشمان آبی تای

روی حریفش قفل بود. در حالی که زخم روی چانه اش توسط ته ریشی پوشیده شده بود.

"خدایا رحم کن" والری قدمی به عقب برداشت و روی صندلی اش افتاد. "فیث تو همچین کسیو داری" والری سگ را روی زمین گذاشت. سگ به سمت فیث رفت و او را بو کشید. والری با آهی اضافه کرد "تو همه اونارو داری"

"همه اونا برای تو بازی می کنن" سگ چشمهای سیاه و باریک خود را به سمت فیث بالا برد و زوزه کشید.

سگ احمق. "همه اونارو من استخدام کردم" چند زن در دنیا می توانند ادعا کنند بیست بازیکن را استخدام کرده اند. بازیکنانی که پاک را می چرخانند و بازیکنان دیگر را می کوبند؟ احتمالاً فیث تنها زنی بود که این شرایط را داشت و این موضوع هم ترسناک و هم هیجان انگیز بود. نگاه فیث به مردانی که روی نیمکت چینکوک نشسته دوخته شد. روی زمین در بین پاهایشان آب دهان می انداختند و با حوله عرقشان را پاک می کردند. دیدن آن همه عرق باعث می شد فیث احساس تهوع کند.

ژولز گفت "بعد از بازی ها، ویرژیل همیشه به اتاق رختکن می رفت و با اعضای تیم صحبت می کرد"

فیث این موضوع را می دانست ولی هرگز این کار را انجام نمی داد. "مطمئناً اعضای تیم همچنین انتظاری ازم ندارند"

مدت ها بود که فیث با جمعی از مردان در یک فضای محدود به سر نبرده بود.

والری در حالی که سعی می کرد توجه فیث را به سمت زمین یخی جلب کند گفت "مجبوری فیث! به خاطر ویرژیل این کارو بکن"

به خاطر ویرژیل؟ آیا مادرش دوباره چیزی مصرف کرده است؟

ژولز گفت "گزارشگران هم میان اونجا. پس مهمه اونجا باشی. مطمئناً می خوان نظر شمارو بدونن"

در قسمت پایین صدای سوت داور به گوش رسید و بازی از سر گرفته شد.

فیث در حالی که بازیکنان را بررسی می کرد گفت "چی باید بگم؟"

"کار آسونیه. کافیه دلیلتونو برای این که تیم رو نفروختین توضیح بدین"

فیث لحظه ای به ژولز چشم دوخت و سپس توجه اش را معطوف بازی کرد. "به این

دلیل تیم رو نفروختم چون از لاندون دافی متنفرم"

"اوه. ولی به نظر من اگه از شما پرسیدن، باید بگین به خاطر این که عاشق هاکی هستین و ویرژیل هم از شما خواسته تیم رو نگه دارین. بعدشم باید بگین مردم برای تماشای بازی چهارم که چهارشنبه شب هست به ورزشگاه بیان"

فیث قطعاً می توانست این کار را انجام دهد "اگه درباره بازی ازم بپرسن چی بگم؟"
 "مثل چی؟"

فیث لحظه ای فکر کرد "مثلاً آیسینگ؟ من قوانین رو دیشب خوندم ولی خیلی چیزارو متوجه نشدم"

"نگران نباش. اکثر مردم در این مورد چیزی نمیدونن. قبل از این که با خبرنگاران صحبت کنین چند تا از جوابای اصلی رو با هم مرور می کنیم. اگه سؤالی ازت پرسیدن که جوابشو نمیدونستی کافیه بگی فعلاً نظری در این زمینه ندارم. این جور جواب ندادن استاندارد"

فیث می توانست این کار را انجام بدهد. شاید. فیث کنار مادرش نشست و بقیه بازی را تماشا کرد. در سه دقیقه آخر، تای توپ را از حریف ربود و به سمت مخالف حرکت کرد. جمعیت داخل ورزشگاه به شدت تشویق می کردند. تای درست داخل خط آبی، چوب دستی را عقب برد و پاک را پرتاب کرد. سرعت پرتاب توب آن قدر

سریع بود که فیث متوجه نشد گل به ثمر رسید تا این که سوت به صدا درآمد و چراغ بالای تور چشمک زد. طرفداران با صدای بلند فریاد می زدند. چینکوکى ها به سمت تاي اسكيت کردند و دستكشاهيشان را از پشت به او می زدند. تاي در حالي كه اسكيت می كرد دستانش را مانند قهرمانان به سمت بالا گرفته بود.

ژولز رو به فیث و مادرش گفت "حالا با ترفند كلاه، پرداخت سی میلیون به همچنین بازیكنی كار درستی نیست؟"

فیث در مورد ترفند كلاه چیزی نمی دانست. به مغزش فشار آورد تا بلکه قوانین را به خاطر بیاورد اما چیزی به ذهنش نرسید.

ژولز خندید "ویرژیل لعنتی این فصل از مسابقات رو به جهنمی تبدیل کرده. احساس می كنم دوست دارم مسابقات رو دنبال كنم"

فیث گفت "معنیش اینه كه حاضری دستیارم بشی؟"

ژولز سرش را تكان داد "اوه بله"

پس از پیروزی 3 بر 2 سیاتل در مقابل ونکوور، گروه مطبوعاتی كه در اتاق رخت كن تیم چینكوك مستقر بودند خیلی خوشحال تر از زمان بازی آن ها در سالن ورزشی نككوور به نظر می رسیدند. مربیان چند دقیقه بعد از اتمام بازی به

گزارشگران اجازه مصاحبه دادند و بازیکنان تیم در حالی که جوک تعریف می کردند و می خندیدند با حوله بدنشان را خشک می نمودند.

جیم دیویدسون گزارشگر سیاتل تایمز از تای پرسید "شما الان در مرحله بازی های حذفی هستید. برای صعود به مرحله بعدی قصد دارین چیکار کنین؟"

تای در حالی که زیپ شلوارش را بالا می کشید گفت "تصمیم داریم اونچه امشب انجام دادیم، ادامه بدیم. بعد از اولین باختمون در مقابل کانادایی ها، سعی کردیم نقاط ضعفمون رو کنترل کنیم"

"با توجه به این که کاپیتان هر دو تیم کانادایی ها و سیاتل بودین، تفاوت این دو تیم رو بیشتر در چی می دونین؟"

"فلسفه مربیگری در هر باشگاه متفاوته. چینکوکی ها آزادی بیشتری به من میدن تا اون نوع هاکی که دوست دارم رو بازی کنم"

تای منتظر این بود که درباره ترفند کلاه از او پرسیده شود.

گزارشگر پرسید "منظورتون چه نوع هاکی هست؟"

تای لبخندی زد "مربی نیستروم به خارج از محدوده ویژه فکر می کنه"

"این تیم قبلاً بیست دقیقه پنالتی ترکیبی داشت. درست هفته پیش، نیستروم ابراز کرد مایله دقایق پنالتی رو در بازی ها به حداقل برسونه. آیا تو بیست دقیقه رو زیاد می دونی؟"

تای در حالی که پیراهنش را می پوشید گفت "نه بهیچوجه جیم! ما امشب به ونکوور اجازه ندادیم قدرتشونو به نمایش بگذارن. در واقع امشب کارمونو خیلی خوب انجام دادیم."

"شما اولین ترند کلاه رو امشب روی زمین خودتون انجام دادین، چه احساسی دارین؟"

"احساس خوب. امشب کل تیم در این پیروزی سهم هستن و شایستگی تقدیر دارن. وقتی دنیل پاک رو به سمت فرستاد خیلی اتفاقی در جای مناسبی قرار گرفته بودم. همین همکاری بود که امشب باعث شد..."

یکی از خبرنگاران فریاد زد "خانم دافی داخل سالن استراحت هستن" جیمی به ازدحام شکل گرفته در راهرو نگاهی انداخت "متشکرم ساواج" این جمله را گفت و به سمت اتاق رخت کن دوید.

تای دکمه های لباس آبی رنگش را بست. نگاهی به بچه های تیم انداخت که مانند او حیرت زده به نظر می رسیدند. امشب دومین بازی از بازی های مرحله حذفی برگزار شده بود. آن ها در خانه خود پیروز شده و مربی اجازه داده بود گزارشگران برای مصاحبه حضور یابند. گزارشگران عاشق مصاحبه با بازیکنان بودند. آن ها این کار را به اندازه بچه ای که عاشق کیک است، دوست داشتند اما حضور ناگهانی فیث دافی باعث خروج ناگهانی گزارشگران شده بود. مانند موشهایی که از قایق در حال غرق شدن خارج می شوند. این دیگر چه جهنمی بود؟

تای جورابهایش را پوشید و پاهایش را داخل کفش فرو برد. او در حالی که با انگشتان مرطوب، موهایش را مرتب می کرد وارد سالن شد. خانم دافی در وسط لوگوی بزرگ چینکوک که روی فرش آبی رنگی بافته شده ایستاده بود. برای دوربین ها لبخند می زد و به سؤالاتی که گروهی از خبرنگاران ورزشی از او می پرسیدند پاسخ می داد. در محیط کاملاً مردانه، کمی شکننده به نظر می رسید. در زیر چراغ های روشن و فلش دوربین ها، موهای صافش می درخشید. پوستش برافروخته و لبانش به رنگ صورتی براق بود. او کت و شلوار مشکی پوشیده که بدن خوش فرمش را کاملاً قاب گرفته بود. امشب تای و سایر گروه به سختی تلاش کرده بودند

و فیث با نشان دادن درخشنده‌گی‌هایش در برابر مطبوعات، فقط آن‌ها را مانند میمونی جلوه می‌داد.

کسی پرسید "چه چیزی باعث شد تیم رو نفروشید؟"

"همسر سابقم ویرژیل می‌دونست علاقه زیادی به هاکی دارم. به خاطر خوشحالی من، تیم رو بعد از مرگ به من واگذار کرد. اون می‌دونست این تیم رو نگه می‌دارم" چه مزخرفاتی! تای کاملاً وارد راهرو شد و کنار در خروجی ایستاد.

"تصمیمتون برای تیم چیه؟" لبخندی بر لبان فیث نشست. لعنتی گویی کاملاً معصوم است و به هیچوجه اغواکننده نمی‌باشد. انگار نه انگار که روزی رقاصی جهنمی بوده است.

"قصد داریم جام استنلی رو ببریم. ویرژیل بازیکنان خوبی رو کنار هم قرار داده و من تصمیم دارم هر کاری بکنم تا جام رو به خونه خودمون ببریم"

"شنیدیم برای فصل بعدی هیچ تصمیمی برای برداشتن فتیسوف ندارین"

گوشه‌های دهان فیث پایین افتاد. در همین هنگام داری به کمکش آمد و گفت "نمیدونم از کجا به این اطلاعات دست پیدا کردین. ما هیچ برنامه‌ای برای معامله ولد نداریم"

سپس مربی نیستروم جلو رفت و به چند سؤال درباره محدودیت قراردادها پاسخ داد. خانم دافی طوری لبخند می زد گویا کاملاً درباره بحثی که در جریان بود اطلاع داشت.

تای به هم تیمی هایش داخل اتاق نگاهی انداخت و ناگهان نگاهش روی پدرش متوقف شد. پدرش کنار اتاق مربیان ایستاده و با زنی که لباس توری پوشیده و آرایش غلیظی داشت صحبت می کرد. سگی پشمالو در بغل زن مشاهده می شد. از آن نوع زنانی با موهای بور بود که پیرمردها را به سمت خود جلب می کرد. تای در شگفت بود پیرمرد در عرض دو ساعت چگونه این زن را پیدا کرده است.

سوال یکی از گزارشگران توجه تای را به سمت فیث جلب کرد "آخرین باری که در عمارت پلی بوی بودید چه موقع بوده؟"

اخمی پیشانی صاف فیث را چین داد "بیشتر از پنج سال پیش"

"آیا هنوز با آقای هنفر در تماس هستید؟"

"نه. در حالی که از آقای هنفر تشکر می کنم و همیشه قدردانشون هستم ولی الان زندگیم کاملاً متفاوت"

تای انتظار داشت حالا که فیث مجرد است گزارشگران از او شماره تماس بگیرند. تای به عکس های برهنه فیث در مجله پلی بوی فکر کرد و در شگفت بود چه تعداد از این گزارشگران عکس ها را دیده اند.

جیم همان سوالی که چند دقیقه پیش درباره زمان پناستی ها از تای پرسیده از فیث هم سوال کرد.

فیث لبخندی زد و سرش را به یک طرف کج کرد "متاسفم. در حال حاضر در این زمینه اظهار نظری نمی کنم"

مردی با موهای تیره و تی شرت ابریشمی جلو آمد و چیزی در گوش فیث زمزمه کرد. فیث طوطی وار گفت "اوه. بله. دقایق پناستی مون زیاد بود و دوست نداشتیم این روند ادامه پیدا کنه"

شاید اگر تای این قدر عصبانی نبود در این لحظه می خندید.

خبرنگاران به همدیگر نگاه کردند و به جای این که او را احمق خطاب کنند کسی پرسید "نظرتون درباره بازی امشب چیه؟"

این سوال باعث شد فیث از گرفتاری نجات یابد "عالی بود. همه بازیکنان عالی بازی کردن"

"ویرژیل تیم کاملی رو در کنار هم قرار داده. می دونم سعی کرده با شان تیوس هم قرارداد ببندد. پس چه اتفاقی افتاد؟"

تیوس پول بیشتری خواسته بود خیلی بیشتر از آن چه که ارزشش را داشت. دقیقاً چنین اتفاقی افتاده بود.

فیث گفت "اجازه ندارم به این سؤال پاسخ بدم"

"درباره ترفند کلاه کاپیتان تیم چه نظری دارین؟"

حرامزاده ها از تای درباره این ترفند به طور کامل نپرسیده بودند. فیث لبخندی زد و تای شک داشت فیث درباره این ترفند چیزی بداند.

"البته ما از این ترفند به وجد اومدیم. شوهر فقیدم به استعداد آقای ساواج ایمان داشت" فیث دوباره نام او را اشتباه تلفظ کرده بود.

تای قبل از این که فکر کند با صدای بلند گفت "ساح واج تلفظ میشه"

مطبوعات برگشتند و به تای خیره شدند. تای از چارچوب در فاصله گرفت "از اونجایی که مالک تیم هستین، باید بدونین اسمم چطور تلفظ میشه. اسمم ساح واج هست نه ساواج"

فیث لبخندش را گسترش داد "متشکرم. ازتون معذرت می خوام آقای ساه واج. در ضمن از اونجایی که چکتون رو امضا کردم باید بدونین خانم ژولی هستم نه خانم ژانویه"

فصل پنجم

انجمن گلوریا تورنول سومین پنجشنبه هر ماه برگزار می شد. این انجمن در سال 1928 توسط گلوریا تورنول تأسیس شد و جزو منحصر به فردترین انجمن های ایالت محسوب می گردید.

این انجمن مملو از زنان ثروتمندی بود که در امور خیریه فعالیت داشتند و حتی از این طریق هزینه نگهداری حیوانات خانگی شان را تأمین می کردند. امسال فیت هم در انجمن خیریه رأی آورده بود.

در حالی که فیت به سمت ساختمانی نزدیک خیابان مدیسون می رفت لباس ساده ای به تن کرده بود. انجمن نسبت به نوع لباس پوشیدن آن ها سختگیر بود. فیت در حالی که مقابل درب جلویی رسیده، آستین های بلند ژاکت کشمیر خود را از زیر پالتوی نرمش تنظیم کرد.

او در لابی با تابی راثرفورد-لانگستريت، همسر فردريك لانگستريت، مدير عامل شركت لانگستريت فينانشل، يكي از دوستان و همكاران ديرينه ويرژيل ملاقات كرد.

فيث در حالي كه آستينش را جلو مي كشيد و ماشين رولكش را چك مي كرد گفت "سلام تابی! همه اومدن؟" در حالي كه فيث به سمت آسانسور مي رفت تابی بين او و دكمه آسانسور قرار گرفت "بله همه اومدن. ازم خواستن بيايم تا باهات صحبت كنم"

"درباره؟"

"همه مون توافق كرديم ددی فارنزورث نوبل مسئوليت كميته پذيرايي براي جمع آوري بودجه امسال رو بر عهده بگيره"

فيث در حالي كه به چشمان آبی تابی خيره شده گفت "اون كه كار منه. من مسئول كميته پذيرايي هستم"

"فكر كرديم بهتره اين وظيفه رو به عهده ددی بگذاريم"

"اوه" قبل از مرگ ويرژيل، فيث به سختي در جذب بودجه براي كميته فعاليت كرده بود. "پس وظيفه من چيه؟"

تابی لبخندی زورکی بر لب نشانده "احساس کردیم با توجه به اتفاقات جدیدی که در زندگی افتاده وقت کافی برای قبول مسئولیت دیگه ای نداریم"

مطمئنأً اکنون که مالک تیم هاکی بود، گرفتاری های زیادی داشت اما کار انجمن هم مهم بود. "نگرانیتونو درک می کنم اما فکر میکنم برای کارای انجمن هم وقت کافی خواهم داشت"

تابی دستش را به سمت گلویش برد و رشته مروارید دور گردنش را پیچاند "مجبورم نکن بی ادبی کنم" "چی؟"

"صلاح در اینه خودت داوطلبانه از عضویت کمیته صرفنظر کنی"

فیث دهانش را باز کرد تا بپرسد چرا، اما آن را بست. آن ها به خاطر گرفتاری های فیث نگران نبودند. ویرژیل مرده بود و حالا همسران دوستان و همکاران ویرژیل، به خاطر این که نمی خواستند زنی زیبا در اطراف شوهرانشان باشد، او را از انجمن بیرون می کردند. ویرژیل اشتباه کرده بود. اکثر همسران این خانم ها معشوقه هایی داشتند که خانم ها از آن مطلع بودند. اما فیث را نمی خواستند چون می دانستند فیث تن به معشوقه بودن نمی دهد و فقط برای ازدواج مناسب است. او از اولین جلسه می

دانست که آنها او را عضو شایسته انجمن خود نمی دانند. فیث فراموش کرده بود که هیچ وقت جزو طبقه آن ها قرار نمی گیرد. فیث آشغال بود. مهم نبود چقدر تلاش کرده یا چقدر پول دارد آن ها چنین تصویری از او داشتند.

"می فهمم. این براتون فرصت خوبیه. امیدوارم امسال سرمایه غیرقابل تصویری برای انجمن جمع بشه" سپس لبخند زد و به سمت در خروجی سالن راه افتاد. هنگامی که در را باز کرد به خاطر هجوم هوای سرد، دستش لرزید. اشک در پشت پلک هایش جمع شد و با عجله عینک آفتابیش را از داخل کیف بیرون آورد. او گریه نخواهد کرد. به افرادی که او را حقیر می شمردند اهمیتی نمی دهد. او می توانست وکلایش را به جان آن ها بیندازد. می توانست روزشان را همانطور که روزش را خراب کردند، تباه نماید. اما آیا چیزی حل می شد؟ هیچ چیز. آن ها او را به انجمن برمی گرداندند. برگشت به دنیایی که او نمی خواست. فیث عینک آفتابی را روی پل بینیش گذاشت و به جایی که ماشینش پارک بود خیره شد. او دو ساعت دیگر با بخش روابط عمومی چینکوک قرار داشت. به آپارتمانش فکر کرد، این که به تختخواب برود و پتو را هم روی سرش بکشد. به یاد آورد زمانی که از خانه بیرون می رفت مادرش در حال دوش گرفتن بود. احساس می کرد حوصله رویارویی با مادر و سگ شرورش را ندارد. بنابراین سرگردان چند بلوک را رد کرد. او درباره چهره تاب و لبخند سردش

فکر کرد. هوای ابری و تیره امروز کاملاً متناسب با حال فیث بود. فکر کرد به انجمن برگردد و به آن ها بگوید که همه عوضی، خودخواه، پرمدها و ماده سگ هستند. در عوض خود را مقابل هتل فیرمونت یافت و وارد لابی آشنایش شد. اینجا یکی از مکان های مورد علاقه فیث و ویرژیل برای خوردن ناهار بود. یک صندلی به او نشان داده شد. فیث روی آن نشست و احساس آرامش به او دست داد. اخراج شدن از انجمن گلوریا تورنول به طرز وحشتناکی تحقیرآمیز بود. دقیقاً مثل این که سیلی داغی بر صورتش نواخته باشند. خیلی بیشتر از آن چه اعتراف می کرد صدمه دیده بود. زمانی به هیچ کس اجازه نمی داد او را ناراحت کند. زندگی با ویرژیل او را حساس کرده بود. همیشه می دانست زن های انجمن هیچ گاه دوستان واقعی نبوده اند. اما هرگز فکر نمی کرد دو هفته بعد از مرگ شوهرش او را از انجمن اخراج کنند. آرزو می کرد ویرژیل در خانه می بود و با او درباره آن چه اتفاق افتاده صحبت می کرد. البته اگر ویرژیل در خانه بود آن ها او را از انجمن بیرون نمی انداختند. فیث هیچ کس را در خانه نداشت تا بتواند با او درد دل کند و ناراحتی هایش را برای او بروز دهد. پیشخدمت با یک منو به او نزدیک شد و فیث آن را باز کرد. فیث با این که گرسنه نبود، سوپ صدف، خرچنگ آب پز شده و یک لیوان چاردونی سفارش داد. چرا که هر وقت به این رستوران می آمد سفارشاتش شامل این موارد می شد.

همانطور که لیوان را به لبهایش نزدیک می کرد نگاهی به اطراف رستوران انداخت. فیت به طور ناگهانی با این حقیقت تلخ مواجه شد که تنها شخصی است که داخل رستوران به تنهایی غذا می خورد. اما زندگیش اکنون اینگونه بود و باید یاد می گرفت به آن عادت کند. یکی از مواردی که فیت در طول زندگی به خوبی یاد گرفته، سازگاری با وضع موجود است. پس از پنج سال زندگی مشترک باید با تنها بودن خود را وفق می داد.

در حالی که سوپش را می خورد به سقف رستوران چشم دوخت. رستوران شلوغ بود و فیت در طول عمرش این قدر احساس تنهایی نکرده بود. تنها نشستن در این شلوغی به گونه ای بود که احساس عریان بودن می نمود. افرادی که در پنج سال گذشته با آن ها معاشرت کرده همه از دوستان ویرژیل بودند. در حالی که فیت نوشیدنی دیگری سفارش می داد، در شگفت بود چه تعداد از این دوستان حاضرند اکنون فیت را ببینند. بدون ویرژیل، فیت هیچ دوستی که متعلق به خودش باشد، نداشت و مطمئن نبود چه اتفاقی افتاده است. دوستانی که فیت قبل از ازدواج در لاس و گاس داشت کسانی بودند که سبک زندگیشان به گونه ای بود که فیت اکنون علاقه ای به آن نداشت. برخی از آنها دختران خوبی بودند اما فیت این روزها تصور نمی کرد، بتواند تا طلوع خورشید وقتش را در مهمانی ها بگذراند. او ارتباطش را با معدود دوستانی

که در پلی بوی داشت قطع کرده بود. یک جایی در پنج سال گذشته، خودش را گم کرده بود. فیث شخص دیگری شده بود اما گویا به جامعه سیاتل هم تعلق نداشت. پس به کجا وابستگی داشت؟ او یک رقاص سابق بود. مادرش زنی بود که همسرش از سال **1988** او را ترک کرده بود. در طی پنج سال گذشته فیث نقش زن ثروتمندی را بازی کرده اما اکنون که ویرژیل رفته چه کسی بود؟

وقتی ناهارش به پایان رسید خدمتکار منوی دسر را نزد فیث آورد. فیث می خواست از خوردن دسر صرف نظر کند. با وجود شرایط غیر قابل تحمل رستوران، احساس کرد باید دسر هم میل کند. یک دسر وانیلی به همراه گیلای مشروب سفارش داد. احتمالاً ایده خوبی نبود چرا که یک قرار ملاقات داشت و روز بدی را هم گذرانده بود. او امروز توسط انجمنی که پنج سال به آن تعلق داشت به حاشیه رانده شده بود. بنابراین زیاد نوشیدنش را توجیه می کرد. ضمناً او امروز دچار بحران هویت شده و به خود حق می داد اگر یک بطری کامل مشروب هم بنوشد. بعد از چند دقیقه دسر رسید و فیث شروع به خوردن کرد. از بچگی آرزوی خوردن این نوع دسر را داشت. ظاهراً بچه فقیری که در شمال شرقی رنو بزرگ شده اکنون ثروتمند شده بود.

او به ملاقات خود با بخش های روابط عمومی و بازاریابی فکر کرد. آنها گفته بودند ایده جالبی برای بالا بردن فروش بلیت دارند.

مربی نیستروم از راهرو صدا زد "ساواج. بیا طبقه بالا اتاق کنفرانس"

تای در حالی که گرمکن ورزشیش را می پوشید گفت "چه خبره؟"

"نمی دونم."

تای با کفشش ضربه ای به زمین زد و به طرف اتاق کنفرانس راه افتاد. در حالی که به سمت آسانسور حرکت می کرد ضربات کفشش بر روی کف راهرو طنین انداز می شد. امیدوار بود مسئله مهمی در میان باشد. صبح روز بعد مجبور بود سوار هواپیما شود و برای پنجمین بازی به ونکوور پرواز کند. چینکوک ها در گروهشان 3 بر 1 جلو بودند اما این نتیجه به آسانی قابل تغییر بود و تای و هم تیمی هایش باید نهایت تلاششان را می نمودند. قبل از این که دکمه آسانسور را فشار دهد، درهای آسانسور باز شد و بیوه دافی داخل آن ایستاده بود. عینک آفتابی روی چشمانش قرار داشت و لبانش به رنگ قرمز بود. تای دست خود را یک طرف گذاشت تا در را برای او باز نگه دارد. "سلام خانم دافی!"

"سلام" یک بارانی روی بازویش انداخته و بلوز بافتنی هم به تن داشت. انگار که شخص تراز اول جامعه است و با بیش از پنجاه نفر در زمینه "یتیمیان گرسنه را

نجات دهید" قرار ملاقات دارد. فیث با وجود لباس‌های ساده، به اندازه جهنم داغ و بسیار جذاب به نظر می‌رسید. فیث آنجا ایستاده و از پشت لنزهای عینک به تای نگاه می‌کرد، تای مجبور شد بپرسد "میخواستین همین طبقه بیاین؟"

"حقیقتش میخوامم بالا برم." عینک را روی موهایش ثابت کرد "یه کم حواسم پرت، دکمه رو اشتباه زدم" تای قدم به داخل آسانسور گذاشت و در پشت سرش بسته شد. دکمه شماره دو را زد و آسانسور شروع به حرکت کرد. "ناهار مایع خوردین؟"

فیث از گوشه چشم نگاهی به تای انداخت "نمی‌دونم درباره چی صحبت می‌کنین" تای شانه اش را به آینه داخل آسانسور تکیه داد "آخه بوی مشروب میدین" چشمان سبز فیث گشاد شد. در کیفش را باز کرد و داخل آن به جستجو پرداخت "یه روز خیلی سخت داشتم" یک آدامس دارچینی بیرون آورد "خیلی سخت" او صاحب یک تیم هاکی بود که ارزشی نزدیک به 200 میلیون دلار داشت. چه چیزی سخت تر از این بود؟

تای گفت "ناخنتون شکسته؟" تای انتظار داشت فیث قبل از اینکه آدامس را داخل دهانش فرو کند ناخن‌هایش را چک نماید.

فیث گفت "زندگیم پیچیده تر از اونه که نگران ناخن شکسته م باشم." در حالی که آدامس را می جوید ادامه داد "خیلی پیچیده. حالا که ویرژیل رفته همه چی تغییر کرده. نمی دونم چی کار باید بکنم"

تای از خود می پرسید آیا خانم دافی یکی از زنانی است که دوست دارند درباره مشکلاتشان با غریبه ها صحبت کنند. تای عمداً نگاهش را به سقف آسانسور دوخت تا ارتباط چشمیش با فیث قطع شود. شاید دیگر خانم دافی با او احساس راحتی نمی کرد.

خوشبختانه در آسانسور باز شد و تای همراه فیث به سمت اتاق کنفرانس رفتند. تای جلوتر رفت و در را برای فیث باز کرد. همچنان که فیث از کنار تای عبور می کرد به چشمان او نگاه کرد و گفت "متشکرم" فیث بوی دارچین می داد.

"خواهش میکنم" نگاه تای به پشت فیث کشیده شد و مجبور بود بپذیرد با وجود این که لباس کسل کننده ای پوشیده ولی باز هم از پشت جذاب به نظر می رسد. وارد اتاق شد و ناگهان مکث کرد. تای به تابلوی مضحکی که روی سه پایه قرار داده شده چشم دوخت.

"سلام به همه" فیث در حالی که بارانیش را روی دسته صندلی آویزان می کرد و کنار دستیارش می نشست خوشحال به نظر می رسید.

برخلاف خوشحالی خانم دافی، تای پرسید "این دیگه چه جهنمیه؟ شوخیه؟"

زنی به نام بو از بخش روابط عمومی سرش را تکان داد "نه. ما باید روی پوشش خبری سرمایه گذاری کنیم و توجه رسانه هارو به سمت خودمون جلب کنیم" او به طرحی از تای و فیث که پشت به پشت هم ایستاده بودند اشاره کرد "به نظر می رسه رسانه ها فکر می کنند مشکلی بین شما دو نفر وجود داره و ما می خوایم از این موضوع به نفع خودمون استفاده کنیم"

رئیس روابط عمومی، تیم کامینز ادامه داد "البته می دونیم هیچ مشکل واقعی وجود نداره"

اما مشکل وجود داشت. یک مشکل بزرگ. تای دستانش را دور سینه حلقه کرد. او و پسرها برای چهار بازی گذشته خیلی زحمت کشیده بودند و مطبوعات بایستی در این زمینه مطلب می نوشتند ولی آن ها فقط درباره "جرقه های تنش فرضی" بین او و خانم دافی نوشته بودند. در بخش ورزشی شنبه گذشته، سیاتل تایمز به جای این که به ترفند کلاه و دیگر تکنیک ها اشاره کنند، سه پاراگراف کامل به خودنمایی های

خانم دافی اختصاص داده بودند. فرانکی انگشتش در بازی شکسته بود و خانم دافی با موهای بلوند و بدن جذابش در برابر مطبوعات فقط خودنمایی کرده بود. تای می خواست خانم دافی کمتر در ملا عام و به خصوص در برابر مطبوعات ظاهر شود. نه چیز بیشتری.

فیث به بریده های روزنامه ای که در مقابلش قرار داشت نگاه می کرد "اصلاً فکرشم نمی کردم اونا این موضوع رو اینقدر بزرگ کنن" چشمان بزرگش را معطوف به تای کرد "شما چطور؟"

"البته. شما اخبار مربوط به چینکوک رو نخوندین؟"

"نه. ژولز اونارو بهم داد. ولی درگیر بودم"

درگیر چه؟ تای فکر کرد لابد با معشوقه ای که در روز تدفین ویرژیل تلفنی صحبت می کرده مشغول بوده است؟ منظور فیث از این که گفت روز سختی داشته چه بود؟

تیم گفت "می دونیم فروش بلیت ها به اون اندازه که انتظار داشتیم نرسیده. اگه طرفدارامون فکر کنن بین کاپیتان و مالک تیم اصطکاک وجود داره، شاید برای خرید بلیت تمایل بیشتری پیدا کنن"

بو اضافه کرد "از این زاویه نگاه کردن به مسئله، فکر خوبیه. یه جورایی سکسی به نظر می رسه و معمولاً این جور موارد مورد استقبال قرار می گیره"

تای به پشتی صندلی تکیه داد و اخم کرد. اصلاً این نظریه را دوست نداشت. حتی یک ذره. آن ها از تای چه می خواستند این که با خانم دافی رابطه داشته باشد؟ خانم دافی به کمک بیشتری نیاز نداشت.

ژولز نگاهی به تابلو انداخت و گفت "منم فکر می کنم ایده خوبیه. زن زیبا و ساواج وحشی"

تیم گفت "منم فکر می کنم این ایده که خانم دافی لباس تای رو بپوشه و تای هم سینه برهنه شو به نمایش بذاره عالیه"

تای اخم کرد "فراموشش کنین. تصمیم ندارم ساواج وحشی باشم"

زن مستی که در آن طرف میز نشسته بود گفت "فکر کنم ساه-واج وحشی درستشه"

نگاه تای از روی تیم به سمت خانم دافی معطوف شد "درسته خانم ژولی!"

فیث گردنبد مرواریدش را دور انگشتش چرخاند و مغز خیانتکار تای ناخودآگاه به سمت تصویر برهنه ای از فیث که در آن رشته ای مروارید بر گردنش آویخته بود

کشیده شد. "شاید خبرنگاران چیزی رو دیدن که من ندیدم. شما با من مشکلی دارین آقای ساواج؟"

مگر غیر از این بود که خانم دافی فرق بین مدافع و مهاجم را نمی دانست، ولی مطبوعات با مشاهده او همه چیز را رها کرده بودند؟ غیر از این است که تای عکس برهنه فیث را دیده و نمی توانست آن را از سرش بیرون کند؟ "نه. مشکلی ندارم"

خانم دافی لبخندی زد و در حالی که هنوز آن گردنبند مروارید لعنتی را می پیچاند گفت "عالیه"

تیم گفت "همه اینا مقدمات کاره. قصد داریم یه کم احساس راحتی بکنی تای"

چنین اتفاقی نمی افتاد "خیلخب تیم. ولی قصد ندارم در حالی که ساواج وحشی هستم و فقط شلوار پامه احساس راحتی بکنم"

فیث گفت "اگه ساواج وحشی فقط یه لنگی بپوشه احساس راحت تری داره؟"

تای مطمئن بود خانم دافی قصد توهین به او را دارد.

"یا مسیح" تای ایستاد و به طرف در حرکت کرد. "بگردید یه احمق دیگه رو پیدا کنین"

تیم به فیث نگاه کرد "فکر می کنم خانم دافی شوخی کردن. درسته؟"

"البته"

رئیس روابط عمومی گفت "تای! میتونیم یه چیزی که تو دوست داری پیدا کنیم. ما واقعاً احساس می کنیم این باعث افزایش فروش بلیت میشه"

شوخی یا جدی، ظاهر شدن در بیلبوردها آن هم به صورت نیمه برهنه روش او نبود. سبک او بازی سخت و قرار دادن امتیاز روی تخته امتیازات بود. به سمت دستگیره در رفت "عذر میخوام"

"بچه بازی درنیارین!"

تای ناگهان متوقف شد و به آهستگی چرخید "چی گفتین؟"

ژولز چیزی در گوش فیث گفت و او سرش را تکان داد. فیث گفت "خودمم ایجاد اصطکاک برای فروش بیشتر بلیتارو دوست ندارم. ولی می بینم مثل بچه ها نه ناله می کنم نه عصبانی می شم"

احتمالاً به این دلیل بود که مجبور نیست پیراهنش را بیرون بیاورد. اگرچه مطمئناً اولین بار نبوده است. "اجازه بدین چند نکته رو براتون روشن کنم خانم دافی! اولاً بچه نیستم و هرگز ناله نمی کنم" حتی وقتی استخوانهایش شکسته و یا تاندون

پایش کشیده شده بود. او حتی بازی مقابل رنجرز را با پای شکسته به پایان رسانده بود. "دوماً. من هاکی بازی می کنم. شما به همین دلیل به من حقوق میدین. هیچ کجای قرارداد عنوان نشده بدون لباس روی بیلیبوردها باید ظاهر بشم"

"اگه نمی خواین پیراهنتونو دربیارن، مشکلی نیس. برخی از افراد با تمایلات جنسیتون خیلی راحت نیستن. می فهمم ولی لااقل می تونی به اونچه تیم و بو می کن گوش بدی. اونا برنامه های زیادی در این زمینه دارن و الان هم فرصت کمه." نگاهش را به طرف رئیس روابط عمومی و دستیارش معطوف کرد "ازتون متشکرم"

"خواهش میکنم"

فیث اضافه کرد "آقای ساواج غیر منطقی هستن"

آیا فیث درباره او صحبت می کرد؟

تیم گفت "تای! فقط ده دقیقه به ما فرصت بده تا نظرتو عوض کنیم"

تای برای اثبات اشتباه فیث و اینکه نشان دهد کاملاً غیر منطقی نیست، به سمت صندلیش برگشت و نشست. "ده دقیقه"

آن ها آنقدر می توانستند صحبت کنند که از فرط خستگی بمیرند اما نظر تای عوض نمی شد.

فصل ششم

"چونه تو یه کم به سمت پایین خم کن و بعد به سمت راست نگاه کن" فیث چانه اش را پایین آورد و مستقیم به دست عکاس نگاه کرد. عکاس ادامه داد "حواست به من باشه تای!"

داخل اتاق استراحت بازیکنان، فیث در مرکز لوگوی بزرگ چینکوک و کمی پشت سر کاپیتان تیم هاکی قرار داشت. تقریباً یک هفته از زمانی که فیث و تای در جلسه روابط عمومی نشسته بودند گذشته و همینطور چهار روز از زمانی که چینوک ها در بازی ششم، ونکوور را مغلوب کرده و به مرحله بعدی راه پیدا کرده بودند سپری شده است. ساعت 7 بعدازظهر بود و بقیه اعضای تیم به خانه شان رفته بودند. تجهیزات عکاسی در سراسر اتاق دیده می شد. مادر فیث پایه منعکس کننده نور را نگه داشته بود. برای اولین بار فیث توانسته مادرش را متقاعد کند که سگش را با خود نیاورد. اگر چه می ترسید سگ با جویدن مبلمان خانه این کار را تلافی کند.

"یکم بیشتر به سمت راست برگرد فیث!"

برای جلسه عکاسی، فیث دامن نوک مدادی تنگ، بلوز ابریشمی مشکی و یک جفت کفش قرمز پوشیده بود. از زمانی که فیث در مرکز توجه قرار داشته مدتی گذشته بود و احتیاج به کمی تمرین داشت. همینطور از زمانی که موها و صورتش را به صورت حرفه ای آرایش می کرد پنج سال گذشته و اکنون احساس می کرد کمی اغراق آمیز به نظر می رسد. همه چیز از قوس ابرو تا لبهای قرمزش عالی بود. در واقع، همه چیز در اتاق عالی بود، از روشنایی گرفته تا عکاس. همه چیز به جز مرد **240** پوندی ناراضی که در مقابلش ایستاده بود. بازوانش روی سینه حلقه شده و دقیقاً قیافه ای به خود گرفته که در مواقع ناراضی بودن از خود نشان می داد. تای تی شرت ساده ای پوشیده که با رنگ آبی تیره چشمانش مطابقت داشت. تای به آن ها اجازه نداده بود کمترین گرمی روی صورتش انجام دهند حتی کمی ژل هم به موهایش نمالیده بود. ولی با همه این تفاسیر بوی خوبی می داد مثل بوی صابون و چرم. اگر فیث کمی به جلو خم می شد بوی پیراهن و گردن تای را استشمام می کرد.

عکاس سریع عکس گرفت. "حالا دستت رو روی شونه تای بذار" سپس لنز دوربین را تنظیم کرد "والری! کمی پایه رو کج کن"

به غیر از دست دادن گاه به گاه، فیث از زمانی که با ویرژیل ازدواج کرده مردی را لمس نکرده بود. به آرامی دستش را روی شانه تای گذاشت. گرمای ماهیچه های سفت

تای از زیر تی شرت پنبه ایش، کف دست فیث را گرم می کرد و احساس نمود بعد از مدتها کنار مردی خیلی نزدیک ایستاده است. مردی که سالم و جوان بود. نه این که قبلاً متوجه نشده باشد. این غیرممکن بود که به مردی مثل تای توجه نکند، اما او هرگز به تای به جز این که کاپیتان تیم است طور دیگری نگاه نکرده بود.

"انگشتاتو جلوتر ببر. می خوام ناخنای قرمزت در مقابل پیراهن آبی تای دیده بشه"

دستش را روی شانه تای لغزاند و کمی انگشتانش را باز کرد. "درسته. همینطوری"

کلیک. کلیک

فیث دستش را پایین آورد اما هنوز هم می توانست گرمای تای را در مرکز کف دستش احساس کند. مدت زمان زیادی بود که به رابطه با مردان فکر نکرده بود. او حقوق تای را پرداخت می کرد. تای حتی علاقه ای به فیث نداشت. پس چرا ناگهان معده اش به هم می پیچید گویی که هوای زیادی بلعیده است.

"کارتو خوب انجام دادی تای!"

"هنوز ادامه داره؟"

"تازه شروع شده"

"لعنتی!"

عکاس دوربینش را پایین آورد. "فیث! اگه می تونی یه کم جلوتر بیا"

فیث با خوشحالی حرکت کرد طوری که تای درست پشت شانه چپ او قرار گرفت. فیث نفس عمیقی کشید و همه افکار خسته کننده ای که مانند سراب به نظر می رسیدند را از ذهنش پاک کرد.

"خب حالا پاهاتو باز کن و دستاتو روی باسنت قرار بده. تای لازمه حالت جنگ طلبانه به خودت بگیری"

"من جنگ طلب نیستم"

"اوه. درسته" کلیک.

فیث خندید و از روی شانه اش به چهره تای نگاه کرد "اگه جنگ طلب نیستین، از دیدنتون وقتی دشمن محض می شین وحشت می کنم"

تای نگاه آبی رنگش را پایین آورد و به فیث چشم دوخت "هرگز دشمن نبودم" فیث به آخرین بازی مقابل ونکوور فکر کرد و با دهان بسته خندید. تای یک کانادایی را به دیوار کوبانده و با آرنجش ضربه ای به او زده بود.

"درسته شما خیلی مهربونین"

"خیلی دور از واقعیت نیست خانم دافی!"

"فیث! می تونی منو فیث صدا بزنی"

لبخند تای محو شد و رویش را به سمت عکاس برگرداند. "ایده خوبی به نظر نمی
رسه"

"عالیه. متشکرم" کلیک. کلیک "بیاین بریم اتاق رختکن"

بو نلسون گفت "فیث! باید تو اتاق مربیان لباستو عوض کنی. در ضمن تای! تو هم باید
لباس تیم رو بپوشی"

همانطور که فیث از اتاق خارج می شد به تای نگاه کرد و اندیشید چرا تای استفاده
از نام کوچک فیث را ایده خوبی نمی دانست. فیث و مادرش به دنبال دستیار رئیس
روابط عمومی به راه افتادند و در را پشت سرشان بستند. احتمالاً تای می خواست
حرفه ای برخورد کند. اما فیث مطمئن بود تای همیشه ویرژیل را آقای دافی خطاب
نمی کرده است.

قفسه لباسی در وسط اتاق مربیان قرار داشت. فیث نگاهی به آن ها انداخت و با خود
فکر کرد چه فرقی بین او و ویرژیل برای تای وجود دارد؟ شاید فیث چیزی را رعایت
نمی کرد که خودش هم از آن اطلاع نداشت.

فیث در حالی که لباس ها را برانداز می کرد، بو از او پرسید "چه احساسی داری؟"

"راستش قرار گرفتن جلوی دوربین، اولش یه کم سخته ولی سعی کردم به خودم مسلط بشم"

مادرش لباس بچه گانه بتسی جانسون را که به رنگ صورتی بود، از قفسه بیرون کشید. "اینو امتحان کن"

فیث سرش را تکان داد "فکر نمی کنم برای مالک تیم هاکی مناسب باشه"

بو لباس قرمز پر رنگی با یک گردن بند انگشتی و دامن ابریشمی بیرون کشید. "ما فکر کردیم این خوب باشه"

لباس بدون آستین بود و به جز کمر بند چرمی فلزی نقره، چیزی شبیه به لباس های دهه پنجاه به نظر می رسید.

"خیلی روشنه"

"این جور رنگا خیلی بهتون میاد"

از وقتی با ویرژیل ازدواج کرده رنگ قرمز پوشیده بود. "کی اینارو انتخاب کرده؟"

"ژولز با یه متخصص مد کار می کنه و اونا این لباسو پیشنهاد دادن چون با لباس تای کاملاً مطابقت داره"

ژولز؟ فیت می دانست ژولز با بخش روابط عمومی مشورت کرده اما نمی دانست در انتخاب لباس به آنها ایده داده است. با وجود علاقه زیاد ژولز به رنگها و ماهیچه های کلفتش، این مورد باعث شد فیت بیشتر به دو جنسیتی بودن ژولز شک کند.

والری گفت "فکر کنم دو جنسی باشه"

بو در حالی که به داخل قفسه نگاه می کرد گفت "منم همین فکرو میکنم آخه خیلی خوشکله"

فیت در حالی که لباس عوض می کرد گفت "زیبا بودن یا نبودن چیزی نیست که باعث بشه کسی دو جنسیتی باشه"

بو در حالی که لباس مشکی فیت را می گرفت گفت "نه همیشه. تای ساواج هم پسر خوشکلیه ولی آدم هیچ وقت تشخیص نمیده چه چیزی رو ترجیح می ده"

"همینطور پدرش"

فیت به مادرش نگاه کرد "پدرشو می شناسی؟"

"شب بعد از بازی باهاش آشنا شدم"

"چرا هیچی بهم نگفتی؟"

"تحت تأثیر قرار نگرفتم" که احتمالاً به این معنی بود که پدر تای از او درخواست نکرده با هم بیرون بروند.

فیث به کمک بو لباسش را پوشید. این لباس دارای چاک بیشتری بود و تا بالای زانو هم می رسید که فیث به آن عادت نداشت. بو یک جفت ساندل پاشنه 4 اینچی هم به او داد.

فیث آهی کشید "بیا ماما!" پاهایش را داخل کفش ها فرو برد و بندش را دور مچ پایش بست. فیث جلوی آینه قدی ایستاد و خود را برانداز کرد سپس کمر بند چرمی را دور کمرش تنظیم نمود.

بو گفت "عالیه"

"مثل زنای دهه پنجاهی به نظر می رسم. مثل اینه که باید یه مارتینی دستم بگیرم و منتظر شوهرم باشم که کی از در میاد تو"

"به نظرم جالب و حرفه ای به نظر می رسی"

والری یک جفت گوشواره اونیکس در دست داشت. "این چگونه؟"

فیث در حالی که گرم صورت و آرایش مویش تجدید می شد گفت "مال خودمو بیشتر دوست دارم"

ویرژیل به مناسبت بیست و نه سالگی فیث، گوشواره های گل میخی سه لایه به او هدیه داده بود که فیث آن ها را خیلی دوست داشت. برای آخرین بار به خودش در آینه نگاه کرد. مشاهده خود در چنین لباس های روشنی برایش تکان دهنده بود. یادش نمی آمد از چه زمانی چنین رنگهایی پوشیده و این که ایده خودش بود یا ویرژیل؟ مهم نبود. تصمیمش را گرفت و از اتاق مربیان بیرون آمد.

در حالی که عکاس و دستیارش، نورپردازی اطراف را بررسی می کردند، تای روی نیمکتی مقابل قفسه ای که پر از چوب دستی های هاکی بود قرار داشت. کلاه ایمنی و لباس های بیرونی تای روی قلاب داخل قفسه آویزان بود. فیث هرگز به اتاق رختکن نیامده و بوی بدی را احساس می کرد. بوی چرم، عرق و مواد شوینده با هم ترکیب شده بود. اتاق پر از قفسه بود و زیر هر کدام نام یکی از بازیکنان نوشته بود.

تای همانطور که نزدیک شدن فیث را تماشا می کرد گفت "پانزده دقیقه ست که آماده شدم"

خدای من! چه بداخلاق!

فیث گفت "خب معلومه، وقتی حتی اجازه نمیدین کسی موهاتونو شونه بزنه مجبورین منتظر بمونین"

"خودم میتونم موهامو شونه بزنم"

برای اثبات نظرش، انگشتانش را داخل موهایش فرو برد اما طره ای از موهایش فر خورده و روی ابرویش افتاد. فیث قبل از این که فکر کند، دستش را جلو برد و طره مو را به جای قبلیش برگرداند. این کار باعث شد کف دست گرم فیث، پیشانی تای را نوازش کند. نگاه تای روی فیث قفل شد و چیزی پشت چشمانش برق زد. در چشمان آبی تیره هوس رانش! فیث گرما را در چشمان تای تشخیص داد. لبان فیث از شدت ترس گشاد شد و بلافاصله دستش را به سمت شکمش برد.

عکاس پرسید "هردوتون آماده این؟"

تای نگاهش را از فیث گرفت و به سمت دیگری دوخت. "بیاین زودتر کارتونو تموم کنین. فردا صبح زود تمرین دارم و فردا شب هم باید مقابل تیم سان خوزه بازی کنم." سپس به فیث نگاه کرد "اینه اون چیزی که به خاطرش بهم حقوق میدین"

فیث گفت "بله" و در شگفت بود آیا علاقه نهفته در چشمان تای را فقط تصور کرده است؟

ژولز در حالی که وارد اتاق رختکن می شد گفت "اوضاع چگونه؟"

فیث لبهایش را تر کرد و به دستیارش لبخند زد "اوضاع من که خوبه" خیال دستیارش را راحت کرد و سعی نمود گنجی آن چه برایش اتفاق افتاده را از ذهنش دور کند. "اولش یه کم در مورد لباسا مقاومت کردم ولی بعد باهاش کنار اومدم"

ژولز با نگاهی منتقدانه سرتا پای فیث را برانداز کرد "عالی به نظر می رسی"

"متشکرم" سعی کرد محتویات ذهنش را به عقب براند، هر چند با وجود تای که آن جا نشسته، کار غیرممکنی به نظر می رسید. فیث ادامه داد "ژاکت خیلی قشنگه ژولز! رنگش عالیه"

"ممنون. ژاکت کشمیره"

تای گفت "یا مسیح! شما دخترا نمی خواین تمومش کنین؟ میخوام زودتر این مسخره بازیای تموم بشه برگردم خونه"

ژولز با انگشت به تای اشاره کرد "مشکل چیه؟ هنوز به خاطر گند زدن به بازی پنجم در مقابل ونکوور دلخوری؟"

تای طوری به ژولز نگاه کرد گویا قصد دارد با دستان بزرگش او را به قتل برساند.

چشمان فیث گشاد شد و سرش را تکان داد "به آقا خرسه سیخونک نزن ژولز!"

ژولز خندید "گوش کن. دلیلی که اینجام اینه که سر دبیر یکی از مجلات باهام تماس

گرفت و گفت میخواد باهات مصاحبه کنه"

آخرین باری که فیث در یک مجله ظاهر شده برهنه بود و سؤالاتی هم که از او

پرسیده شد آسان بود. فکر حضور در چنین مکانی و این که نتواند به سؤالات جواب

درست بدهد باعث شد آرزو کند فرار کرده و جایی پنهان شود. به خاطر اشتباهاتی

که آخرین بار جلوی بازیکنان و مدیریت تیم مرتکب شده هنوز شرمسار بود.

آخرین چیزی که می خواست این بود در مقابل جهانیان احمق جلوه کند.

ژولز گفت "بخش روابط عمومی تیم با این مصاحبه موافقه اما من معتقدم شما تا

زمانی که بتونین راحت تر در مورد تیم صحبت کنین، دست نگه دارین" فیث

احساس کرد به خاطر پیشنهاد ژولز حاضر است او را ببوسد.

"متشکرم. حق با توه. من آماده نیستم"

عکاس در حالی که پایه انعکاس نور را به والری می داد گفت "ما آماده ایم. فیث

لازمه جلوی تای بایستی و پاتو هم روی نیمکت بگذاری"

فیث به پاهای بزرگ تای که شورت هاکی به رنگ آبی و سبز پوشیده نگاهی انداخت. جوراب های بلند سفید، ساق پا و زانوان ضخیمش را پوشانده بود.

"کجای نیمکت؟"

"بین پاهاش"

فیث به چشمان باریک شده تای نگاه کرد، انتظار داشت تای اعتراض کند و با صدای بلند همه را تهدید نماید. در عوض تای گفت "مواظب پات باش"

فیث با احتیاط سندلش را بین پاهای تای گذاشت. او عمداً به صورت تای نگاه کرد تا نگاهش به جای دیگری معطوف نشود. البته تلاش برای این که افکارش منحرف نشود باعث شد بیشتر به موارد انحرافی فکر کند.

فیث با خنده ای عصبی گفت "سعی کنین عصبانیم نکنین تا منم بهتون آسیبی نزنم"

"عصبانی نشین، بهتون صدمه ای نمی زنم. بعداً به تجهیزاتم احتیاج دارم"

فیث صورتش را به سمت عکاس برگرداند و لبانش به لبخندی باز شد. اگر چه فیث مدتها جلوی دوربین قرار نگرفته اما هنوز می دانست چطور بدون نشان دادن احساسات واقعی مقابل دوربین باید ژست بگیرد. "به همین دلیل عجله دارین زودتر به خونه برگردین نه به خاطر پرواز فرداتون"

عکاس چند عکس گرفت و گفت "فیث حالا شونه راستتو به سمت من برگردون"
 همانطور که فیث حالتش را عوض می کرد گفت "ظاهراً با کسی قرار داری" زاویه
 دیگری از چهره اش را به طرف عکاس گرفت.

تای گفت "یه همچین چیزی"

"همسرت؟"

"مجردم"

"دوست دختر؟"

"نه دقیقاً"

مدت زمان زیادی بود که فیث هیچ دوست پسری نداشته است. بودن با تای و احاطه
 شدن با هورمون تسترون او باعث شد فیث دقیقاً تشخیص دهد چه قدر زمان گذشته
 است. فقط طنین صدای عمیق تای، باعث شد فیث به این نتیجه برسد که دلش چقدر
 برای این که مردی سالم و جوان او را لمس کند تنگ شده است.

"فیث، یه کوچولو به جلو خم شو. تهاجمی تر. مثلاً رئیسی"

"میخواهی دست به کمر بایستم؟" فیث خم شد و دامنش تا بالای زانو کشیده شد.

"عالیه. حالا نوبت توئه تایی! فقط سعی کن عصبانی به نظر برسی"

تایی نگاه خیره‌اش را روی عکاس متمرکز کرد "عصبانی نیستم"

"این دقیقاً همون چیزیه که دنبالش هستم". عکاس چند عکس گرفت. "فیث! فقط

کمی خم شو و شونه‌هاتو به کم بیشتر به طرف من بچرخون." یک عکس دیگر

گرفت "حالا موهااتو تکون بده. درست همینطوری. عالیه"

تایی نمی توانست به یاد آورد آخرین باری که تحریک شده مربوط به چه زمانی

است. لعنت! او داخل حمام اتاق رخت کن چینکوک ایستاده و آب سرد از گردنش بر

سرتاسر پشتش سرازیر می شد. قبل از آن که وارد حمام شود، مجبور شده بود نیم

ساعت صبر کند تا همه از اتاق رخت کن خارج شوند. شاید به نظر همه عجیب می

آمد که تایی قصد دوش گرفتن داشت، اما کسی اشاره ای به این موضوع نکرد. او

برگشت و آب سرد به سینه‌اش برخورد و به سمت پاهایش سرازیر شد. از آخرین

باری که انگشت شستش در بازی های فصل گذشته شکسته، اینقدر احساس درد

نکرده بود. فقط این بار عمق درد کمتر بود و توسط مهاجمی که سعی می کرد به توپ

برسد وارد نشده بود. این درد توسط زنی با دستان نرم و اندامی موزون بر او تحمیل

شده بود.

همه چیز این برنامه، ایده بدی بود. او می دانست این جریان به کجا خواهد انجامید. با وجود تصوراتی که در مورد تای وجود داشت، آن قدر هم احمق نبود و حاضر شد برای پیشرفت تیم وارد این برنامه شود. فقط به این دلیل که طرفداران بیشتری را به نشستن روی صندلی ها بکشاند. کف دستش را به دیوار تکیه داد و سرش را زیر دوش فرو کرد. او با نادیده گرفتن خانم دافی کار معقولی انجام داده بود. تای عطر پوست گرم، صدای خندان و لبان سرخ خانم او را نادیده گرفته بود. با این حال خانم دافی او را لمس کرده بود. وزن دست و انگشتان خانم او روی شانه تای قرار گرفته و مانند تیری به طرف ستون فقرات تای شلیک شده بود. کف دست خانم دافی روی شانه تای مالیده شده که مورد خیلی بدی بود. حتی تماس دستش زمانی که موهای تای را مرتب کرده باعث شد تای به نیمکتش بچسبد و با این احساس که خانم دافی را ببوسد مبارزه نماید. حتی زمانی که خانم دافی موهایش را تکان داده و به دوربین لبخند زده بود تای در مورد کاری که دلش می خواست در آن زمان انجام دهد، خیالپردازی می کرد. این که او را در آغوش بگیرد و غرق بوسه نماید. آخرین چیزی که تای می خواست و در زندگیش نیازی به آن نمی دید، این بود که شیفته مالک تیم هاکی شود. اما به دلایلی نامعلوم، بدن تای به این که او چه می خواهد و به چه چیزی در زندگی نیاز دارد اهمیتی نمی داد.

تای صاف ایستاد و دست‌هایش را روی صورت کشید. آب را از چشمانش پاک کرد و سرش را تکان داد. بسیار خوب. این موضوع درست نبود. همه چیز در اطراف خانم دافی مانند جهنم داغ بود. البته اینگونه نبود که گویا اطراف تای هیچ گاه زنان زیبا نبوده است. او یک بازیکن هاکي بود و با زنان زیبای زیادی هم برخورد داشته است.

خانم دافی به او گفته بود "میتونی منو فیث صدا بزنی" شاید ایده خوبی بود اما باعث می شد تای همیشه به خودش یادآوری کند که این زن کیست و چه ارتباطی با او دارد. این که بایستی مدام به خودش تذکر می داد که سرنوشتش در دست این زن قرار دارد. حتی اگر خود خانم دافی هم می خواست، رابطه با او فکر وحشتناکی به نظر می رسید.

سعی کرد ذهنش را از فکر خانم دافی تخلیه کند. قبل از رفتن به خانه می توانست به مکان های دیگری هم برود. رفتن به کلوبهایی با زنان زیبا که می توانست دقایقی با آن ها خوش بگذراند. چند دقیقه دیگر در حمام ماند تا زمانی که توانست بر اعصابش مسلط شود و نفس راحتی بکشد. شیر آب را بست و حوله را دور کمرش پیچید. حوله دیگری هم برداشت و موهایش را با آن خشک کرد. پدرش هنوز در خانه تای مستقر بود. شاید بایستی زودتر به خانه می رفت تا ببیند پیرمرد چه تصمیمی دارد.

ژولز گارسیا وسط اتاق رخت کن منتظر تای ایستاده بود. تای پرسید "چی میخوای؟"
 "ازت میخوام در چنین شرایط سختی، باعث ناراحتی خانم دافی نشی" ژولز بازوانش
 را روی سینه بزرگش قرار بود.

"کی گفته باعث ناراحتیش می شم؟" در حالی که به سمت قفسه اش می رفت با حوله
 صورتش را خشک کرد. آیا همه دستیاران به این مسائل اهمیت می دادند؟ تای از
 بعضی بچه ها شنیده بود که ژولز به احتمال زیاد دو جنسی است ولی تای متقاعد
 نشده بود.

ژولز گفت "خودم اینطور میگم"

تای آهی کشید و روی نیمکت نشست. قصد نداشت باعث ناراحتی فیث شود. فقط
 دلش می خواست تا حد امکان کمتر اطراف فیث باشد.

ژولز گفت "اون یه زن بلوند خیابونی نیست، صاحب این تیمه"

"درسته" تای در حالی که تأیید می کرد، حوله را از دور سرش برداشت "اون هیچی
 در مورد هاکی نمیدونه. من از طریق ویرژیل و برای بردن جام استخدام شدم. من
 کاپیتان تیمم و مسئولیت نهایی من اینه که تیم رو به فینال برسونم. اما نگرانی اصلیم،

این مدت شده مدل قدیمی مجله پلی بوی که سرنوشتمونو در دست گرفته و تو مصاحبه ها ما رو احمق جلوه میده."

"حاضری باهات مصاحبه کنن؟"

"بله"

"پس یعنی حسودیت میشه خبرنگاران بهش اهمیت میدن و عکسش روی مجله های ورزشیه؟"

تای دستانش را روی سینه برهنه اش جمع کرد. او در مورد پوشش خبری نمی دانست. "تا حالا چندین بار عکسم روی مجله ها بوده و هیچ اهمیتی به این قضیه نمیدم. اونچه که عذابم میده اینه مجله رو بردارم و ببینم اون حتی به ساده ترین سوالات هم نمیتونه جواب بده. یا این که مجله رو بردارم و ببینم مدل قدیمی مجله پلی بوی ما رو احمق جلوه داده"

دستان ژولز به دو طرفش افتاد "قابل درکه. همه نگران تیم هستن. به ویژه فیت. اعتراف می کنم وقتی اولین بار زنگ زد و با من قرار ملاقات گذاشت، بیشتر کنجکاو بودم ببینمش تا این که بخوام این شغل رو قبول کنم. ویرژیل پنج سال پیش به خاطر همین زن منو اخراج کرد"

"به خاطر چی اخراج شدی؟"

ژولز مستقیم به چشمهای تای نگاه کرد "به خاطر این که گفته بودم رئیس با یه رقاصه که جای نوه شو داره ازدواج کرده"

تای حوله را روی نیمکت کناریش انداخت. "این که دلیل خوبی برای اخراج شدن به نظر نمی رسه"

"درسته. فقط این نبود، وگرنه شغلمو از دست نمی دادم. من عکاشو تو مجله دیده بودم و در مورد اون با بچه ها صحبت کرده بودم. خودت که حتماً عکسارو دیدی؟"

بله تای عکس ها را دیده بود.

ژولز شانه ای بالا انداخت "به هر حال، من سال ها از اون متنفر بودم، اما تقصیر اون نبود که اخراج شدم. حتی این که ویرژیل مرده و تیم رو به اون سپرده هم تقصیر فیث نیست. بهر حال این تیم تو دامنش افتاده و اونم سعی میکنه به بهترین نحو ممکن اداره ش بکنه"

"منم میدونم اینا تقصیر اون نیست" دستش را داخل قفسه اش برد و کیف ورزشیش را بیرون کشید. مطمئناً به ارث بردن تیم هاکی تقصیر فیث نبود. اول ویرژیل مقصر

بود و حالا هم تصورات شهوانی خودش. باید راهی بهتر برای مقابله با هر دو پیدا می کرد. "سعی میکنم باهاش..."

"بهتر باشی و شادش کنی؟"

"باهاش محترمانه برخورد میکنم. این وظیفه توئه که خوشحالش کنی. شاید بتوین با هم خرید برین، لباس پشمی بخرین و یه شب دخترونه با هم داشته باشین"

"چی؟" ژولز دوباره بازوانش را روی سینه بزرگش جمع کرد، انگار که او یک دردرس بزرگ و بد بود. "من دو جنسی نیستم"

تای ساکت ماند و حوله را انداخت. "برام مهم نیست که چی هستی"

"چرا فکر میکنی دو جنسی هستم؟ بقیه بچه ها هم همین فکرو میکنند؟"

تای سرش را تکان داد.

"به خاطر مدل موهام این فکرو میکنند؟"

تای شانه ای بالا انداخت.

فصل هفتم

صدای تشویق و هیاهوی تماشاگران در ورزشگاه شنیده می شد و فیث در جایگاه مالک تیم چینکوک در ورزشگاه سیاتل نشسته بود. فیث به جلو خم شده و در حالی که انگشتانش را از شدت اضطراب فشار می داد به دروازه تیم چینکوک چشم دوخته بود. چوب ها و بازوها به هوا بلند شدند و البته تای ساواج در مرکز بازی دیده می شد. مارتی دارچ دروازه بان تیم، در حالی که بازیکنان دو طرف به شدت در حال مبارزه بودند در حالت آماده باش قرار داشت.

فیث زمزمه کرد "پاک رو بگیر" در همین هنگام نور آبی پشت تور به دور خود چرخید و امتیاز دو را نشان داد.

"لعنتی!"

فیث دستانش را جلوی چشمانش گرفت. حالا که سرمایه گذار تیم بود دیدن صحنه گل خوردن برایش دردناک بود. عصبی شده و معده‌اش به هم می پیچید، دلش می‌خواست چیزی قوی‌تر از نوشابه رژیمی که کنار پای راستش قرار داشت بنوشد. انگار که والری ذهنش را خوانده بود. دستان فیث را از روی چشمانش برداشت و قوطی مشروبی به دستش داد. "میتونه بهت کمک کنه"

سپس والری به طرف بوفه رفت تا با دوستش سندی که از وگاس آمده گپ بزند. والری حتی برای دعوت سندی از فیث اجازه هم نگرفته بود. فیث او را می شناخت و سندی را هم دوست داشت و به این مسئله اهمیتی نمی داد. فقط آرزو می کرد کاش مادرش از قبل اجازه گرفته بود.

فیث جرعه ای از نوشیدنی‌اش را خورد. دروازه بان از روی زمین بلند شده و یک بطری آب از پشت دروازه برداشت. در حالی که دروازه بان آب را داخل دهانش می ریخت، تای در مقابل او ایستاده بود. دروازه بان سرش را تکان داد و تای قبل از این که به طرف نیمکت اسکیت نماید، کلاه ایمنی دوازه بان را نوازش کرد.

روی صفحه بزرگ نمایش ورزشگاه، دوربین روی شانه‌های پهن تای و حروف سفید روی پیراهن آبی رنگش زوم کرده بود. طرفداران تیم سان خوزه هو کردند. طرفداران چینکوک هورا کشیدند و تای چرخشی روی یخ انجام داد. موهایش درست پشت

گردنش در اطراف کلاه ایمنی حلقه شده بود. دیشب در اتاق رختکن بعد از این که فیث موهای تای را از روی پیشانیش کنار زد، پیچشی در معده اش احساس کرده بود. از آن نوعی که سالها احساسش نکرده بود. اما دیشب بعد از بازگشت به خانه، سوزشی مثل تیزی چاقو در قلبش حس نموده بود. ویرژیل کم‌تر از یک ماه پیش مرده و نباید نسبت به هر مردی احساس هیجان می‌کرد، چه رسد به کاپیتان تیم هاکی ویرژیل. یا باید تصحیح می‌کرد: تیم هاکی خودش.

تای جلوی نیمکت ایستاد و به بالای سرش نگاه کرد. چشم‌های آبی رنگش از پرده ورزشگاه به بیرون نگاه می‌کرد. همان طور که از اظهار تنفر تیم مقابل و تشویق طرفدارانش لذت می‌برد، لبخند نصفه نیمه ای بر گوشه لبانش نقش بسته بود. از آخرین باری که فیث احساس آزادی کرده و دلش برای مردی غنچ می‌رفت، مدت زمان زیادی گذشته بود. چرا تای ساواج؟ بله. او زیبا، بی پروا و نمونه کامل مردانگی بود. گویا هاله ای از گرما اطراف تای را فرا گرفته بود. بهر حال تای از او خوشش نمی‌آمد. البته که فیث هم عاشق او نبود.

دوربین به سمت جمعیت تغییر جهت داد و ردیف طرفداران تیم چینکوک را به نمایش گذاشت. دوربین روی چهره های دو مرد با صورت های نقاشی شده به رنگ سبز و آبی متوقف شد. فیث نگاهش را به سمت نیمکت تیم چینکوک معطوف کرد.

تای روی صندلی نشسته بود. او یک بطری آب از مربی گرفته و در حال ریختن آب داخل دهانش بود. بین پاهایش تف کرد و سپس صورتش را با حوله پاک نمود.

ژولز در حالت ایستاده از فیث پرسید "چیزی لازم نداری؟"

فیث سرش را تکان داد و به دستیارش که ژاکت سفید- قرمزی پوشیده نگاه کرد. ژاکت آن قدر تنگ بود که تصور می شد مانند پوست دومی ماهیچه های عضلانی ژولز را در برگرفته است. "نه. متشکرم"

فیث به صندلی بازگشت و در مورد پرواز فردا و بازی مجدد در مقابل تیم سن خوزه فکر کرد. فیث هرگز قصد سفر با تیم را نداشت اما ژولز آن روز صبح او را متقاعد کرد که سفر با تیم به منظور حمایت از آنان ایده خوبی به نظر می رسد. ژولز گفته بود از این طریق می تواند بیست و چهار نفری که برایش بازی می کنند را بهتر بشناسد. اگر فیث را بیشتر می دیدند با او به عنوان مالک جدید احساس راحتی بیشتری می کردند. فیث مطمئن نبود این کار واقعاً به نفعش است یا دستیارش فقط قصد دارد در بازی دوم سان خوزه حضور پیدا کند.

ویرژیل تا جایی که سلامتی اش اجازه می داد با تیم برای بازی ها سفر می کرد اما فیث هرگز در این سفرها او را همراهی نکرده بود. آن زمان برد یا باخت تیم چندان

برایش مهم نبود. اگر چه اکنون با اصطلاحات زیادی از بازی هاکی آشنا شده اما در شگفت بود آیا روزی خواهد توانست بالاخره آن ها را کاملاً درک کند. به طوری که جزوی از زندگیش محسوب شود.

ژولز با کرونا برگشت و کنار فیث نشست. "یه چیزی رو بهم بگو" آنقدر صدایش را بلند کرد تا فیث صدایش را در آن شلوغی بشنود "تو هم فکر میکنی یه مردی به خاطر مدل موهاش میتونه دوجنسی باشه؟"

فیث به چشمان سبزه تیره ژولز نگاه کرد "نه" با احتیاط ادامه داد "نکنه مامانم یا سندی بهت گفتن دو جنسیتی هستی؟"

"نه. میدونم تعجب می کنی اما خیلی از بچه های تیم همچین فکری در مورد میکنن"

"واقعاً؟ چرا؟"

شانه بزرگش را بالا انداخت و بطری را به دهانش نزدیک کرد. "چون به ظاهر اهمیت میدم."

"این مسخره ست" مطمئناً به خاطر نوع لباس پوشیدن ژولز چنین حدسی درباره اش زده بودند. فیث توجهش را به زمین یخی روبرو معطوف کرد در حالی که والکر

بروکس روی زمین اسکیت می کرد و تای با نگاه او را دنبال می نمود. دوربین مجدداً روی نیمکت تیم چینکوک زوم کرد. بعضی از اعضای تیم مانند تای آرام و محتاط بودند، در حالی که برخی دیگر در مقابل بازیکنان تیم مخالف فریاد می زدند. واکر وارد مسابقه شده و با چوبدستیش در وسط زمین منتظر ایستاده بود. پاک روی زمین رها شد و بازی ادامه یافت.

فیث گفت "حالا کی این حرفارو بهت گفته؟"

ژولز گفت "تای ساواج"

"به حرفاش اهمیت نده"

"تو چی فکر میکنی؟ با تای موافقی؟"

"تقریباً بله"

"چرا؟"

"مهم نیست"

"بهم بگو. میخوام بدونی اونچه شما فکر می کنین نیستم"

"خب به خاطر طرز لباس پوشیدنت. تو لباسای تنگ می پوشی و رنگای خیلی شاد انتخاب میکنی که زیاد مورد پسند مردان نیست"

ژولز اخم کرد و دست به سینه شد. "حقیقتش اینه از رنگها نمی ترسم. تو همیشه لباسای بژ یا تیره می پوشی. چند سال قبل چاق بودم. واقعاً از پوشیدن سایز چهل و شش خسته شده بودم برای همین تصمیم گرفتم زندگیمو عوض کنم. به سختی روی بدنم کار کردم پس چرا نباید به نحوی نشونش بدم؟"

"چون بعضی وقت ها کمتر نشون دادن بهتره. این طوری توجه بقیه رو کمتر جلب میکنی"

"شاید، اما هر چیزی که تو می پوشی اون قدر آزاده که انگار داری سعی می کنی چیزی رو زیر لباست قایم کنی."

فیث به یقه ژاکت و شلوار مشکیش نگاهی انداخت. قبل از ویرژیل او هم لباس های تنگ و چاک دار می پوشید. او از یک حد افراطی به سمت دیگری رفته بود تا دنیای جدیدی را امتحان کند.

" فکر میکنم مهم نیست چی بپوشی. تو خوشکلی و مجبور نیستی نگران زیباییت باشی. بعضی وقتا نگران این هستم که یه نفر فکر کنه من محافظت هستم و سعی می کنم خودمو بهت تحمیل کنم"

فیث فکر کرد ژولز چه افکار عجیب و غریبی دارد. "اجازه نمیدم کسی بهت صدمه بزنه. شاید نحوه لباس پوشیدنت عجیب باشه اما میخوام همیشه اطرافم باشی" سپس لبخندی زد "حتی با وجود موهای جالبت"

"این اولین لبخند حقیقیه که ازت دیدم"

"من همیشه لبخند می زنم"

نوشیدنیش را بالا آورد "منظورم اون لبخندا نبود"

فیث توجهش را به تایمر ورزشگاه و بازی معطوف کرد. او خیلی قبل تر از آن که با ویرژیل آشنا شود یاد گرفته بود به چیزهای کم اهمیت لبخند بزند. خیلی قبل تر از اینکه برای اولین بار پاشنه هایش را روی صحنه گذاشته و تبدیل به لیلا شود. او یاد گرفته بود احساسات واقعی اش را با لبخندی بپوشاند. گاهی اوقات با این روش زندگی آسانتر بود. اما زندگی بازی های عجیبی با آدمی داشت. فیث یک در میلیون هم تصور نمی کرد روزی صاحب یک تیم هاکی شود. هرگز حتی فکرش هم به ذهنش خطور

نمی‌کرد، اما حالا به تیمش نگاه می‌کرد. از خودش می‌پرسید وقتی فردا همراه آن‌ها با هواپیما به سفر برود چه فکری خواهند کرد.

صبح روز بعد فیث برای پرواز آماده بود و همراه مربی نیستروم داخل هواپیما شد. او نمی‌توانست از پشت شانه‌های عریض مربی کسی را ببیند، اما زمزمه آهسته‌ای از صداهای مردانه چهل سرنشین، فضای هواپیما را پر کرده بود. ساعت هفت و نیم صبح بود و آن‌ها از پیروزی دیشب در مقابل تیم کوسه‌ها شارژ بودند. از قسمت پشت هواپیما، کسی آن قدر بلند صحبت می‌کرد که همه می‌توانستند بشنوند، "اون حرومزاده سعی می‌کرد از پشت بهم ضربه بزنه"

کس دیگری گفت "این که اولین بارت نیست" و حرفهای مستهجنی به زبان آورد.

مربی نیستروم از جلوی هواپیما گفت "گوش کنین. خانم دافی هم داره با ما به سن خوزه میاد" انگار کسی دکمه مکث را فشار داد، چرا که خنده و مسخره بازی‌های همه ناگهان قطع شد. "پس کمی رعایت کنین" مربی سر جایش نشست و فیث به چهره‌های مبهوت مردان مقابل خیره شد. از یک ردیف عقب‌تر، تای ساواج که در حال خواندن بخش ورزشی مجله **USA** بود به بالا نگاه کرد. نور بالای سرش در چشمان تیره‌اش درخشید و برای چند ثانیه قبل از این که چشمانش را مجدداً

معطوف به مجله کند نگاهش بر روی فیث قفل شد. ژولز در صندلی عقب ردیف سوم منتظر فیث بود و او کنار ژولز جای گرفت.

فیث پرسید "پرواز چند ساعت طول میکشه؟"

"کمتر از یک ساعت"

از پشت سر صدای چند زمزمه آهسته را شنید. خودش را جمع و جور کرد. به غیر از این زمزمه ها و صدای خش خش مجله تای، سکوت بر فضا حاکم شده بود تا این که هواپیما از روی باند بلند شد. از میان ابرهای تیره و ضخیم گذشته و پرتو آفتاب صبحگاهی به درون پنجره های بیضی شکل هواپیما تابید. طوری که همه پرده ها پایین کشیده بود. فیث در شگفت بود که آیا بازیکنان به خاطر این که دیشب بازی خسته کننده ای داشتند و در وقت اضافه با امتیاز 3 بر 4 به پیروزی دست یافتند ساکت هستند، یا علتش این بود که فیث در پرواز نشسته است؟

همانطور که قله پوشیده از برف کوهستان رینر پشت سرشان بود، داربی هوگو به طرف راهرو خم شد و پرسید "حالتون چطوره؟"

"خوبم. معمولاً بازیکنان اینقدر ساکتن؟"

داربی لبخند زد "نه"

"به خاطر اومدن من ناراحتن؟"

"اونا فقط یه کم در مورد همسفر شدن با زنان خرافاتی هستن. چند سال قبل یه زن خبرنگار با تیم سفر کرد. اول دوستش نداشتن ولی بعد بهش عادت کردن. به شما هم عادت میکنن"

داربی برگشت و به صندلی پشت سرش نگاه کرد. "دن! نوآرو گرفتی؟"

دن یک دی وی دی به داربی داد و او آن را در لپ تابش گذاشت. سپس لپ تاب را به سمت فیث گرفت تا تصویر را ببیند. "این جاروسلاو کوباسی هست. لازمه اونو به عنوان دفاع دومون بذاریم، تا دفاعمون تقویت بشه."

فیث نمی دانست در خط دوم یا هر جای دیگر تیم جای خالی وجود دارد. "فکر می کردم نمی تونیم فعلاً قرارداد جدید ببندیم"

"نه تا پایان بازی های این فصل. ما همیشه به دنبال استعدادهای جدید می گردیم."

فیث به طرف ژولز برگشت و پرسید "الان باید به قراردادهای جدید فکر کنم؟"

ژولز سرش را تکان داد و لپ تاب را روی پایش گذاشت "فراموش کردم در این باره باهات صحبت کنم؟"

"آره" و ظاهراً مسئله مهمی بود هر چند نمی توانست در این زمینه شکایتی بکند. اگر ژولز نبود فیث تا الان به فنا رفته بود.

ژولز دسته ای مجله در خصوص هاکی در آورد و به فیث داد. "بخونش"

فیث نخسه های مختلف را ورق زد و روی مجله ماه فوریه که عکس تای ساواج روی جلد بود مکث نمود. صورتش خیس عرق بود و چشمان آبی روشنش از زیر کلاه سفید به دوربین نگاه می کرد. قیافه اش ترسناک به نظر می رسید. روی عنوان مجله نوشته بود "آیا تای ساواج می تواند جام استنلی را برای سیاتل به ارمغان آورد؟" مجله یک ماه پیش از مرگ ویرژیل چاپ شده و یکی از داستان های مربوط به جرمی رونیک در مرکز مجله به چشم می خورد.

سمت راست، عکسی رنگی از تای قرار داشت که سینه برهنه اش نمایان بود. دست هایش را پشت سر گذاشته و سینه اش با عضلات صاف و مشخصی موج می زد. نام خانوادگی اش از زیر بغل تا کمر بند شلوار جینش خالکوبی شده بود. فیث به عکس نگاه می کرد و اگر صاحب آن را نمی شناخت احساس می کرد به قرص ماه نگاه می

کند. عکس از کمر به بالا گرفته شده و نشانه ای از لبخند بر روی لبان تای نقش بسته بود. در سمت راست مقاله نوشته شده "قدیس یا خائن؟" که لقب اولی مربوط به دوران نوجوانی تای می شد. مقاله به صورت زیر شروع شده بود:

بدون شک تای ساواج یکی از بهترین و سخت کوش ترین بازیکنان هاکی روی یخ است. او به خاطر سرعت بالایش روی یخ مشهور است. او مخالفانش را پشت سر گذاشته و فقط به پیروزی فکر می کند. او پسر پاول ساواج یکی از بازیکنان معروف قدیمی هاکی است. رابطه‌ای که او تمایلی به صحبت در مورد آن ندارد. او در مورد پدرش می گوید "پدرم یکی از بهترین بازیکنان تاریخ تیم هاکی روی یخ بود"

فیث لبخند زد. او دقیقاً می دانست گزارشگر درباره چه چیزی صحبت می کند. این که تای تصور می کرد هیچ کس بهتر از او نیست.

"من مثل پدرم نیستم. بازی هامون با هم متفاوت. اینو با نگاه کردن به نحوه بازییم میشه قضاوت کرد. نه با توجه به نام خانوادگیم."

مطمئناً تاریخ با احترام نسبت به بازیکنانی مانند هاو، گریستکای، میسر و پاول ساواج که برنده جایزه آرت راس هستند سخن خواهد گفت. با این حال افرادی در کانادا وجود دارند که علاقمند به حذف نام ساواج جوان از آرشیو تیم ملیشان می

باشند. این موضوع ناشی از جدا شدن تای ساواج از تیم ونکوور کانادا و پیوستن به تیم سیاتل می باشد. برای بسیاری از کانادایی ها نام ساواج مانند مک دونالد، ترودو و مولسون مقدس می باشد. شاید این پسر بومی که زمانی به عنوان قهرمان کانادایی ها مورد ستایش قرار می گرفت، اکنون خائن محسوب می شود. در هفته های گذشته، رسانه های ونکوور او را به شدت مورد انتقاد قرار داده، حتی قصد داشتند تندیس نیم تنه او را بسوزانند. با این وجود تای ساواج در واکنش به این رفتارها فقط شانه بالا می اندازد. او می گوید "احساساتشونو درک می کنم. کانادایی ها علاقه زیادی به هاکی دارن. این چیزیه که در مورد اونا دوست دارم، اما من متعلق به اونا نیستم." وقتی از او درباره شهرتش با عنوان بازی سخت فیزیکی پرسیده می شود می خندد و پاسخ می دهد "این شغل منه"

فیث نگاهش را از روی مجله برمی دارد. تای می خندد؟ او در هفته گذشته چندین بار تای را دیده اما او به سختی لبخند می زد. نگاهش را دوباره به مجله معطوف کرد و صفحه را ورق زد.

گزارشگر گفته بود "بعضیا میگن سبک بدنی سخت شما به بازیکنان تیم مقابل آسیب می رسونه و دیگه این که پسر خوبی نیستی"

"من با همین فیزیک سخت، هاکی بازی می کنم. این شغل منه. اما هیچوقت به دنبال کسی که پاک تو دستش نیست نمیرم. اگه این به اون معنیه که آدم خوبی نیستم، می‌تونم باهاش کنار بیام . من هرگز دنبال بدست آوردن جام اخلاق نبودم و مهم نیست که مردم در مورد اخلاقم چه نظری دارن. اگه گاهی احمق نمی بودم، هیچ کس ازم تقاضای پول نمی کد یا کامیونمو قرض نمی گرفت که باهاش آشغالاشو بار بزنه"

"تا حالا این اتفاقات برات افتاده؟"

"نه خیلی از روزها"

در مورد قرارداد تای ساواج باید اشاره کرد تیم چینکوک با او قراردادی معادل 30 میلیون دلار منعقد کرده است. افراد زیادی به خصوص برخی از اعضای سازمان چینکوک فکر می کنند باید روی دفاع تیم هزینه بیشتری صورت می گرفت. اما مالک تیم چینکوک، ویرژیل دافی، سرمایه گذاری روی تای ساواج را ترجیح داده است. دافی قبلاً عنوان کرده بود "هر وقت تای قدم روی یخ می گذاره باعث میشه ارزش تیم چینکوک بالاتر بره"

چند ردیف عقب تر، فیث صدای خش خش روزنامه و زمزمه های کوتاهی از مردان را شنید. اگر ویرژیل فکر می کرد تای ارزش سی میلیون دلار دارد پس قطعاً این ارزش را داشت.

القابی مانند خائن یا قدیس اهمیت چندانی برای تای ساواج ندارد. او فقط می خواهد به روش خودش بازی کند و جام را از آن تیم چینکوک نماید. "شکی ندارم می توانیم به مرحله فینال صعود کنیم. ما این قابلیت رو داریم."

فیث مجله را بست.

نسیم گرمی در فرودگاه سانخوزه می وزید و بوی آسفالت و سوخت جت را با خود همراه داشت. تای از پله های هواپیما پایین آمد و در طول باند فرودگاه حرکت کرد. او گرمکن ورزشی تیم را درآورد، دستانش را در جیبهای شلوار جینش فرو برد و به طرف اتوبوس به راه افتاد.

"این چمدون کلاه مال منه"

تای نگاهی به سمت باربری هواپیما انداخت، جایی که خانم دافی ایستاده و شدت باد باعث می شد دامنش تا زانو بالا برود.

خانم دافی اضافه کرد "همون که چرخداره"

ژولز هم با یک چمدان چرخدار بزرگ دیگر در کنار باربری هواپیما ایستاده بود. تای به چهره های اطرافش نگاه کرد. از داخل لنزهای عینک آفتابیش می توانست سردرگمی بچه ها را ببیند. چرا سفر دو روزه نیاز به دو چمدان بزرگ داشت؟ به ویژه یک چمدان ویژه نگهداری کلاه؟ مگر یک زن در عرض چهل و هشت ساعت از چند کلاه می توانست استفاده کند؟ تای سوار اتوبوس شد و روی اولین صندلی در قسمت جلو نشست. تا زمانی که خانم دافی در سیاتل سوار هواپیما نشده، او و بچه های دیگر نمی دانستند خانم دافی قرار است با آن ها به سفر بیاید. تای در خارج از اتوبوس، خانم دافی را دید که به همراه آقای داربی روی جاده آسفالت راه می رود. او دستگیره چمدان مخصوص کلاه را روی زمین می کشید و عینک آفتابی بزرگی به چشمانش زده بود. موهای بلونش روی صورتش ریخته، لذا با دست آزادش آن ها را به پشت گوش فرستاد. در طول پرواز همه خیلی ساکت بودند. اگر خانم دافی در پرواز نمی بود مطمئناً بچه ها پدر و مادر تعدادی از بازیکنان تیم مقابل را به فحش می گرفتند و حتی در طول پرواز پوکر بازی می کردند.

سم زیر گوش تای زمزمه کرد "حاضرم یه عالمه پول بدم تا دوباره اونو در قالب یه رقص ببینم. تو اون کفشای پاشنه بلند روشنی که همه رقصه ها می پوشن، با اون الگوهایی که به مچ پاشون می بندن. من اینجور خانومارو دوست دارم"

"احتمالاً باید از اون رؤیا دست بکشی، راکی!" تای نام مستعار سم را به کار برد.
 "به خصوص که الان مالک شماست، غیر از اینه؟"

سم ژاکتش را درآورد "مهم نیست صاحب ماست، بهر حال دوروبرش اینقدر آدمای
 باهوش هست که اجازه نمیدن اشتباه بزرگی بکنه. من ژولز رو پنج سال قبل یادمه.
 اون درباره هاکی اطلاعات زیادی داره. اون زمان یه پسر چاق و باهوش بود. هنوز اون
 طور که باید خودشو نشون نداده"

تعداد بیشتری از بازیکنان وارد اتوبوس شدند. فیث را دید که به خاطر چیزی که
 ژولز گفته سرش را تکان می داد. تای گفت "اون ادعا میکنه دو جنسی نیست"

"واقعاً. منم یه پسر عمو داشتم که لباس دهه نودیهها رو می پوشید، اونم دوجنسیتی
 نبود. البته از اهالی ایسلند بود." همزمان سرش را به طرف پنجره برگرداند و ادامه
 داد "فکر میکنی تو اون چمدونا چی داره؟ دستبند؟ شلاق؟ لباس رسمی فرانسوی؟"

تای زمزمه کرد "حدس میزنم کلاه باشه"

"چرا یه زن باید اینقد کلاه با خودش بپاره؟"

تای شانه هایش را بالا انداخت "من هرگز ازدواج نکردم" البته یکبار به قضیه ازدواج
 نزدیک شده بود. آن زمان که دوست دختر قدیمیش لوآن به او پیشنهاد ازدواج داده

بود. هر چند نمی دانست می تواند این قضیه را به حساب بیاورد یا نه. البته تای مخالف ازدواج نبود آن هم فقط برای سایر مردم.

سم گفت "بهرحال همسر سابق منم هیچوقت یه همچین چمدونی تو مسافرت با خودش نمی آورد"

تای همانطور که به دو مربی که وارد اتوبوس شدند نگاه می کرد گفت "نمی دونستم قبلاً ازدواج کردی"

"پنج سال پیش طلاق گرفتم. من یه پسر کوچولو دارم. میدونی، مادرش نمیتونست این جور زندگی رو تحمل کنه"

تای می دانست. آمار طلاق بازیکنان هاکی بالا بود. آنها نیمی از یک فصل را در اردو بودند و یک زن به سختی می توانست تحمل کند که همسرش چند ماه از او دور بماند و سپس با جراحتهای ناشی از بازی های سخت به خانه برگردد. مادر تای هم به خاطر ازدواج با یک بازیکن هاکی به مرز جنون رسیده بود البته آن طور که خودش ادعا می کرد. یا شاید همانطور که پدرش مدعی بود، مادرش از قبل هم مجنون بوده است. چه کسی می دانست؟ تنها چیزی که مشخص بود مادرش از طریق خوردن قرص های زیاد از دنیا رفته بود. دکترها گفته بودند به احتمال زیاد او ردوز کرده است. تای

متقاعد نشده بود. زندگی مادرش همیشه روی یک ترن هوایی معلق بود، خواه با یک بیماری روانی به دنیا آمده یا به آن سمت کشیده شده باشد به هر حال نتیجه یکسان بود. مادر تای با افسردگی که نهایت منجر به خاتمه زندگیش شده جنگیده بود. او نگران این نبود که زندگیش مانند مادر با ناراحتی و افسردگی به پایان برسد. بلکه شباهت زیاد خود به پدرش بود.

تای آستین ضخیم کتش را عقب کشید و به ساعتش نگاه کرد. ساعت 8 و نیم به وقت سیاتل بود و فکر کرد پدرش بعد از این که او رفته چکار می کند. معمولاً کارهایی که انجام می داد این بود: همه قوطی های آبجوی تای را می نوشید و تلویزیون نگاه می کرد. از زمانی که پدرش به خانه او آمده دو هفته می گذشت. پدرش در این مدت یا وقتش را به ورزش می گذراند یا به کلوب های شبانه می رفت. انگار پدرش قصد نداشت به خانه خودش برگردد.

در اتوبوس باز شد و فیث به همراه ژولز وارد اتوبوس شدند. دستیار روی صندلی کنار پنجره نشست و فیث دو ردیف جلوتر از تای روی صندلی قرار گرفت. فیث چمدان کلاه را روی دامنش گذاشت و دستانش را از دو طرف آزاد کرد. نور آفتاب روی انگشتر عروسی بزرگ و الماس نشان فیث افتاد و در مقابل ناخن های سرخش برق زد. درست مانند قبل با حضور فیث در اتوبوس، سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد.

اطراف هر کدام از بازیکنان تیم هاکی، مسلماً زنان زیبای زیادی وجود داشته است. آن ها حتی با رقاصه های زیادی نیز بوده اند. تعدادی از آن ها حتی در مهمانی های پلی بوی هم شرکت نموده اند. اما بنا به دلایلی این رقاصه سابق باعث شده بود زبان بازیکنان تیم گره زده شود. احتمالاً به این دلیل بود که قدرت او بر آن ها بیشتر بود. شاید هم به این دلیل بود که فیت شگفت انگیز به نظر می رسید. شاید هم هر دو دلیل حاکم بود.

"گوش کنین پسرا!" مربی نیستروم جلوی همه در اتوبوس ایستاد. "ما عصر تمرین خواهیم داشت و بعدش وقتتون آزاده ولی دوباره فردا صبح باید تمرین بکنیم. ما فرداشب یه بازی مهم داریم. لازم نیست بهتون هشدار بدم که اینجا دردرس درست نکنین" سپس روی صندلی جلو نشست "خیلخب، میتونین راه بیفتین" اتوبوس شروع به حرکت کرد.

در طی مسیر کوتاه به هتل، تای بازوهای خود را در جلوی جلیقه پشمنی جمع کرد و به تماشای نور خورشید که به ساختمانها برخورد می کرد و ردیف درختان نخل را روشن می نمود خیره شد. هنوز اوایل بازی های حذفی بود و بازی در مقابل تیم کوسه ها اهمیت زیادی داشت. بعد از تمرین امروز، قصد داشت نوارهای بازی دفاعی سان خوزه و دروازه بان آنها، یوگی نابوکوف را مرور کند. در بازی شب گذشته ،

نابوکوف بیست و سه شوت از روی دروازه را متوقف کرده بود. او در برابر فشارهای روی دروازه خونسردی و تسلط خاصی داشت. تای خسته بود و مچ پای راستش درد می کرد. یک بازی دیگر در مقابل تیم کوسه ها داشت و باید در این زمینه فکری می کرد. به لطف سام فکر این که در چمدان خانم دافی چه چیزی وجود دارد هم فکرش را مشغول نگه داشته بود. در آن چمدان لعنتی چه بود؟

فصل هشتم

فیث همسری بود که غنیمت بزرگی به دست آورده، خیلی بیشتر از رؤیای خوردن شامپایان و خاویار به نظر می رسید. همیشه تصور می کرد رفتن به کشورهای دیگر و پارتی ها عالی باشد. اما این به معنای معاشرت با مردمی بود که شاید آن ها را دوست نداشته باشد و یا آن ها او را دوست نداشته باشند. اگر چه ویرژیل همیشه با او مهربان بود اما حالتی رئیس مانند داشت. هیچ وقت در این مورد شکی نبود اما حالا

فیث برای حفظ بقای خودش نیاز به مراقبت کسی نداشت. می توانست به گذشته پشت پا بزند و نگران پرداخت صورت حساب ها نباشد. دیگر لازم نبود نگران نوع لباس پوشیدن برای شرکت در انجمن رینر باشد.

فیث متناسب با زندگی ویرژیل لباس پوشیده و در طی این سالها ظرافت را آموخته بود. این چیزی بیشتر از پوشیدن لباس های تنگ و آرایش غلیظی بود که مادرش به او یاد داده است.

برای اولین بار در طی این سالها، فیث برای خوشحال کردن خودش و نه کس دیگری بعد ازظهر آن روز به خرید رفت. او چند لباس به سبک فرانسوی و همچنین یک تی شرت کتانی نرم به همراه شلوار جین و لباس های دیگری خرید. ساعت شش بعدازظهر بود و پاهای فیث درد می کرد.

خورشید غروب کرده و فیث منتظر ماشین بود. در این هنگام تلفن همراهش به صدا درآمد و افکارش را به هم ریخت.

ژولز گفت "چند تا از پسرا تو میخونه ایرلندی که چند بلوک از هتل فاصله داره جمع شدن. لازمه بری اونجا و براشون نوشیدنی بخری"

او از صبح با ژولز وقتش را صرف سرک کشیدن از تمرینات تیم کوسه ها کرده و الان هم به خرید آمده بود. "من خسته م"

"این بهترین روش آشنایی با پسر است. اگه بهشون محل نذاری وقتی اطرافشون هستی یه مقداری معذب"

"متوجهم. اما نمیدونم باید بهشون چی بگم"

"فقط خودت باش"

این یک مشکل بود چرا که مطمئن نبود چه کسی است.

"می دونم که می تونی شوخ و جذاب باشی" ژولز به طور واضح دروغ می گفت. "بذار ببین کی هستی. به غیر از صاحب تیم و رقاصه سابق. بذار یه جور دیگه قضاوت کنن" مکث کرد و سریع گفت "قصد جسارت نداشتم"

یک تا کسی به او نزدیک می شد و فیث آن را نگه داشت. فیث هرگز به خاطر حقیقت اذیت نمیشد.

ژولز ادامه داد "باید یه جوری باهاشون رابطه برقرار کنی. در حالی که باید احترامتو به عنوان مالک چینکوک حفظ کنن ولی به نحوی باید باهاش احساس راحتی بکنن"

پیشنهاد فریبنده ای به نظر می رسید. فیث به راننده ماشین گفت "می تونی خریدامو داخل صندوق عقب بگذاری؟" فیث به ساعتش نگاه کرد "ساعت تقریباً هفت بعدازظهره"

"میدونم. ساعت خوش یمن داره به پایان می رسه. باید خودتو زودتر برسونی"

تنها چیزی که فیث الان دوست داشت انجام دهد این بود که مستقیم به هتل رفته وارد اتاقش شود و دوش آب گرم بگیرد ولی با این وجود گفت "باشه. تو لابی هتل می بینمت"

راننده در را برای او باز کرد و فیث وارد تاکسی شد.

"تو لابی منتظرتم ولی قبل از این که بریم میخونه، باید چند تا موضوعو با هم بررسی کنیم"

"چی؟ چرا؟"

"تو که بعدازظهر برای خرید رفتی، سر تمرین چینکوک رفتم و چند نکته رو یادداشت کردم"

"من خسته م. نمیتونم اطلاعات بیشتری هضم کنم. باید اجازه بدی استراحت کنم."

راننده سوار شد و فیث آدرس هتل را به او داد.

"خودت گفתי نمیخواهی جلوی پسرا احمق جلوه کنی"

"باشه. تا وقتی لباسامو عوض می کنم میتونی در موردش باهام صحبت کنی. مجبورم

لباسامو عوض کنم به خاطر این که هنوز لباسای صبح تنمه"

"بهت که قبلاً گفتم من دو جنسیتی نیستم"

"میدونم"

"پس نمیتونی لباساتو جلوی من عوض کنی. درست نیست"

فیث چشمانش را چرخاند "میخواهم تو حمام لباس عوض کنم"

طبق گفته اهالی شهر، میخانه ایرلندی یکی از معتبرترین میخانه های سن خوزه به حساب می آمد. تایی که با ده نفر از هم تیمی هایش در حال نوشیدن بود اهمیتی به اعتبار آن جا نمی داد.

تایی گفت "همه مهارت کوسه ها تو سرعتشونه وگرنه بازیکن با سابقه ای نداری."

تایی محتوی بطری روی میز را جرعه جرعه نوشید و سپس لبانش را لیسید. او آن روز

صبح به تمرین پرداخته و نوارهای تیم مقابل را بررسی کرده بود و حالا کمتر در مورد دفاع آن ها نگران بود. "سرعت ممکنه جمعیت رو به هیجان بیاره اما باعث نمیشه پاک ها داخل دروازه برن. کلو بهترین گلزن اوناست اما هیچ رکوردی توی کارنامه ش نداره" فرانکی گفت "ولی دفاعشون خوبه. اگه ناباکوف تو دروازه باشه، گلزنی سخت میشه"

سم پوزخند زد "من که عاشق این جور چالش ها هستم"

تای آخرین گاز از ساندویچش را گرفت و ظرف را کنار گذاشت "اگه مارتی مثل دو شب گذشته بازی کنه" اشاره به دروازه بان خودشان کرد "هیچ دلیلی وجود نداره نتونیم با دفاع و حمله مون شکستشون بدیم"

الکساندر دوروکس ایستاد و پولش را روی میز گذاشت "با بعضی از بچه ها تو یه بار قرار گذاشتیم. شنیدم اونجا موسیقی و خدمتکارای زنش عالین" سپس کاپشن چرمیش را از روی دسته صندلی برداشت. "کسی میخواد با من بیاد؟"

تای سرش را تکان داد. حتی اگر میچ پای لعنتیش درد نمی کرد باز هم نمی رفت. او قبلاً وقتش را در صدها بار تلف کرده و می دانست با نرفتن به آن جا چیزی را از دست نمی دهد. دانیل و لوگان ایستادند و کیف پولشان را درآوردند. "ما هم میایم"

"منم میام" ولد هم پولش را روی میز انداخت. ولادیمیر فتیسوف روسی به مدت ده سال در تیم ملی هاکی بازی کرده بود.

تای احساس کرد مجبور است این حرف را بزند "شما بچه ها مواظب خودتون باشین" به عنوان کاپیتان تیم باید مراقب بچه ها می بود. "شما که نمیخواهین مثل موش شکست خورده روی یخ بازی کنین. سعی کنین زیاد ننشین و به هر زنی هم قلاب نشین. انرژیتونو واسه بازی حفظ کنین"

همه بچه ها هنگام خروج از آن جا می خندیدند. دو پیشخدمت میز را برای تای و پنج پسر باقی مانده تمیز کردند. در حالی که سم و بقیه بچه ها در مورد بهترین بازی های انجام گرفته در طول تاریخ تیم ملی هاکی صحبت می کردند، تای ماهی قزل آلا سفارش داد.

سم اصرار داشت "سال 1971، دومین بازی مرحله حذفی بین بوستون و مونترال"

بلک گفت "بهترین بازی مربوط به المپیک سال 1980 ایالات متحده آمریکا بود"

ژولز در حالی که به سمت میز آن ها می آمد گفت "اون مربوط به سال 1994 بود. نیویورک و نیوجرسی. آخرین بازی در فینال جام حذفی. گل نابودی میسر با کمتر از دو دقیقه در ساعت، بهترین لحظه در تاریخ تیم ملی هاکی بود"

تای به بالا نگاه کرد" سال 1996، بازی مرحله یک چهارم نهایی بین پیتسبورگ و واشنگتن بهترین بازی بود. بازی به چهار مرحله وقت اضافی کشید و بعد از صد و چهل دقیقه بازی وحشیانه سرانجام پیتسبورگیها برنده شدن " نگاهش به سمت زنی که از پشت ژولز به آن ها نزدیک می شد معطوف گردید. یک جفت جوراب شلواری مشکی پاهای بلندش را پوشانده بود. دکمه های مروارید ریزی، ژاکت پشمی تیره اش را روی بالاتنه خوش فرمش نگه داشته و موهای طلایش را دم اسبی بسته بود. گوشواره الماس به گوش داشت و لبهایش با رژ قرمزی رنگ آمیزی شده بود. در مجموع با کلاس و مجلل به نظر می رسید. هیچ شباهتی به زنهای رقاصه نداشت. پس چرا هنوز تصاویر داخل مجله در ذهن تای تداعی می شد.

تای ایستاد "سلام. خانم دافی!"

فیث با صدایی که بلندتر از موسیقی در حال پخش بود گفت "سلام آقای ساواج!" چند لحظه نگاهش بر روی تای ثابت ماند و سپس به سمت بقیه پسر ها برگشت و گفت "سلام آقایون. مشکلی ندارین اگه بهتون ملحق بشم؟"

تای همانطور که شانه بالا می انداخت مجددا روی صندلیش نشست. پنج پسر دیگر هم به خانم دافی اطمینان دادند مشکلی با این قضیه ندارند که برای تای یک واقعیت مزخرف جلوه می کرد.

بلک که سعی داشت با مالک تیم تعامل برقرار کند گفت "تمام روز مشغول چه کاری بودین خانم دافی؟"

"به مرکز شهر رفتم و کارتای اعتباریمو خالی کردم" فیث روی صندلی کناری تای نشست و منو را برداشت. "تا زمانی که از خستگی داشتم پس میفتادم تو مغازه ها چرخیدم و شگفت انگیز ترین ژاکت رو هم تونستم بخرم" فیث ناخن های قرمزش را روی لیست منو می کشید "جالبترین کت چرمی رو هم پیدا کردم. معمولاً رنگای خیلی روشن نمی پوشم. این جور رنگا آدمو بی پروا نشون میدن مثل اینه که به همه بگی بهت نگاه کنن. یا این که توی جمع بالا و پایین بپری تا نظر همه رو جلب کنی" انگشتانش نزدیک انتهای منو متوقف شد "البته با وجود علاقه زیاد، خیلی لباس چرم نخریدم. فقط کیف و کفش چرمی خریدم" فیث سرش را از روی منو بالا گرفت و به چهره های مردان مبهوتی که مقابلش بودند خیره شد.

فیث به پیشخدمت گفت "ماهی کباب شده سفارش میدم"

تای نمی دانست فیث عصبی است یا زیاد نوشیده یا هر دو؟ ژولز هم یک استیک سفارش داد و در آن حال گفت "پیشخدمت هتل مجبور شد یه گاری بگیره تا خریداتو به اتاقت ببره"

"انعام خوبی بهش دادم" منو را به پیشخدمت تحویل داد "البته وقتی همه وسایلو داخل اتاق پخش کردم متوجه شدم ممکنه باربری هواپیما بهم اجازه نده این همه بارو با خودم ببرم"

جان کارلسون بی اختیار گفت "اوه"

فیث به همه نگاه کرد. چشمان سبزش می درخشید و لبخند زیبایی لبان قرمز و دندانهای سفیدش را به نمایش می گذاشت. تای تقریباً می توانست صدای قورت دادن آب دهان همه را بشنود. فیث ادامه داد "مهم نیست اگه بعضی از وسایلمو مجبور باشم اینجا بذارم. برای شما مهمه؟"

سم همانطور که آبجویش را می نوشید گفت "مثل چی؟ ما با وسایل غیرضروری سفر نمی کنیم. مگر اینکه ژولز رو جزو همینا به حساب بیارین. با اون وزنش، جای زیادی رو اشغال میکنه"

ژولز عصبی شد "این تویی که فضای زیادی رو هدر میدی"

فیث سرش را کج کرد و گفت "نه. به ژولز نیاز دارم ولی به نظر می رسه شما این همه چوبدستی نیاز نداشته باشین" سپس به همه نگاه کرد "فکر می کنم چند تا کافی باشه، درست میگم؟"

چهره ها عصبانی به نظر می رسید. چوبدستی برای همه بازیکنان مقدس به شمار می رفت. آن هم به خاطر یک رقاصه سابق که به تازگی صاحب تیم شده نمی توانستند چوبدستی هایشان را رها کنند. پد و کلاه ایمنی را شاید می شد کنار گذاشت اما چوبدستی به هیچ وجه.

بازیکنان نگاه مشکوکی به تای انداختند گویا منتظر بودند کاپیتان به میدان آمده و کاری در این زمینه انجام دهد.

فیث خندید "داشتم باهاتون شوخی می کردم پسر! اگه هواپیما جا نداشت با کشتی وسایلو می فرستم"

تای تقریباً لبخند زد. هیچ کس به اندازه یک بازیکن هاکی نمی توانست دروغ و مزخرف بگوید. اما خانم دافی به عنوان یک دروغگوی تازه کار به نظر می رسید.

"من و ژولز تمرین کوسه ها رو دیدیم" در همین حین آبجوش رسید "با دوربین شکاری مخفیانه تمرینشونو دید می زدیم." جرعه ای از آبجوش را نوشید "سرعت بالایی دارن اما نتونست منو قانع بکنه که بتونن به خوبی ما، پاکهارو گل بکنن"

تای احساس کرد خط ابرویش داخل پیشانی بالا رفت.

" فکر می کنم با حمله زیاد روی دروازه میتونیم شکستشون بدیم. باید نوارهای زیادی ضبط کنیم و در این زمینه سرمایه گذاری کنیم"

سام طوری به تای نگاه کرد انگار بیگانه ای بر روی میز آن ها فرود آمده است. یک بیگانه جذاب درباره هاکی صحبت می کرد و به نظر می رسید می داند در مورد چه صحبت می کند. فقط چند هفته قبل می خواست با تد وحشتناک قرارداد امضا کند. تای در شگفت بود آیا خانم دافی از آن چه گفته اطلاع دارد یا نه؟

سم گفت "اتفاقاً ما هم داشتیم در این مورد صحبت می کردیم که با حمله های سریع روی دروازه، خط دفاعیشونو بشکنیم"

در میان بوی غذا و آبجو، تای عطر خوش خانم دافی را احساس می کرد. تای موقع عکسبرداری این عطر را حس کرده بود.

" درباره دروازه بانشون چیز زیادی نمی دونم." دستش را بالا برد و با دکمه بالای ژاکتش بازی می کرد "اما خوندم که زیاد سازگار نیست"

تای گفت "به اونچه خوندین اعتقادی ندارم"

فیث از کنار شانه به تای نگاه کرد و چشمان سبز رنگش را به او دوخت. تای ادامه داد "اتفاقاً همین جاست که مردم اشتباه می کنن"

"جایی خوندم که گفتین جام استنلی به دست کسی می رسه که اونو از همه بیشتر
میخواد"

"کجا اینو خوندین؟"

"مجله اخبار هاکی"

"یادم نمیاد اینو گفته باشم"

"خودم کامل خوندمش"

تای صدایش را پایین آورد و به صورت زمزمه گفت "منم در مورد شما خوندم. مثل
این که گفته بودین از هات داگ متنفرین و دسر کرمی دوست دارین"

فیث با تعجب پرسید "چطور شما... آه" تعجبش بر طرف شد و لبخند زد "درسته.
مجله رو از کجا گیر آوردین؟"

"از یکی از بچه ها"

"البته" فیث سرش را به طرف تای برگرداند و طوری که صدایش پایین تر از صدای
موسیقی باشد زیر گوش تای گفت "فکر می کردم اینا مربوط به گذشته میشه"

"دو هفته قبل مجله رو گرفتم"

"چقدر زیاد طول کشیده"

"ظاهراً سم کارش با مجله تموم نشده بوده"

فیث آجویش را برداشت و بدون هیچ خجالتی خندید. "این عکس مربوط به مدت‌ها پیشه"

تای فکر کرد البته نه خیلی قبل.

فیث از پشت لیوان پرسید "لابد گاهی به اون عکس فکر می‌کنی"

تای جواب نداد.

فیث لبخند زد "به نظر منصفانه میاد"

"چطور؟"

"علیرغم میل، خیلی از چیزایی که تو مصاحبه گفتی تو ذهنم مونده و این نگران کننده ست"

تای با دهان بسته خندید. فیث طوری به او نگاه کرد که انگار از وسط پیشانی تای شاخی بیرون آمده است.

"چی شده؟"

"فکر نمی کردم حتی بخندی"

البته که تای می خندید.

سم از آن طرف میز گفت "خانم دافی! برامون از دختران آینده بگین"

ژولز هشدار داد "موضوع مناسبی به نظر نمی رسه"

فیث لبخند زد "اشکال نداره ژولز! من هالی و بریج رو تو عمارت پلی بوی ملاقات

کردم. دخترای دیگه ای هم اونجا هستن. اما کنذرا اون زمان اونجا زندگی نمی کرد"

"هنفر چه جور آدمیه؟"

غذای فیث سر رسید و او ظرف غذا را برداشت "آدم خوییه"

همینطور پیر بود. رابطه خانم دافی با پیرمردها بر چه مبنایی بود؟ اوه البته به خاطر

پول بود.

فیث ادامه داد "تاجر باهوشی هم هست"

"شما به پارتی های زیادی می رفتین؟"

"خب به عنوان یه مدل، میزبان مهمانهای زیادی بودم. اینجوری بود که با ویرژیل آشنا شدم" لیمو را روی گوشت فشار داد و چنگالش را برداشت "ویرژیل و هف دوستای خوبی بودن"

"شما هنوزم دعوت میشین؟"

"گاهی اوقات. ولی چند سال اخیر ویرژیل نمی تونست مسافرت بره و ما هم جایی نرفتیم"

بنا به دلایلی غیرقابل توضیح، فکر دستان پیر ویرژیل بر روی بدن صاف و جوان خانم دافی باعث شد به تای احساس بدی دست بدهد. چرا باید چنین حس لعنتی می داشت؟ نمی دانست. شاید به خاطر خوردن نوشیدنی های اینجا بود. او به مشروبات کانادایی عادت داشت و نوشیدنی های دیگر بعد از مدتی معده اش را دچار مشکل می کرد.

سم گفت "شاید بتونین یه زمانی ما رو به عمارت پلی بوی دعوت کنین"

فیث سرش را بالا آورد و گفت "بعد از بردن جام استنلی، سعی می کنم این کارو انجام بدم"

همچنان که فیث به سمت آسانسور می رفت پاشنه های کفش قرمز رنگش بر روی کف لابی طنین انداز می شد. او از پیش ژولز و داربی هوگو می آمد و مدتی دربارہ بازی فرداشب با آن ها صحبت کرده بود. کمی بعد از ساعت ده شب، تای و بقیه بچه ها از میخانه بیرون آمده بودند. فیث نمی دانست کجا رفته اند. چیزی هم در این زمینه نگفته بودند اما با توجه به این که شب شنبه بود فیث احتمال می داد آنان هم مانند سایر هم تیمی هایشان به کلپ شبانه رفته اند.

دکمه را فشار داد و آسانسور خالی باز شد. در پشتی آسانسور آینه ای بود و با بسته شدن در، فیث به چهره اش در آینه نگاه کرد. در هنگام بالا رفتن آسانسور، فیث کش سرش را کشید و موهای دم اسبیش باز شد. روز بسیار طاقت فرسایی داشت و خسته بود. سرش هم اندکی درد می کرد که نمی دانست به خاطر نوشیدن آبجوی ایرلندی است یا این که موهایش را دم اسبی بسته یا هر دو. چند طبقه بالاتر آسانسور متوقف و در به آرامی باز شد. تصویر تای ساواج در آینه ظاهر گردید. در آینه نگاهشان با هم تلاقی کرد و تای وارد آسانسور شد. تای هنوز همان لباس آبی و شلوار جینش را بر تن داشت. لرزش کوتاه عصبی سرتاپای فیث را در بر گرفت. چرخید و سعی کرد با صحبت کردن بر اعصابش مسلط شود "این دومین باره که تو آسانسور به هم بر میخوریم" نمی دانست چه چیزی باعث شده در مقابل تای عصبی شود. شاید به خاطر

قدش بود. ولی مردان قد بلند در گذشته هرگز باعث نمی شدند عصبی شود. تای با تکان دادن سر حرف فیت را تأیید کرد و سپس دکمه را فشار داد. "فکر می کردم با بقیه پسرا رفتی پارتی"

درها بسته شد و تای به دیوار آینه ای تکیه داد. "در طول بازی های حذفی پارتی نمیرم. اتاق سمی بودم. داشت با بچه ش صحبت می کرد"

سم خیلی جوان به نظر می رسید "سم بچه داره؟"

"آره. پنج ساله شه" با بلند شدن آسانسور، نگاه تای به سمت پایین معطوف شد. این نگاه از بالای سر فیت شروع شد، بر روی صورت و گلوی او پایین آمد و روی ضربان قلب فیت مکث کرد. "این مسئله باعث ناراحتی شماست؟" نگاهش تا پاهای فیت پایین آمد "این که پسرا عکساتو دیدن؟"

فیت به مردانی که سرتاپای او را برانداز می کردند عادت داشت اما در مورد تای فرق می کرد. "تقریباً چهار و نیم میلیون مرد در سراسر جهان عکسای منو تو مجله دیدن. اگه بخوام نگران این موضوع باشم، اصلاً از تو خونه نباید بیرون بیام"

تای به آرامی نگاهش را بالا آورد و به چشمهای فیت خیره شد. درها باز شدند و فیت خارج گردید.

تای به دنبال فیث راه افتاد "چه مدت با ویرژیل زندگی کردی؟"

"پنج سال"

"الان چند سالته؟ حدود سی سال؟"

"تازه سی ساله شدم" به چشمان تای خیره شد "منو قضاوت نکن. چیزی در مورد زندگی نمیدونی. گاهی وقتا آدما برای زنده موندن مجبورن کارایی بکنن که ارزش متنفرن"

"همه زنان برای زنده موندن، تصمیم به برهنه شدن یا ازدواج با پیرمردا نمیگیرن"

تای عصبانی به نظر می رسید.

"همه زنان زندگی منو نداشتن"

احمق عوضی! فیث به سمت اتاق خود روانه شد و تای در کنارش قدم می زد. "اتاق تو همین طبقه ست؟"

"نه. مال تو اینجاست"

"داری منو تا اتاقم همراهی می کنی؟" سعی نکرد ناراحتیش را پنهان کند.

"بله" تای ظاهراً از این بابت خوشحال نبود.

"چرا؟ نیازی ندارم تا اتاقم همراهیم کنی"

"من پسر خوبیم"

فیث خندید و از گوشه چشمش به تای نگاه کرد "فکر میکنم دچار توهم شدی."
وارد اتاقش شد و به سمت کیف پولش رفت و کارت اتاق را از آن بیرون کشید "تو
پسر خوبی نیستی"

"بعضی از زنا فکر می کنن واقعاً پسر خوبیم"

"کلمات زیادی برای توصیف شما میتونم بکار ببرم آقای ساواج!" سرش را تکان داد
و با دو طرف کارت اتاقش ضربه ای به سینه تای زد. "خوب جزوش به حساب نمیاد"
تای دستش را بلند کرد و کف دست فیث را روی سینه اش نگهداشت "مثلاً چی؟"

فیث گرمای عضلات سینه تای را با کف دستش احساس کرد. "چی؟"

"خانم دافی! در مورد من چی کشف کردی؟"

فیث سعی کرد دستش را عقب بکشد اما تای اجازه نداد "اولین کلمه ای که به ذهنم
میرسه بی ادبه"

"و؟"

فیث لبانش را تر کرد و به داخل چشمان آبی تای خیره شد. "گستاخ"

"و"

فیث به سختی آب دهانش را قورت داد و نتوانست بیشتر از این فکر کند. "بزرگ"

لبخندی جزئی گوشه های چشم تای را انحنا داد و فیث فکر کرد تای ممکن است بخندد. در عوض نگاه تای روی لبان فیث معطوف شد و با صدایی آهسته گفت "کجا؟"

فیث در فکر بود اگر تای او را ببوسد چه کار باید بکند. "چی؟"

"مهم نیست. دیگه در مورد من چی فکر میکنی؟"

فیث نفس عمیقی کشید و بازدم را فراموش کرد. ناگهان احساس گیجی نمود و اجازه داد لیلا در وجودش ظاهر شود "دلم میخواد تتوی روی بدنتو ببینم"

تای ابروانش را با تعجب بالا برد و شوکه به نظر می رسید. فیث دوباره سعی کرد دستش را از روی سینه تای بردارد اما او همچنان دست فیث را محکم گرفته بود. فیث احساس خستگی و گیجی می کرد به همین دلیل لیلا از وجود او برخاسته بود. مطمئناً خانم دافی چنین حرفهایی نمی زد. "نباید این حرفو میگفتم"

فیث یک قدم به عقب برداشت و تای یک قدم به جلو رفت. فیث ادامه داد "حرف درستی نبود. حرفمو پس گرفتم"

تای محکم تر او را گرفت و لبخند نرمی بر لبانش نشست "نمیتونی حرفتو پس بگیری." سرفیث را به خودش نزدیک کرد "موهاتو آزاد کردی"

"یه کم سردرد داشتم"

"اینجوری بیشتر دوست دارم" تای انگشت شستش را روی فک فیث لغزاند "نمیشه همچین اتفاقی بیفته خانم دافی!"

"چی؟"

"تو و من" تای سرش را پایین آورد و بوسه ای از فیث گرفت "این"

فیث احساس کرد قادر به نفس کشیدن نیست. برای یک لحظه ایستاد، از ترس نمی توانست حرکتی بکند. از کاری که انجام دادند می ترسید البته از توقف تای بیشتر می ترسید. "این درست نیست خانم دافی!"

فیث بوسه ای از تای گرفت "چرا؟"

"به من گوش کن"

"نه. تو به من گوش کن. من خیلی تنهام"

"اوه. خدای من!"

"لطفاً"

"این نمیتونه اتفاق بیفته"

"چرا؟"

"باعث میشه همه چیزمو از دست بدم" تای دستانش را از روی شانه های فیت برداشت و یک قدم عقب رفت "ارزش شغلم از تو بیشتره خانم دافی!"

فصل نهم

همانطور که پرواز یونایتد از سن خوزه در فرودگاه سیاتل می نشست، هوای شهر بارانی بود.. اگر ژولز او را مجبور نمی کرد هرگز تن به پرواز نمی داد. ماشین کرایه می کرد و به خانه برمی گشت. به جهنم. حتی شاید پیاده راه می افتاد. باید از کالیفرنیا خارج می شد. فیث ترسو بود. فرارش ثابت می کرد گناهکار است و نمی

خواست با کاری که انجام داده روبرو شود. شاید در روزهای آینده دوباره بتواند با تای مواجه شود. شاید هفته بعد، ماه بعد یا سال بعد قادر باشد در یک اتاق با او تنها باشد و خاطره دردناک بوسیدن او، لمس او و اینکه بیشتر از هر مرد دیگری او را می خواسته به یاد نیاورد. تای او را از خود رانده و فیث را تنها و سردرگم در راهروی هتل رها کرده بود. البته فیث مجبور بود دوباره او را ببیند اما نه امروز. او فقط نمی توانست در پرواز برگشت باز هم تای را ببیند. حتی فردا هم قادر به دیدنش نبود نه تا زمانی که خاطره طرد کردن تای را از یاد می برد. فیث قطعاً یک ترسو بود اما این احساس با حس خیانت به همسرش قابل مقایسه نبود. بعد از این که تای را بوسیده و خودش را احمق جلوه داده بود به تختخواب رفته و تا صبح از شدت احساس گناه نتوانسته بود بخوابد. ویرژیل مرده ولی فیث هنوز احساس می کرد متأهل است. احساس می کرد با بوسه ای که با تای به اشتراک گذاشته از پشت به همسرش خنجر زده است. نه بخاطر این که این بوسه بد بوده بلکه به خاطر احساس خوش آیندی که به فیث دست داده بود. احساسی که هرگز با ویرژیل آن را تجربه نکرده بود.

فیث ژاکت و چمدان کلاهش را از صندوق بالای سرش برداشت و به سمت در خروجی هواپیما رفت. چطور تای توانست، آن گونه او را رها کند؟ تای هم به اندازه

فیث تحت تأثیر قرار گرفته بود. البته رابطه داشتن با یکی از بازیکنان تیمش مطمئناً کار اشتباهی بود. به هیچ عنوان قابل قبول نبود. تای برای او کار می کرد. خدای بزرگ! تای می توانست از او به خاطر آزار و اذیت در محیط کار یا هرچیز دیگری شکایت کند. چه فاجعه ای!

ژاکتش را پوشید و کیفش را روی شانه انداخت. چطور این اتفاق افتاد؟ آن هم با تای؟ فقط یک توضیح احتمالی وجود داشت.

لایلا.

بخشی از وجودش به عنوان رقاصه با واقعیت های سخت زندگی مقابله می کرد. زنی که زمانی به خاطر پول رقاصی می کرد. زنی که وقتش را تا طلوع صبح در پارتی ها می گذرانید. بخشی از وجودش که ارتباط با مردان زیبا را دوست داشت.

او اکنون خانم دافی بود. او به کسی مانند لایلا احتیاجی نداشت. همه وجود لایلا در دسر بود.

فیث به سمت ماشینش که در پارکینگ فرودگاه بود رفت. گردن و شانه اش به خاطر پرواز طولانی درد می کرد و برایش سخت بود چمدان را داخل صندوق عقب

ماشین قرار دهد. تنها چیزی که در این لحظه می خواست این بود که زودتر خود را به آپارتمانش برساند، روی تخت دراز کشیده و ملافه را روی سرش بکشد.

فیث همانطور که وارد آپارتمان می شد، پبلس عووکنان به استقبالش آمد. فیث چمدان کلاهش را برداشت. پرده ها کشیده شده و تصویری از خلیج الیوت را به نمایش گذاشته بود. شعله های شومینه گازی زبانه می کشید و موسیقی ملایمی از اسپیکرها در حال پخش بود.

وقتی وارد اتاق شد صدا زد "مامان؟" و مادرش را با یک مرد در اتاق خواب دید. "اوه. خدای من! اینجا چه خبره؟ اینجا دارم زندگی می کنم" گونه های فیث از وحشت سرخ شده بود. مادرش از زمانی که فیث چهارده سال بوده باعث خجالتش می شد و ظاهراً هنوز این موضوع ادامه داشت. "این مرد کیه؟"

مرد گفت "پاول ساواج"

فیث که سعی می کرد به آن ها نگاه نکند گفت "پدر تای؟"

مادرش گفت "تو که قرار نبوده تا امشب برگردی؟"

"این چه ربطی داره؟ تو الان با یه مرد تو خونه من هستی"

"چت شده؟ مشکلی پیش اومده؟"

"چیزیم نیست. مادر! تو با پدر یکی از بازیکنای تیم من هستی" فیث دستش را روی گونه داغش گذاشت. این مرد فقط پدر یکی از بازیکنان تیمش نبود. پدر کسی بود که فیث نسبت به او عذاب وجدان داشت.

"ما بزرگسالیم فیث!"

"برام مهم نیست"

فیث از اتاق بیرون آمد.

فیث داخل هال ایستاده بود "فکر کردم سندی پشت میمونه"

والری گفت "اون برگشته خونه ش"

پاول ساواج به سمت فیث رفت تا با او دست دهد "از دیدنت خوشوقتم فیث!"

فیث دستش را پشت سر برد و سرش را تکان داد "شاید یه وقت دیگه."

"فیث! مادرش به او هشدار داد.

پاول سر خود را به عقب کج کرد و در حالی که می خندید گوشه های چشمان آبی

چین و چروک خورد. به جز چین و خنده ها، او بسیار شبیه پسرش بود. "می فهمم"

سپس پیراهن مشکیش را که روی دسته مبل بود برداشت "سفر چطور بود؟"

"چی؟" پاول ساواج می خواست در مورد سفرش بداند؟ خدای من! این مردم عادی نبودند.

"قوزک پاش چطوره؟"

فیث دوباره پرسید "چی؟" مادرش کمتر از دو هفته به این شهر آمده و با پدر تای رابطه برقرار کرده بود.

"قوزک پای تای چطوره؟"

"اوه. آه. نمیدونم. مجبور شدم قبل از بازی برگردم. احساس کسالت می کردم برای همین برگشتم"

مادرش پرسید "چه مشکلی داری؟"

پاول در حالی که پیراهنش را می پوشید گفت "شنیدم آنفولانزا شیوع پیدا کرده. شاید لازمه استراحت کنی و بیشتر مایعات بخوری"

آیا واقعاً فیث اینجا ایستاده و با پدر تای درباره آنفولانزا صحبت می کرد؟ در حالی که او لباس می پوشید؟

"شاید لازمه بشینی" مادرش دست روی پیشانی فیث گذاشت "احساس می کنم داغی"

دلیل این داغی به علت خونی بود که به سرش هجوم آورده بود. دست مادر را از روی پیشانی برداشت "من خوبم" یا شاید حداقل بیست و چهار ساعت بعد، این احساس به او دست می داد.

والری در حالی که به سمت سیستم صوتی می رفت و آن را خاموش کرد گفت "متأسفم پاول!"

مادرش برای پاول متأسف بود؟

در حالی که پاول زیپ شلوارش را تنظیم می کرد گفت "اشکالی نداره وال! ما اوقات لذت بخشی با هم خواهیم داشت" پاهایش را داخل چکمه هایش برد و ژاکتش را پوشید.

والری در حالی که پاول را تا دم در همراهی می کرد گفت "بعداً با هم قرار می داریم" فیث چمدان ها را با خود داخل اتاق برد ولی قبل از آن می توانست قسم بخورد شنید که همدیگر را بوسیدند. فیث چمدان کلاه را روی تخت انداخت ولی آن را باز نکرد

و لباسی از روی قلاب برای تعویض برداشت. سال‌ها پیش جواهراتش را از دست داده و اکنون همیشه جواهرات و دیگر ملزوماتش را در پروازها با خود حمل می‌کرد.

والری وارد اتاق شد "نمی‌تونم درکت کنم. تو جلوی پاول منو شرمنده کردی" همانطور که والری به طرف میز آرایش می‌رفت، فیث با نگاه او را دنبال می‌کرد.

فیث گفت "همین الان با یه مرد تو خونه من بودی، تو باید شرمنده باشی. به خاطر خدا مامان! پنجاه سالته"

"اختیار زندگیمو دارم"

"حق نداشتی تو خونه من با یه غریبه باشی"

"ولی تو که اینجا نبودی، در ضمن پاول غریبه نیست"

"میدونم" کشو را بست و به طرف تختش رفت. مادرش و پاول مانند مصیبتی روی سرش خراب شده بودند. "اون پدر کاپیتان منه. نمی‌تونستی مرد دیگه ای غیر از اون برای خودت پیدا کنی؟"

"نمی‌فهمم. تو قبلاً رقاصه و مدل بودی. حالا چطور میتونی در مورد رابطه با مردان اینقدر احمق باشی"

فیث هرگز احمق نبوده است. فقط نمی تواند مانند مادرش باشد. با وجود تصور مردم از مشاغل سابق و نحوه لباس پوشیدنش، هرگز رابطه با مردان آن قدر برایش مهم نبوده است. همیشه توانایی داشته که کنترلش را بدست گیرد. به غیر از شب گذشته و این خیلی بد به نظر می رسید.

والری گفت "چطور می تونی تو پلی بوی کار کنی و افکارت مثل راهبه ها باشه؟ به نظر من که خیلی بی معنیه"

رقاصی و کار در پلی بوی هیچ ربطی به ارتباط با مردان نداشت. فیث این کارها را به خاطر پول انجام داده بود. فیث همیشه این دو موضوع را جدا از هم در نظر می گرفت. او قبلاً این موضوع را برای مادرش توضیح داده و احساس نمی کرد دوباره نیاز به توضیح باشد. بهر حال مادرش این گونه مسایل را درک نمی کرد. نه تا وقتی که فیث خسته می شد. "هرگز نمیتونم بفهمم چطور با مردی که به سختی می شناسی میتونی رابطه برقرار کنی"

والری گفت "من پاول رو می شناسم"

"ولی فقط دو هفته ست که تو این شهری"

"لازم نیست مدت زیادی همدیگه رو بشناسیم. همه چیز تو یه لحظه میتونه اتفاق بیفته" مادرش روی لبه تخت نشسته که پبلس کنار او پرید "مثل یه جرقه بین دو آدم بوجود میاد که یا متوجهش میشی یا نه"

پبلس روی چمدان کلاه فیث پرید و در آن جا آرام گرفت. فیث گفت "بهرحال همیشه لازم نیست متوجهش بشی"

"اگه این جرقه ها رو در درونت نادیده بگیری، ممکنه یه دفعه مشتعل بشه و بی پروا به نظر برسی"

فیث مادرش را با بلند کردن دستش ساکت کرد "تو ارتش یه اصطلاح رایجه که میگن "نپرس تا نگم" منم ازت سوال نمی کنم تو هم دیگه چیزی نگو"

او واقعاً نمی خواست درباره اشتیاق منفجر شده مادرش بشنود. اگر چه که دیشب احساسات خودش هم به نوعی در حال انفجار بود. یادش نمی آمد آخرین بار چه زمانی چنین احساسی به او دست داده بود.

والری گفت "اصلاً درکت نمی کنم"

"می فهمم. منم درکت نمی کنم چطور میتونی ارتباطات اشتباهی رو که در گذشته داشتی دوباره تکرار کنی. من وقتی پنجاه ساله بشم، کلا روی ارتباطم با مردا خط میکشم"

والری آه کشید "می دونم اشتباه می کنم. بهرحال همه والدین یه اشتباهاتی می کنن" یه اشتباهاتی؟ والری تاکنون هفت مرتبه ازدواج کرده بود.

فیث به سمت چمدان کلاه رفت و سگ را از روی آن برداشت. سگ کوچک دندانهای سفید و ریزش را نمایان کرد. "منو گاز نمی بری وگرنه از بالکن میندازمت پایین"

"گوش نکن پبلس!" والری بالای سر سگ رفت و او را نوازش کرد "فقط داره شوخی میکنه. به این میگن رقابت خواهرانه. اون داره به چشم خواهری بهت نگاه میکنه و سعی داره توجه منو به خودش جلب کنه. اینو تو یه کتاب خوندم"

از آن جا که والری کتاب نمی خواند، فیث فکر می کرد والری این جمله را از خود ساخته باشد. فیث کیف جواهراتش را از زیر سگ بیرون کشید. والری گفت "فکر نمی کنم پبلس دوست داشته باشه برای مامانش سخنرانی کنی"

مامان؟ فیث گیج شده بود "من سخنرانی نمیکنم، فقط میگویم باید برای خودت احترام بیشتری قائل بشی."

"من برای خودم احترام قائلم. تو که معلم اخلاق نیستی فیث! خودت به خاطر پول با یه پیرمرد ازدواج کردی. بنابراین در مورد اخلاقیات برام سخنرانی نکن"

اوایل ازدواجش، این مسئله صحت داشت "فقط زمانی میتونی تو زندگیت احساس امنیت بکنی که مردی در کنارت باشه. من امنیتمو با پول بدست آوردم. هیچ کدوم از ما نمی تونیم ادعا بکنیم از نظر اخلاقیات تو سطح بالایی هستیم."

"اما پول نمیتونه جای عشقو بگیره"

"من با ویرژیل هر دوی اینارو با هم داشتم"

مادرش آهی کشید و چشمانش را چرخاند.

فیث ادامه داد "من یه ازدواج خوب داشتم"

"البته یه ازدواج کسل کننده و بدون هیچ رابطه، با پیرمردی که جای پدربزرگتو داشت"

فیث به طرف کمد لباس رفت. "تو هرگز ارتباط من با ویرژیل رو درک نمیکنی. اون یه زندگی عالی به من داد"

"اون در ازای پنج سال زندگی با تو بهت پول داد. پنج سال از سالای جونیتو که هرگز نمیتونی برش گردونی"

فیث از یادآوری این موضوع که ویرژیل به والری هم پول خوبی داده خودداری کرد. اینقدر که دیگر والری مجبور به کار کردن نبود. والری ادامه داد "بدون عشق نمیتونی زندگی عالی داشته باشی"

فیث دستگیره گاوصندوق را چرخاند و یک جعبه مخملی پر از گوشواره را داخل آن گذاشت. عشق نمی تواند لباس و غذا برای بچه به حساب آید. عشق نمی تواند آن که برای یک زندگی لازم است ایجاد نماید. فیث در حال نگاه کردن به جواهرات داخل جعبه بود. عشق نمی تواند احساس مریضی را در وجود شما بخشکاند و باعث نمی شود بدون پول قادر به درمان باشید.

والری گفت "این جواهرات نمیتونه تو شب بهت گرما ببخشه"

فیث به مادرش که چند قدم دورتر از او ایستاده نگاه کرد. فیث در زیر ملافه ای با پر غازه‌های مجارستانی خوابیده تا بتواند شبهایش را گرما بخشد. او برای گرم شدن

نیازی به یک مرد نداشت. جواهراتش را داخل جعبه برگرداند. او اکنون به یک مرد برای گرما و پول نیازی نداشت. عشق چندان هم دوام نمی آورد. مادرش گواهی بر این مدعا بود.

فیث هر چیزی که لازم داشت را اکنون به دست آورده و دیگر نیازی به یک مرد نداشت. البته می دانست مردم در این زمینه چه می گویند. این که فیث به جای مغز از بدنش استفاده کرده تا آن چه می خواهد بدست آورد. فیث اهمیتی نمی داد. مهمترین چیز این بود که همه اینها به او تعلق داشتند و کسی نمی توانست آن ها را از او بگیرد.

بعد از ظهر دوشنبه، همان طور که فیت در جلسه‌ای با مربی، داری هوگو و اسکات از بخش توسعه شرکت چینکوک نشسته بود، عصبی به نظر می‌رسید. تلویزیونی روشن بود و آن‌ها در حال تماشای کلیپی از بازی‌ها بودند. با وجود اینکه تمام قراردادهای پایان فصل به تعویق افتاده، اما بخش توسعه بازیکنان هنوز روی یافتن استعدادهای جدید کار می‌کرد و ژولز تشخیص داده بود که فیت بهتر است در این جلسه شرکت کند. در حالی که مردان حاضر در جلسه، بر روی فیلم پخش شده بحث می‌کردند، او مانند گناهکاری در کلیسا، عصبی بود و فکر می‌کرد اگر تای وارد اتاق شود، عکس العملش چگونه خواهد بود. از خود می‌پرسید آیا هر کدام از آقایان حاضر در جلسه می‌داند فیت کاپیتان تیم را بوسیده است؟ تقریباً مطمئن بود تای جزو مردانی نیست که زنی را ببوسد و با دیگران در این باره صحبت کند. ولی باز هم یقین نداشت، تای با هیچ کدام از پسرها در این زمینه صحبتی نکرده باشد. بله. تای ابتدا او را بوسیده اما این فیت بود که دو دستی تای را چسبیده و نمی‌گذاشت او را رها کند.

دستیار مربی از او پرسید "چیزی لازم ندارین خانم دافی؟"

قرص آرامبخش. لبخند زد و سرش را تکان داد "نه. متشکرم" دستانش بی هدف روی زانوانش افتاده بود و هر بار که در پشت مربی نیستروم باز می‌شد و کسی وارد اتاق می‌گردید بیشتر عصبی می‌شد اما تای به اتاق نیامد و کسی هم به واقعه رخ داده در

سن خوزه اشاره ای نکرد. در آن شب ، چینوکس ها در سن خوزه، مقابل کوسه ها به دومین پیروزی سه بر صفر دست یافته بودند.

فیث و ویرژیل بلیت‌های جام هزار فرانکی را در تابستان گذشته خریده بودند. او تصمیم داشت خودش تنهایی برود و در حراج شرکت کند تا پولی برای پزشکان بدون‌مرز جمع‌آوری نماید. او لباس ساده ای پوشیده و رشته ای مروارید بر گردنش آویخته بود. وقتی وارد سالن اجتماعات شد، چندین زن که از انجمن گلوریا تورنول بودند را مشاهده کرد. آن‌ها صورت خود را طوری برگرداندند که انگار او را نمی‌شناسند. لوسترهای پر زرق و برق بر روی نخبگان سیاتل می درخشیدند. در انتهای سالن، لاندون و همسرش در حلقه دوستان ویرژیل ایستاده بودند و جمعیت به خاطر کسب و کار جدید یا هر چیز دیگر به آن‌ها تبریک می گفتند. فیث گیلان شامپاین را به لبانش نزدیک برد و نگاهش را معطوف گروه موسیقی نمود. او تعداد زیادی از افراد حاضر در جلسه را می شناخت. وقتی به سمت میز حراج نزدیک می شد چند نفر از همسران دوستان ویرژیل را دید. در چشمانشان موجی از ترحم و ترس دیده می شد.

"سلام. فیث!"

او به سمت جنیفر پارسون که کمی از او بزرگتر بود برگشت "سلام جنیفر! می بینم که تو هم اینجا یی"

جنیفر لبخند زد "حالت چگونه؟"

"بهترم. هنوز به خاطر از دست دادن ویرژیل ناراحتم"

آن ها چند دقیقه صحبت کردند و قول دادند با هم تماس تلفنی داشته باشند و قرار ناهار هم گذاشتند که مطمئناً این اتفاقات نمی افتاد. وقتی زنگ شام به صدا درآمد خود را تنها در کنار صندلی خالی ویرژیل یافت. غم و ناراحتی در قلب فیث ریشه دوانید. ویرژیل در زندگی اش اثر پایدار کننده قوی داشت و حالا دلش برای او تنگ شده بود. اکنون که ویرژیل رفته مجبور بود قوی باشد. در طول میز لاندون و همسرش کاملاً وجود فیث را نادیده می گرفتند و امواج کینه و نفرتشان در فضا قابل لمس بود. اگر ویرژیل زنده بود، انتظار داشت فیث لبخندی بر لب داشته باشد تا همه آن ها را مجبور به رعایت ادب کند. اما فیث از این گونه تظاهر کردن خسته شده بود. برای بعضی از افراد داخل سالن، او همیشه زنی بود که لباس هایش را به خاطر پول در می آورد. اما در آن زندگی آزادی ای وجود داشت که هیچ ربطی به عریان بودن و آنچه که مردم تصور می کردند نداشت.

فیث در حالی که غذایش را میل می نمود با چند نفر از اطرافیانش گپ کوتاهی زد. وقتی میز برای چهارمین بار چیده شد، احساس کرد بی اعتنایی دیگران چندان برایش مهم نیست، نه لاندون و همسرش و نه تمام کسانی که بعد از مرگ ویرژیل او را قبول نداشتند. از زمان تشییع جنازه، زندگیش متفاوت شده و در کمتر از یک ماه به شدت تغییر کرده بود.

یکی از همکاران تجاری ویرژیل از سمت چپ گفت "شنیدم چینکوکوی ها هنوز تو مرحله بازی های حذفی هستن"

فیث کمی به جلو خم شد و به چشموهای قهوه ای جرومی رابینسون نگاه کرد. جرومی ادامه داد "وضع تیم در چه حاله؟"

"خوبه. مطمئناً اولین شکستمون روحیه تیم رو تضعیف کرد اما تای ساواج هر طور شده تونست تمرکز تیم رو بالا ببره. قصد داشتیم ترکیب تیم رو عوض کنیم اما بازیکنان، خیلی خوب با هم هماهنگ شدن و دیگه نیازی به جابجایی پیدا نکردیم" این ها جملاتی بود که مربی نیستروم دیروز بر زبان آورده بود. "خط حمله مون تو بازی های حذفی تونسسته بیست و سه گل و هشتاد و نه امتیاز کسب کنه. فکر میکنم امسال شانس زیادی برای گرفتن جام داریم"

جرومی لبخند زد "ویرژیل به شما افتخار میکنه"

فیث هم دوست داشت اینگونه تصور کند. اولین بار بود که در زندگیش به خود افتخار می کرد.

لاندون از آن طرف میز گفت "پدرم پیرمرد خرفتی بود"

جرومی گفت "پدرت خیلی چیزها بود اما خرفت بودن جزو ویژگیهایش نبود"

فیث لبخند زد و یک جرعه از نوشیدنیاش را خورد. پس از جمع شدن ظروف مدتی ماند و چند پیشنهاد هم برای حراج داد. فیث به این نتیجه رسید که نشستن با تعدادی از بازیکنان در میخانه ایرلندی خیلی راحت تر از قرار گرفتن در جمعی است که پنج سال با آن ها معاشرت داشته البته اینگونه نبود که همه نخبگان سیاتل خودخواه و افاده ای باشند. همه اینگونه نبودند. برخی هم مانند جرومی بودند. فیث احساس می کرد به شخص دیگری تبدیل شده است. کسی که خودش هم نمی شناخت. او رقاصه، مدل و حتی همسر یک مرد پولدار نبود. با وجودی که فیث جدید را نمی شناخت اما او را دوست داشت که مسئله عجیبی به نظر می رسید.

وقتی به خانه رسید، والری از تماشای مسابقه برگشته و ظاهراً بازی با نتیجه 2 بر صفر به نفع چینکوک پایان یافته بود. بازی چهارشنبه شب در سان خوزه برگزار می

شد و در صورت پیروزی چینوک ها، به مرحله بعدی صعود می کردند. در غیر اینصورت، برای بازی ششم به سیاتل برمی گشتند.

"پاول ازم خواست به خاطر این که امشب جایگاه مالک تیم رو در اختیارمون گذاشتی، ازت تشکر کنم"

"وقتی دوباره دیدیش، بهش بگو قابلی نداشت" فیث به سمت اتاقش رفت. یکراست خودش را روی تخت انداخت و به طور غریبی احساس آرامش می کرد. از سگ پرسید "چیکار داری میکنی؟ برو بیرون" از بین تاریکی پبلس با چشمان زیبایش به فیث نگاه می کرد. فیث صداهایی را شنید و احساس کرد پاول ساواج در آپارتمانش است.

صبح روز بعد، پاول رفته بود و والری طوری وانمود می کرد، گویا پاول هرگز اینجا نبوده است. فیث گفت "فکر کنم قرار نبود پاول رو دوباره بیاری اینجا. چرا خونه اون نمیری؟"

والری سرش را تکان داد "نمیدونم. آخه داره با تای زندگی میکنه. شاید فرداشب که تای رفت سفر، باهاش در این مورد صحبت کنم. راستی اگه پاول چهارشنبه شب بیا"

اینجا و بازی رو با ما تماشا کنه، از نظرت اشکالی داره؟ متنفرم از این که تنهایی بخواد بازی رو تو آپارتمانش نگاه کنه"

او تعجب کرد که چرا مادرش نمی تواند به آنجا برود.

"برام مهم نیست. به شرطی که مثل نوجونا رفتار نکنین"

والری سرش را با نگرانی تکان داد "پاول خیلی برای این بازی نگران، نمیتونه به چیز دیگه ای فکر کنه"

اما دقیقاً شب بعد در وقت استراحت بازی، والری و پاول به اتاق خواب والری رفتند. ژولز در حالی که از آشپزخانه بیرون می آمد و گازی به ساندویچش می زد پرسید "اونا دارن چیکار می کنن؟"

صدای خنده های کوتاهی از داخل اتاق خواب والری شنیده می شد. فیث در حالی که سرش را تکان می داد گفت "نمی خواد بدونی. منو مادرم سیاست نپرس و نگو رو اتخاذ کردیم"

فیث نوشیدنی مارگریتا را برداشت و به سمت اتاق نشیمن رفت. پبلس روی تخت فیث دراز کشیده و پاهایش رو به بالا بود "حداقل من سعی می کنم این قانونو رعایت کنم ولی مادرم مثل سگش زیاد به این چیزا اهمیتی نمیده"

ژولز همانطور که روی تخت می نشست و شکم سگ را نوازش می داد گفت "دیشب
یه بازی خوب رو از دست دادی"

فیث روی دسته مبل نشست و به چشمان سبز ژولز خیره شد "داشتم کار خیر انجام
میدادم" سپس به یاد لاندون افتاد و اخم کرد. "متأسفانه به مراسم خیریه زیادی نمی
رم. لاندون و دوستانش به نوعی منو از اونجا طرد کردن"

"اگه می خوای تو مراسم خیریه شرکت کنی، تابستون باید به بازی های بنیاد خیریه
گلف چینکوک بیای"

"تا حالا در این باره چیزی نشنیدم"

"اونا هر سال برای جمع کردن پول به نفع خیریه ها بازی می کنن. اگه تو هم شرکت
کنی مطمئناً بهت خوش آمد می گن و میتونه برات سرگرم کننده هم باشه"

امکان داشت با شرکت در بازی گلف، خودش را احمق جلوه دهد "نه. متشکرم. برای
شرکت در جلسات و امضا کردن چک ها بیشتر آمادگی دارم"

"راستی داری باهات صحبت کرد؟"

"نه"

فیث نگاهی به تلویزیون انداخت، چند دقیقه به پایان وقت دوم استراحت بازیکنان مانده بود. پس از دو مرحله اول بازی، چینکوک‌ها با یک گل جلو بودند اما آنها مرحله سوم را پیش رو داشتند و هر اتفاقی می‌توانست رخ دهد. فیث پرسید "چرا؟"

"داربی می‌خواد با یه خبرنگار محلی، به نام جین مارتینو مصاحبه کنی."

فیث درباره جین شنیده و بخشی از مطالبی که جین در روزنامه می‌نوشت، قبلاً خوانده بود. "اون در مورد زندگی در سیاتل می‌نویسه؟"

"آره. ولی قبلاً خبرنگار ورزشی سیاتل تایمز بوده. این طوری با همسرش لوک مارتینو آشنا شد. نمیدونم یادته یا نه ولی لوک دروازه بان چینکوک بوده که چند سال پیش بازنشسته شد"

"مصاحبه چه زمانی انجام میشه؟"

"وقتی داربی برگرده. احتمالاً تو هفته آینده، همزمان با بیلبوردهای جدیدی که از تو و تای منتشر بشه"

"قراره از کدوم عکس استفاده بشه؟"

"نمیدونم. فردا تو جلسه روابط عمومی در این زمینه تصمیم گیری میشه"

پاول و والری به جمع آن ها اضافه شدند. ژولز پرسید "نظرت در مورد دومینیک پیسانی چیه؟"

پاول گفت "منظورت مدافع تیم پیتسبورگه؟ اون خیلی سریع و می تونه خیلی خوب پاک رو مهار کنه"

پاول و والری عاشقانه روی کاناپه نشستند. پاول دستش را پشت مبل گذاشت و همزمان موهای والری را نوازش می داد. "چرا می پرسی؟"

"اگه تو مرحله فینال با پیتسبورگ ها بازی کنیم، حمله مون سخت میشه"

پاول در حالی که با چشمان آبییش که دقیقاً همرنگ چشمان تای بود به فیث نگاه می کرد گفت "درسته. چه حسی داری فیث؟"

"درباره پیسانی؟"

پاول سرش را تکان داد "آخرین دفعیه که دیدمت تازه از سن خوزه برگشته بودی و حال خوبی نداشتی"

"بهترم. متشکرم"

موسیقی از تلویزیون پخش می شد و همزمان بازیکنان بر روی زمین مستقر می شدند و فیت نگاهش را به سمت تلویزیون معطوف کرد.

تای آخرین بازیکنی بود که روی یخ قدم گذاشت. از زمانی که او را بوسیده اولین باری بود که او را می دید و سوزش کوچکی در سینه اش احساس کرد. در صفحه نمایش ورزشگاه، دوربین بر روی تای زوم شد در حالی که تای با کاپیتان تیم کوسه ها مواجه شده بود. دو مرد از زیر کلاه ایمنی، به یکدیگر نگاه می کردند و چوبدستی بر روی زانوانشان قرار داشت. در حالی که با هم صحبت می کردند، لبانشان تکان می خورد. هر دو لبخند زدند و سرشان را تکان دادند. فیت شک داشت آن ها درباره هوا صحبت کرده باشند.

فیت گیلان را به لبانش نزدیک کرد "فکر می کنی به هم چی میگوین؟"

پاول جواب داد "دارن شوخی می کنن" و ژولز لبخند زد

تای همانطور که به داخل چشمان کاپیتان کوسه ها خیره شده پرسید "موضوع چیه؟ عضلات گرفته؟"

مرد دیگر خندید "خفه شو تای! بیا منو بخور"

"جالبه. این دقیقاً همون جمله ایه که دیشب خواهرتو دیدم بهم گفت"

داور به داخل زمین اسکیت کرد و تای توجهش را به پاک که دست داور بود معطوف نمود.

کاپیتان تیم کوسه ها گفت "شنیدم صاحب جدید تیم برات دردرس شده"

حالا نوبت تای بود که بخندد دقیقاً زمانی که داور پاک را روی زمین انداخت. دو کاپیتان برای دریافت پاک مبارزه کردند و مرحله سوم با حمله به سمت دروازه کوسه ها شروع شد. تای بعد از سه دقیقه بازی، سریع به طرف نیمکت اسکیت کرد و یک بطری آب برداشت و همزمان نگاهش به سمت جعبه وسایل بچه ها افتاد. خدارو شکر فیث این بار با آن ها نیامده بود. صورتش را با حوله پاک کرد و سپس آن را دور گردنش آویزان نمود. چهار روز از زمانی که فیث را بوسیده گذشته بود و هنوز نمی توانست آن را فراموش کند. آن شب با تمام جزئیاتش در ذهن تای نقش بسته بود. احتمالاً فیث هم آن شب کنترلش را از دست داده چرا که هیچ اعتراضی به موضوع نکرد. فیث زیبا بود و تای هم او را خواسته بود. تای آن قدر با خودش صادق بود که احساس می کرد هنوز هم او را می خواهد و ترک کردن فیث در آن حالت، سخت ترین کاری بود که تاکنون انجام داده است. سوت داور به صدا درآمد و تای توجهش را به بازی معطوف کرد. تای مسئله کاپیتان بودنش را خیلی جدی می گرفت.

نگاه بیست و چهار نفر از اعضای تیم همواره به سمت او بود. او الگو و رهبر تیم بود چه روی یخ و چه خارج از آن. دلش نمی خواست اعضای تیم بدانند فیث به او آویزان شده و او را بوسیده است.

واکر بروکس به سمت منطقه دفاعی چینکوک اسکیت کرد و منتظر بازگشت پاک شد.

اگر چه که بچه های تیم تای را به خاطر زیاد نوشیدن و ارتباط با پیشخدمتها مسخره می کردند اما همه به او اعتقاد داشتند. البته که او را باور داشتند. اما حتی فکرش را هم نمی کردند صاحب تیم طوری تای را بوسیده باشد که نشانیش روی گلوی تای باقی بماند.

بوسیدن صاحب تیم می توانست به طور جدی روی شانس او در بردن جام استنلی تأثیر بگذارد. تای هنوز نمی توانست تصور کند چرا چنین حماقتی به خرج داده است. مهم نبود چقدر دلش می خواست باز هم خانم دافی را ببوسد و لمس نماید.

پاک روی زمین افتاد و واکر برای گرفتن آن حمله کرد تا زمانی که پاک از پشت سرش شوت شد. تیم سان خوزه با پاک به سمت دروازه چینکوک حمله کردند و مربی نیستروم به تای اشاره کرد که جهت حرکتش را تغییر دهد.

پاول ساواج به بی بند و باری مشهور بود و به همین دلیل شانش را برای بدست آوردن جام از دست داده بود. تای چوبدستیش را محکم فشرد و به حمله ادامه داد. سرش را بالا گرفته و به طرف مرکز زمین یخی اسکیت کرد. تای مانند پدرش نبود. بوسیدن خانم دافی یک حرکت لعنتی بود و این موضوع دیگر اتفاق نمی افتاد. هیچ چیز نمی توانست او را از دستیابی به جام بازدارد.

فصل یازدهم

فیث قبل از رفتن به جلسه روابط عمومی بی رمق و خسته به سمت کمد لباسهایش رفت. لباس هایی که از سن خوزه خریده بود روی هم انباشته شده و دلش می خواست هر چه زودتر از شر آن ها خلاص شود. او از شدت بی خوابی نزدیک بود منفجر شود یا سقوط کند و یا هر چیز دیگری. نه فقط به خاطر این که چینکوکی ها شب گذشته در وقت اضافی شکست خورده بودند، بلکه به خاطر این که تا صبح صدای والری و پدر تای در گوشش می پیچید. علاوه بر آن پبلس هم تمام شب روی تختش

خوابیده بود. چطور ممکن است یک سگ کوچولو فضای تخت را اینقدر اشغال کند؟ هر لحظه که در بین شب می خواست او را جابجا کند احساس می کرد ده ها پوند به وزن سگ افزوده شده است.

و چرا فیث چنین اجازه ای می داد؟ در حالی که لباس می پوشید این سؤال را از خود پرسید. ظاهراً مادرش تصمیم داشت مانند دختران شانزده ساله دوست پسرش را دزدکی وارد خانه نماید و همینطور سگی که فیث به شدت از او متنفر بود روی تختش بخوابد. او دیگر زندگیش را تشخیص نمی داد. این نوع زندگی با آن چه پنج سال پیش از آشنایی با ویرژیل داشت فرق می کرد. او مغزش را پر از مسائل هاکی کرده بود و سعی می کرد اطلاعاتش را در این زمینه افزایش دهد. او نمی خواست اشتباه کند و شکست بخورد، اما هنوز چیزهای زیادی وجود داشت که نمی دانست و صادقانه باید می گفت هنوز هم خیلی بیشتر از قبل در این زمینه اطلاعات ندارد. لباس هایی که از کالیفرنیا خریده روز گذشته به دستش رسیده بود. برای شرکت در جلسه یک شلوار جین به همراه تی شرت صورتی رنگ با عکس قلبی روی آن پوشید. ترافیک در شهر سنگین بود و فیث خیلی دیرتر از آن چه فکر می کرد به جلسه رسید.

فیث همانطور که روی صندلی کنار ژولز می نشست، بو دستیار روابط عمومی یکی از عکسهای فیث و تای را به طرف فیث گرفت و گفت " فکر می کنیم این یکی خیلی جالبه. یه جورایی سرگرم کننده ست و طنز خاصی هم درش وجود داره "

فیث به عکسی که کفشش را بین پاهای تای گذاشته نگاه کرد. نگاه فیث شاد و خوشحال به سمت دوربین بود، در حالی که تای با نگاهی عصبانی به فیث چشم دوخته بود. پیراهن آبی تای، رنگ چشمانش را حیرت انگیز کرده و آرواره محکمش باعث شده بود جای زخم روی چانه اش بیشتر خودنمایی کند. تای خیلی خوب به نظر می رسید. می توانست نفس هر دختری را بگیرد. می توانست باعث تپش قلب هر دختری شود. تای به پوستر یا بیلبورد یا صفحه نقره‌ای نیازی نداشت تا او را بزرگ‌تر جلوه دهد، فقط کافی بود نفس بکشد...

آخرین باری که فیث او را دیده در تلویزیون بود که تماشاچیان سن خوزه به خاطر درگیری تای با دروازه بان تیمشان سروصدا راه انداخته بودند. تای با داور مشاجره کرده و چوبدستیش را محکم بر روی یخ کوبانده بود و در حالی که به طرف منطقه پنالتی می رفت، صدای هلله جمعیت بلند شده و لبخند کوچکی بر گوشه لبش نقش بسته بود.

ژولز گفت "فکر می کنم عکس سمت چپی بهتره" ژولز لباس نارنجی روشنی برای جلسه امروز به تن کرده بود که نوارهای سیاهی هم داشت. به نوعی شبیه کدو تنبل به نظر می رسید "به خاطر این تو عکس، فیث در مقابل تای ایستاده مفهوم بهتری داره. حالت ایستاده تو بیلیبوردها خودشو بهتر نشون میده. مطمئناً تای هم همینو انتخاب میکنه"

فیث پرسید "از کجا میدونی انتخاب تای هم همین عکسه؟" نکند زمانی که فیث این اطراف نبوده این دو مرد با هم صمیمی شده اند؟

"به خاطر این که به نظر می رسه پاتو بدجایی گذاشتی"

اوه. این اصلاً خوب نبود.

بو گفت "به عنوان یه گرافیکست با مدرک لیسانس در تبلیغات، فکر می کنم این یکی داستان بهتری رو بیان میکنه"

فیث ابتدا به دستیارش و سپس به بو نگاه کرد. هر دو به یکدیگر نگاه کردند و فیث در این فکر بود که چه چیزی را از دست داده است.

تیم، مدیر روابط عمومی جلو آمد "من عکس اولی رو پیشنهاد میدم که طنزی هم درش نهفته ست. اگه نتیجه خوبی حاصل شد در همون راستا کارمون رو ادامه می دیم"

فیث گرافیسست نبود و هیچ مدرکی در هیچ زمینه ای نداشت اما با نظر ژولز موافق بود. "من که میگم همون عکسی که جلوی تای ایستادم و حالت تای عصبانی و جنگ طلبانه ست از همه بهتره"

"من عصبانی نبودم" تای در حالی که وارد اتاق می شد آن را گفت. او شلوار جین و یک پیراهن یقه اسکی پوشیده بود. برخلاف بقیه بچه های تیم، ریش و سبیلش را کاملاً تراشیده بود. موهایش مرطوب بود انگار تازه دوش گرفته است. فیث انتظار نداشت او را ببیند. فکر می کرد تای با اعضای دیگر تیم در حال تمرین است. نگاه آبی رنگ تای بر روی فیث ثابت ماند و باعث شد قلب فیث به تپش بیفتد. تای دستانش را روی سینه جمع کرد و شانه هایش پهن تر به نظر می رسید. به عکسی که فیث کفشش را بین پاهای تای گذاشته اشاره کرد و گفت "تو این عکس به نظر می رسه خانم دافی قصد داره منو عقیم کنه"

ژولز خندید و فیث لب بالایش را گاز گرفت تا مانع از خندیدنش شود. بو کش موهایش را کشید و موهای دم اسبیش را باز کرد و گفت "ولی این عکس قصه خوبی داره"

"بله" تای ادامه داد "داستانش همینه که گفتم"

بو طوری به تای نگاه کرد که گویی قصد داشت او را له کند.

تیم سعی کرد کاپیتان را متقاعد کند "مطمئناً قصد نداریم همچین موضوعی رو القاء کنیم"

فیث در حالی که تای او را نگاه می کرد گفت "اوه. نمیدونم. منم احتمال میدم زنان زیادی وجود دارن که همچین تصویری رو نمی پسندن" نگاه فیث از روی شکم صاف تای به عضلات محکم سینه اش و سپس روی زخم چانه و در نهایت روی چشمان آیش ثابت ماند. "همینطور مردان کمی هم از این عکس خوششون میاد"

ژولز گفت "درسته. هدف از این جلسه مطمئناً این نیست عکسی رو انتخاب کنیم که درگیری بین خانم دافی و تای رو نشون بده. نمی خوایم به دیگران اینجوری القاء کنیم که خانم دافی قصد بیچاره کردن تای رو داره"

تای گفت "متشکرم ژولز!"

"خواهش میکنم قدیس!"

فیث سعی کرد لبخندش را پنهان کند.

بو در حالی که موهایش را جمع می کرد و دوباره دم اسبی می بست گفت "این عکس بیش از اندازه احساساتیه و طنز جالبی توش نهفته ست"

در حالی که ژولز و بو در مورد عکس بحث می کردند نگاه تای روی فیث قفل شد. خط‌های قشنگی گوشه چشمان زیبای تای را چین انداخته و فیث فکر می کرد ممکن است در این حین لبخندی هم بزند. اما تای لبخند نزد ولی با این حال احساسی گرم از قلب فیث زبانه می کشید. "فکر می کنم نمیخوام بیچارگی قدیس رو القاء کنم. لااقل نه امروز. تنها چیزی که میخوام اینه که جام استنلی رو برامون به ارمغان بیاره"

تای احساس کرد بحث در این مورد را باید متوقف نماید.

تیم در حالی که به پوستری که فیث در مقابل تای ایستاده اشاره می کرد گفت "فکر کنم بهتره کارمونو با این عکس شروع کنیم یا این که عکسای دیگری بگیریم یا هم از بین همینا یکی رو انتخاب کنیم" ناگهان چنان خسته به نظر می رسید که به طرف در رفت "باید برم یه نوشیدنی گیر بیارم"

بو در حالی که به طرف تیم می رفت گفت "تیم صبر کن. باید به توضیحاتم گوش بدی" و همراه تیم از اتاق بیرون رفت.

ژولز در حالی که بلند می شد گفت "دلم برای این یارو میسوزه"

فیث گفت "من که بو رو دوست دارم"

"مثل یه گاو وحشی حمله میکنه"

فیث ایستاد "اتفاقاً همین خصوصیتشو دوست دارم" تای نگاهش را از روی لبان فیث به روی تی شرت صورتی رنگی که قلبی در وسط آن حک شده دوخت. این دفعه شلوار مشکی و یا دامن گشاد نپوشیده بود. او یک شلوار جین پوشیده که کمر و ران های او را سفت در بر گرفته و یک جفت چکمه خردار هم به پا داشت. بدون لباسهای گشاد و تیره، جوانتر به نظر می رسید و البته کمتر عصبی دیده می شد.

ژولز گفت "بو بداخلاقه"

فیث کیف چرمش که بند طلایی داشت را از روی میز برداشت "به نظر من که جسوره و از عهده خودش برمیاد"

"مادرت هم همینقدر از عهده خودش برمیاد ولی نمی بینم چندان استقبالی از این موضوع بکنی"

"مامانم جسور نیست. دردسرسازه"

فیث قبل از این که به طرف در برود نگاهی به تای انداخت "بزرگترین مشکل مامانم اینه که مثل دخترای شونزده ساله رفتار میکنه"

تای صدا زد "خانم دافی! می تونم یه دقیقه وقتتونو بگیرم" نیاز داشت مسائل بینشان را حل و فصل نماید.

فیث جلوی در متوقف شد و به ژولز گفت "بعداً میام پیشت"

نگاه تای روی موهای بلوند فیث خیره مانده بود. بوسیدن خانم دافی اشتباه بزرگی بود. تای می توانست وانمود کند هیچ اتفاقی نیفتاده اما او می خواست قبل از این که مسئله به مشکل بزرگی تبدیل شود با موقعیتهای بالقوه مقابله نماید.

فیث برگشت و در را اندکی باز گذاشت. همانطور که به طرف تای می رفت گفت "درباره اون شب کذاییه؟"

"بله"

"پس درباره ش میدونی"

البته که تای در مورد آن می دانست. او در حالی که فیث او را بوسیده آن جا بوده است.

فیث ادامه داد "کل این هفته رو داغون بودم"

تای به میز تکیه داد و دستانش را روی سینه حلقه کرد. از شنیدن این حرف خوشش نیامد.

"اولش ترسیده بودم" سرش را تکان داد و موهای از پشت گوش آزاد شد. "من خیلی، خیلی... برای همین جلو اومدم. تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که اونجا بایستم"

او فقط جلو آمده بود؟ ولی فیث هم تای را بوسیده بود دقیقاً همان کاری که تای انجام داده بود. آثار ناراحتی روی پیشانی تای ظاهر شد. "غیر از ایستادن کارای دیگه ای هم انجام دادی"

"شاید یه چیزی گفته باشم. نمیدونم. اونموقع شو که بودم" نگاه فیث به سمت چکمه هایش معطوف شد و موهایش جلوی صورتش را گرفت "انگار برای همیشه تو مغزم حک شده"

همینطور در مغز تای و قطعاً این یک مشکل بزرگ بود. فیث ادامه داد "دلم می خواد یخارو بشکافم و خاطره اون شبو برای همیشه دفن کنم"

ناراحتی تای به عصبانیت تبدیل شد "شاید قبل از این که ازم درخواست می کردی ادامه بدم این فکرو باید می کردی"

"چی؟" فیث به سمت بالا نگاه کرد "داری در مورد چی حرف می زنی؟"

تای یک طرف یقه اسکییش را پایین کشید و علایم کبودی روی گردنش آشکار شد "این"

دستانش به دو طرفش افتاد و میز را گرفت "من حتی متوجه این کبودی نشده بودم تا این که سم صبح روز بعد موقع تمرین اونو بهم نشون داد"

فیث کیفش را روی میز گذاشت و به تای نزدیک شد سپس یقه لباس تای را پایین کشید و جای کبودی را لمس کرد. گرمایی سراسر وجود تای را در بر گرفت. فیث گفت "چندان قابل توجه نیست"

"از روز یکشنبه کمرنگ شده" تای نگاهش را از چشمان فیث به سمت لبانش معطوف کرد. "مجبور شدم از خودم یه قصه بسازم البته در مورد یه پیشخدمت" فیث به او خیره شده بود "باور کردن؟"

"آره"

"متأسفم" فیث اخم کرد و یک قدم به عقب برداشت. گونه هایش سرخ شدند و شانه ای بالا انداخت. "کلاً گیج شدم"

"به خاطر چی؟ به خاطر ترس، بیزاری یا به خاطر این که حالت به هم خورد؟"

فیث به سمت گردن تای اشاره کرد "در این باره صحبت نمی کنم. وقتی فردای اون روز به آپارتمانم رفتم، پدرت رو تو آپارتمان خودم دیدم. اون تو اتاق خواب مادرم بود"

این بار تای بود که می پرسید "چی؟"

"همین دیگه. پدرت با مادر من بود"

"صبر کن. پدرم مادر تورو می شناسه؟"

"بله کاملاً"

تای به یاد زنی افتاد که در شب عکسبرداری پایه نورافکن را گرفته بود. چندان بد به نظر نمی رسید فقط کمی زیادی آرایش کرده بود. "یعنی اونارو با هم دیدی؟"

"بله و خیلی هم منزجر کننده بود" فیث دستش را جلوی چشمانش گرفت گویی می خواست تصویری را از جلوی چشمش پاک کند.

حتی فکر این که پدر تای با مادر فیث قرار می گذاشت می توانست عمق فاجعه را بیشتر کند. فیث پریشان به نظر می رسید و تای شروع به خندیدن کرد.

"اوه. فکر میکنی این موضوع جالبه؟ اونم برای مردی که هرگز نمی خنده؟"

"من می خندم"

فیث انگشت باریکش را به طرف سینه تای گرفت "به من؟"

"دوباره قاطی کردی، خنده داره" فیث همینطور خشمگین و جذاب به نظر می رسید
با آن تی شرت و چکمه های صورتی رنگ.

"اگه تو هم اونچه من دیدم رو می دیدی قاطی می کردی"

"درک میکنم. منم قبلاً این صحنه هارو دیدم. وقتی هفده سالم بود"

"الان چند شبه پبلس داره با من میخوابه. اون ازم متنفره و این احساس متقابله"

"پبلس؟"

"سگ مادرم. همه ش میخواد منو گاز بگیره. فقط وقتی احتیاج به جای خواب داره
دست از این کار برمی داره"

تای سرش را به یک طرف کج کرده و به فیث نگاه می کرد "چرا بیرونش نمی
کنی؟"

"خسته م" و سپس آهی کشید "وقتی با اون چشمای ریزش بهم نگاه میکنه نمی تونم
این کارو باهاش بکنم."

تای از یک رقاصه سابق چنین انتظاری نداشت. واقعاً نمی دانست چه انتظاری باید از او می داشت. "هاها"

"هاها چی؟"

"برای کسی که قبلاً موقع رقاصی برهنه می شده فکر نمی کنم خیلی مقید به روابط بین زن و مرد باشه"

"اون شغل من بود. هیچ ربطی به ارتباط زن و مرد نداره"

صحبت های فیت هیچ معنایی برایش نداشت. به نظر او بین این دو مسئله ارتباط مستقیمی وجود داشت. "مزخرفه. تو یه جورایی خودتو می فروختی"

"کار من یه جور بازیگری بود"

تای این مسئله را قبول نداشت ولی اکنون احساس می کرد احتیاج دارد به فیت نزدیک شود. به سرعت این فکر را از مغزش دور کرد باید هر چه زودتر از اینجا می رفت "بهر حال بابت اون شب میخوام ازت عذرخواهی کنم. من اون شب زیاد نوشیده بودم. متأسفم"

شکر خدا فیت به سمت کیفش رفت و آن را برداشت "اون شب رفتار هر دوی ما ناجور بود"

"اجازه بده هر چی اون شب اتفاق افتاده رو همین جا چال کنیم و فراموشش کنیم"

"باشه" زنجیر طلایی کیف را روی شانه اش انداخت. "برات آسونه؟"

تای علیرغم میل باطنیش گفت "قطعاً همینطوره. میتونی جلوی من برهنه بشی و من هیچ عکس العملی انجام نمیدم"

"واقعاً؟"

"آره"

"مطمئنی؟"

"فقط خمیازه خواهم کشید"

فیث کیفش را روی میز گذاشت، به طرف تای رفت و دستش را از زیر پیراهن، روی سینه تای گذاشت "مطمئنی احساسی نداری؟"

لعنت به شیطان! "بله"

تای پانزده سال در تیم ملی هاکی بازی کرده و به این راحتی تسلیم نمی شد. برای این که گفته اش را اثبات کند، خمیازه ای کشید. البته با توجه به این که زیر نگاه فیث نفسش بند آمده خمیازه کشیدن کار آسانی نبود.

فیث با حالتی اغواگرانه تای را نوازش کرد "بازم هیچی؟"

خون تای در سراپای وجودش به جوش آمده و با این حس که هر لحظه ممکن بود روی زانوانش بیفتد مبارزه کرد. "متأسفم خانم دافی! به هیچوجه جذاب نیستی"

"ولی مردای زیادی گفتن که زیبا هستم"

"مردان گاهی وقتا زیاد دروغ می گن"

"حتی به زنانی که نمی تونن مردارو جذب کنن؟"

"بستگی داره"

"به چی؟"

"این که نیمه شب باشه و همه کلوپای شبانه هم بسته باشه" تای سعی کرد نفسش را آزاد کند "در اون صورت زنان غیر جذاب هم برای مردان خوب به نظر میان. البته من جزو اون مردا نیستم. تو الان میتونی جلوی من شروع به رقصیدن کنی و من هم خیلی راحت خوابم میبره."

فیث لبخندی بر لب راند که گویا می توانست ذهن تای را بخواند و متوجه دروغهای او شود "من از چند سال پیش که از آفرودیت بیرون اومدم رقاصی نکردم ولی فکر

نمی‌کنم کار سختی باشه" فیت شروع به حرکات موزون کرد "شرط می‌بندم نمیتونی بخوابی. در عرض چند ثانیه مثل بچه‌ها به گریه میفتی و التماس میکنی ببخشم"

"این جملات خیلی گستاخانه ست خانم دافی!"

"عین حقیقته" دافی یک حرکت موزون دیگر هم انجام داد "مطمئنی خوابت میاد؟"

"ادامه بده. میتونی امتحان کنی"

"صبر کن" دست فیت روی قلب تای قرار گرفت.

تای گفت "به نظرت رقاصی یه رفتار مناسب تلقی میشه؟ اونم درست بعد از این که گفتیم همه چیزو باید فراموش کنیم؟"

دستان تای لبه میز را گرفتند تا از رسیدن به او در امان بمانند.

فیت به سمت کیفش رفت "میتونیم اتفاقی که بینمون افتاده فراموش کنیم؟"

"من که مشکلی ندارم. از اول هم فراموش کرده بودم"

فیت در حالی که به طرف در می‌رفت گفت "منم همینطور. تو تنها کسی نبودى که حوصله نداشتی"

قبل از این که فیث از اتاق خارج شود، در باز شد و دستیارش وارد گردید "چی شده ژولز؟"

ژولز از او به تای نگاه کرد "اومدم بهت بگم هفته آینده با مدیر بنیاد خیریه چینکوک برات جلسه گذاشتم"

"مشکلی نیست" کیف را روی شانه اش تنظیم نمود و برای آخرین بار به تای نگاه کرد "بعداً می بینمت آقای ساواج"

وقتی فیث بیرون رفت ژولز پرسید "بین تو و فیث اتفاقی افتاده؟"

صادقانه پاسخ داد "نه" هیچ چیز وجود نداشت و هرگز نمی توانست وجود داشته باشد.

"یه چیزایی احساس کردم"

"من کاپیتان تیم هاکی اون هستم." چه چیز لعنتی می توانست بین آن ها وجود داشته باشد "فهمیدی؟"

"امیدوارم حقیقتو بگی. اون رئیس منه و هرگز به خودم اجازه نمیدم طور دیگه ای فکر کنم"

"مثل چی؟"

"مثل اون طوری که بهش نگاه می کردی. این که جلوی تو برقصه"

همه این ها حقیقت داشت "حتی اگه حقیقت داشته باشه چه ربطی به تو داره؟"

"به خاطر این که همسرش تازه مرده و تنهاست. نمی خوام آسیب ببینه"

تای دست به سینه ایستاد "انگار خیلی نگران احساساتش هستی"

"درسته نگرانش هستم. اما بیشتر نگران چینکوک هستم" حالا نوبت ژولز بود که

دست به سینه بایستد "اگه بچه های دیگه متوجه بشن با صاحب تیم روی هم ریختی،

چه احساسی بهت دست میده"

"انگار یه چیزایی میدونی. چرا هیچی بهم نمیگی؟"

ژولز سرش را تکان داد و به چشمهای تای خیره شد "هیچ دلیلی وجود نداره نتونیم در

بازی بعدی، کوسه ها رو شکست بدیم و به مرحله بعدی صعود کنیم. فکر نمی کنم

احتیاج باشه بهت بگم موضوع تو و فیث می تونه حواس بچه ها و حتی خودتو از این

موضوع پرت کنه"

"درسته. حالا در مورد پدرم که با مادر خانم دافی قرار میگذاره نظرت چیه؟ میدونی ژولز! دوست دارم، قطعاً اگه این طور نبود، بهت می گفتم توی لعنتی سرتو از زندگی من بکش بیرون" به سمت در حرکت کرد ولی لحظه ای مکث نمود و به طرف ژولز برگشت "قصد دارم باهات روراست باشم. همه مردای تیم عکسای خانم دافی رو تو مجله پلی بوی دیدن. هیچ مسئله قابل انکاری وجود نداره. به جهنم که اون عکسارو دیدی و ظاهراً اصلاً برای خانم دافی مهم نیست. ولی بین فکر کردن به اون عکس ها و فراتر از اون گام برداشتن یه دنیا فاصله وجود داره. اجازه بده بهت اطمینان بدم این مورد هیچ مانعی بر سر پیروزی ما در مسابقات نیست. به دست نیاوردن جام، پونزده ساله که داره منو اذیت میکنه. هیچ چیز نمی تونه جلوی منو برای رسیدن به هدفم سد کنه" نگاه سختی به ژولز انداخت و از اتاق خارج شد.

تای سوار بر بی ام وی در مسیر برگشت به خانه بود و به یاد بازی فرداشب در مقابل تیم کوسه ها افتاد. آن ها مجبور بودند هر طور شده سد دفاعی کوسه ها را در هم بشکنند تا به مرحله بعدی صعود کنند.

او به فیث، ژولز و همینطور پدر خودش و مادر فیث فکر کرد. از بین این همه زن در سیاتل، چرا پدرش به این زن گیر داده بود؟ ظاهراً پاول مانند کبوتری بود که به هر جا پا می گذاشت، زنان به دنبالش راه می افتادند. او با عبور از پل معلق دریاچه

واشنگتن، به سمت جزیره مرسر حرکت کرد. او بی ام وی خود را بین ماشین بوگاتی خودش و کادیلاک پدرش پارک نمود.

تای در حالی که وارد آشپزخانه می شد و سوییچ ماشینش را روی اپن می گذاشت گفت "یا مسیح! پدر چرا بهم نگفتی فیث دافی تو رو با مادرش تو اتاق خواب دیده؟" پاول در حالی که در یخچال را می بست گفت "مادرش فکر می کرد اون هنوز کالیفرنیاست، ولی مثل این که فیث مریض بود و زودتر به خونه برگشت"

تای شک داشت فیث مریض بوده که زودتر برگشته است، احتمالاً علت برگشتش همان بوسه کدایی آن شب بوده نه آنفولانزا یا هر چیز دیگری. "چرا چیزی بهم نگفتی؟"

پاول در حالی که نوشیدنیش را به لبانش نزدیک می برد گفت "چون خیلی زود قضاوت میکنی"

"نه. نگفتی چون میدونستی باهات مخالفت می کنم" تای آهی کشید و سرش را تکان داد. "پدر! سیاتل شهر بزرگیه. یعنی نمیتونستی زن دیگه ای به جز مادر فیث دافی پیدا کنی؟"

"تایسون! به من بی احترامی نکن"

این تناقض عجیب درباره پاول بود. می توانی با زنان هر طور می خواهی رفتار کنی اما حق نداری با بی احترامی صحبت کنی. "وقتی ازش جدا بشی چه اتفاقی میفته؟" تای هیچ شکی نداشت که به زودی این اتفاق می افتاد. "اونوقت میگی قصد ندارم با یه زن عصبی سر و کله بزنم" مثل زمانی که زنان متوجه می شدند پاول ازدواج کرده یا قصد ازدواج با آن ها را ندارد یا آن ها را به خاطر شخص دیگری رها کرده است.

"وال جزو اون زنا نیست که می خوان بیش از حد جلب توجه کنن. فقط برای یه مدت کوتاه این جا زندگی میکنه تا دخترش رو تو این شرایط سخت آروم کنه. وال مادر فداکاریه"

تای نمی توانست سر اصل مطلب برود و از پیرمرد سؤال کند، دقیقاً تا چه زمانی قرار است در سیاتل بماند. همانطور که به سمت یخچال می رفت گفت "تصمیمت چیه پدر؟"

"فعلاً که نوشیدنیمو می خورم، بعدش وال منو برای شام دعوت کرده. اگه برای شام به ما ملحق بشی، فکر نمیکنم خانوما ناراحت بشن" بعد از آخرین گفتگویی که با فیث داشت قطعاً چنین اتفاقی نمی افتاد.

"امشب با بعضی از بچه ها قرار دارم، میخوایم پوکر بازی کنیم"

" همه وقتتو با مردا می گذرونی برای همین اینقدر بداخلاقی "

" یا مسیح من بداخلاق نیستم "

" همیشه حساس بودی، درست مثل مادرت "

مثل مادرش؟ تای هیچ شباهتی به مادرش نداشت. مادرش تمام عشق و زندگیش را صرف مردی اشتباهی کرده بود. تای هیچ گاه در زندگیش عاشق نبوده است.

پاول گفت "تو زندگیت احتیاج به یه زن داری. زنی که ازت مراقبت کنه "

این ثابت می کرد که پیرمرد چه خوب او را می شناسد. آخرین چیزی که تای به آن نیاز داشت وجود یک زن در زندگیش بود. زن برای تای مثل قلبی او را از اهدافش باز می داشت و باعث حواس پرتیش می شد. او در حال حاضر به هیچ گونه حواس پرتی نیازی نداشت.

فصل دوازدهم

صبح دوشنبه جین مارتینو وارد دفتر کار فیت شد. جین زنی ریز جثه با موهای مشکی بود که سرتا پا لباس مشکی پوشیده و عینکی برچشم داشت. آرایش صورتش نیز بسیار جزئی به نظر می رسید. او جذاب بود و نه زیبا، بهر حال آن گونه که فیت

از یک گزارشگر مجله خانواده و همسر لوک مارتینو دروازه بان سابق تیم چینکوک انتظار داشت به نظر نمی رسید.

همانطور که با فیث دست می داد گفت "از ملاقات با شما خوشوقتم" کیف چرمی مشکیش را روی میز گذاشت. "اگه داری بهم اجازه مصاحبه نمی داد مجبور میشدم به مرگ تهدیدش کنم. فقط کافی بود زنشو به جوش بندازم"

"نمیدونستم داری متأهله" فیث نمی دانست برای مصاحبه چه لباسی بپوشد بنابراین بلوز سفید و دامن نوک مدادی پوشیده بود. واضح بود بیش از حد تحت فشار قرار داشته است.

جین یک قلم و کاغذ از داخل کیفش درآورد "به سلامتی بهترین دوستم از زمان دبیرستان، کارولین."

"واو. تو هنوز با دوستان دوران دبیرستان رابطه داری؟" فیث احساس می کرد این مسئله غیر عادی است چون خودش از پانزده سال پیش هیچ یک از دوستان دوران دبیرستانش را ندیده بود.

"تقریباً هر روز باهاش صحبت می کنم"

"خیلی خوبه که آدم با یکی این قدر طولانی دوست باشه. برای خودم احساس تأسف میکنم"

"نباید همچین احساسی داشته باشی. آدما میان و میرن. من و کارولین خوش شانس بودیم که هنوز با هم در ارتباطیم"

فیث مشاهده کرد جین دستگاه ضبط صوت کوچکی از کیفش درآورد "مجبوری از اون استفاده کنی؟" فیث ترسید جملاتی نادرستی به کار ببرد و جین هم عیناً در مجله چاپ نماید.

"مطمئن باش ضرری برات نداره". جین دستگاه را روی میز گذاشت "نمیخوام سوالات شرم آوری بپرسم. این نوار در اختیار هیچ کس قرار نمیگیره. طرفداران هاکی سیاتل در مورد بازی های حذفی هیجان زده هستن و همینطور در مورد شما کنجکاو به نظر می رسن. اونا میخوان در مورد خانم دافی بیشتر بدونن. اگه سؤالی برات ناخوش آینده میتونی بهش جواب ندی. عادلانه ست؟"

فیث با احساس آرامش گفت "باشه"

جین مصاحبه را با سؤالات ساده ای مانند این که فیت کجا به دنیا آمده و چگونه با ویرژیل آشنا شده شروع کرد. سپس پرسید "تو فقط سی سالتی. چه احساسی داری از این که صاحب یک تیم هاکی هستی؟"

"هنوز شو که م. برام قابل باور نیست"

"نمی دونستی قراره تیم هاکی رو به ارث ببری؟"

"نه. ویرژیل هیچ وقت اشاره ای به این موضوع نکرد. روزی که وصیت نامه خونده شد تازه متوجه شدم"

"واو. ارث خویبه. احتمالاً خانومهای زیادی هستن که دوست دارن جای تو باشن"

درسته. زندگی فیت عالی بود "ولی دردسرای خودشو داره"

"درباره اداره سازمان بزرگی مثل چینکوک چی میدونی؟"

"مسلماً چیز زیادی نمیدونم. اما هر روز سعی می کنم چیزای بیشتری یاد بگیرم. آموزشو شروع کردم و هر روز در مورد بازی هاکی و اداره سازمان مطالب بیشتری یاد میگیرم. به اندازه چند هفته پیش، خیلی اوضاعم ترسناک نیست. البته ویرژیل اینقدر باهوش بوده که افراد لایقی استخدام کرده. افرادی که کارشونو به خوبی بلدن. همین موضوع، کار منو هم آسونتر کرده"

جین در مورد اهداف، امتیازات و فرصت های چینکوک برای بردن جام استنلی سؤالاتی پرسید. شنبه قبل، چینوک ها در بازی ششم با نتیجه 4 بر 2 کوسه ها را شکست داده و قرار بود در دور سوم مسابقات، پنج شنبه آینده در دیترویت با بال های قرمز بازی کنند. "زتربرگ و دتسوک بهترین گلزنای تیم دیترویت هستن، برای مهار کردنشون چه برنامه ای دارین؟"

"فقط کافیه اونطور که دوست داریم بازی هاکی رو انجام بدیم. شنبه گذشته سی و دو حمله به سمت دروازه کوسه ها داشتیم در حالی که اونا فقط هفده بار همچین فرصتی پیدا کردن"

فیث و جین دفتر را ترک کردند و به سمت محل تمرین تیم رفتند. فیث گفت "همه فکر می کنن باید از دیترویت بترسیم" هر چه به محل نزدیکتر می شدند هورمون تسترون در فضا قابل لمس می شد "اونا استعداد زیادی دارن اما ما هم در این زمینه عالی هستیم."

به محض این که جین و فیث به محل رسیدند، فرانکی صدا زد "سلام خانم دافی!" او در حال تمرین با چوبدستیش روی تشک های ضخیم بود.

"سلام فرانکی!" پاشنه های کفش فیث داخل تشکها فرو رفت. فرانکی در اواخر دهه بیست سالگی به سر می برد. او حوله ای دور خودش پیچیده و طرح خالکوبی روی کمرش دیده می شد. در حالی که فرانکی چوبدستیش را تکان می داد، توجه فیث به عضلاتش جلب شد "چه طوری؟"

فرانکی با ریشی بلند و لبخند احمقانه ای که بر لب داشت گفت "عالی" فیث ناگهان متوجه شد توسط عده ای مرد محاصره شده است. مردان تنومند و خشنی که بر سر راه او و جین قرار گرفته بودند. تعدادی از آنان نیمه برهنه بودند. فرانکی گفت "قراره امروز سر تمرینمون حضور داشته باشین؟"

واکر بروکس در حالی که اسکیتهایش را در دست داشت از اتاق رختکن بیرون آمد. فیث با خود مبارزه می کرد جلوی نگاهش را بگیرد. احساس می کرد لایلا قصد تسخیر روحش را دارد. لایلا او را وادار می کرد نگاهش را به مردان بدوزد اما خانم دافی از خیره نگاه کردن به مردان پرهیز می کرد. به خصوص که گزارشگری هم همراه او بود. سپس نگاهش را به چهره فرانکی دوخت "شاید یه وقت دیگه."

ولد با چوبدستی در یک دست و کلاه ایمنی در دست دیگر از اتاق رختکن بیرون آمد. در حالی که به سمت آن ها می آمد لبخند وسیعی بر لبانش نقش بست. "سلام. شارکی کوچولو!"

جین گفت "سلام. چطوری؟"

"خوبم. لوکی چطوره؟" به همسر جین اشاره کرد.

"خوبه"

به محض این که ولد روی یخ اسکیت کرد، فیث پرسید "چرا تورو شارکی صدا میزنه؟"

"این اسمیه که بچه ها روم گذاشتن، به خاطر این که توی بازی دارت شکستشون می دادم. اونا تو هر کاری اهل رقابت هستن" آن ها در انتهای تونل که به محل تمرین منتهی می شد، ایستادند و فیث نگاهی به اطراف زمین یخی انداخت. مردان به دو گروه تقسیم شده، خط حمله در یک انتهای زمین و خط دفاع در طرف دیگر مستقر شده بودند. اگرچه خشن به نظر می رسیدند اما با مهارت کامل روی یخ اسکیت می کردند و پاک ها را داخل دروازه می انداختند. حدود پانزده مرد با لباس های آبی تیره و کلاه های سفید روی زمین پراکنده بودند. در این حین گویا نیرویی نامرئی، نگاه فیث را روی یک جفت شانه پهن و موهای سیاهی که از زیر کلاه سفید مردی که پشتش به سمت فیث بود، معطوف کرد. فیث نیازی نداشت چهره مردی که در مرکز

زمین ایستاده ببیند، چرا که می دانست تای است. چیزی گرم در وجود فیث او را به سمت تای متمایل می کرد.

جین گفت "ولد یه کم منحرفه." خوشبختانه جین نگاه فیث را از مرکز زمین به سمت خود معطوف کرد. فیث هرگز در برابر این مرد روسی معذب نشده بود "منظورت منحرف جنسیه؟"

"نه. اون هیچ موقع از این که حوله شو جلوی زنا برداره شرمنده نبود. همیشه عادت داشت منو شو که کنه. البته همه شون یه جورایی منو شو که می کردن"

جین سرش را تکان داد و تسمه کیفش را مرتب کرد. "اونا نمی خواستن با تیمشون به سفر بیام. فکر می کردن اگه یه زن همسفرشون باشه بدشانسی میارن"

پس دلیل سکوت بچه ها در هواپیما زمانی که فیث با آن ها همسفر شده همین مسئله بود. "این کاملاً احمقانه ست. یه جور تبعیض جنسیتی محسوب میشه"

"دقیقاً" جین خندید "اونا بازیکنای هاکی هستن" هر دوی آن ها دستیار مربی را مشاهده کردند که یک سری پاک را روی خط قرمز زمین می چید. جین گفت "درباره تای ساواج برام بگو"

فیث به یاد آن روز صبح که در اتاق کنفرانس ایستاده و قصد اغوا کردن تای را داشت، افتاد. به یاد چشمان گرم و آبی رنگ تای و روزی که لایلا از جلد فیث بیرون آمده و اراده اعمالش را به دست گرفته بود. روزی که فیث مانند رقاصه ها برای به خطا کشاندن تای رقصیده بود "چی دوست داری در موردش بدونی؟"

"فکر می کنی چیزی در وجود این مرد هست که باعث میشه تیم به فینال برسه؟"

"فکر میکنم رقم قراردادش ثابت میکنه که میتونه این کارو بکنه" به تای نگاه کرد که از یک طرف زمین مانند کسی که روی آتش نشسته شروع به اسکیت کرد. در حالی که تای به سمت خط قرمز زمین می دوید باد لوگوی تیم چینکوک را روی سینه اش به معرض نمایش می گذاشت. با تیغه چوبدستیش به پاک های ردیف وسط ضربه زد. دروازه بان برای متوقف کردن هر شوت به چپ و راست منحرف می شد. در حالی که دیگران با پدهایشان ضربه می زدند تای یکی از پاک ها را گرفت. فیث گفت "اون تو کارش خیلی جدیه" به جز مواقعی که سعی می کرد از روانشناسی معکوس استفاده کند تا فیث را وادار به رقص نماید. "بسیار منضبطه و خیلی خوب میتونه خودشو کنترل کنه. نمی دونم اگه خودشو رها کنه چه شکلی میشه" چیزی که فیث آن روز در اتاق کنفرانس پیش بینی نکرده بود، تای در حالی که عمق نگاهش داغ و تحریک شده بود اما طوری ایستاده بود که گویا خسته به نظر می رسید.

در حالی که باد گرمکنش را به پرواز درآورده بود تای چوبدستیش را زیر بغل زده با بندهای دستکشش ور می رفت. فیث ادامه داد "شاید اینقدر بی ادب و خشن رفتار نمی کرد"

جین گفت "تای واقعاً خشن به نظر می رسه" مکث کرد "در ضمن مرد خوش قیافه ایه"

فیث لبخند زد "در این مورد دقت نکردم"

انگار که تای صدای آن ها را شنیده باشد سرش را بلند کرد و به کنار دروازه آمد. نگاهش به سردی یخ زیر پایش بود.

جین گفت "عده ای میگن با کاپیتان تیم رابطه چندان خوبی نداری. ظاهراً بینتون درگیری هست، درسته؟" نگاه تای روی چشمان فیث خیره ماند، در این هنگام بطری آبی از بالای تور برداشت و آن را به دهان برد. آب بین لبهایش سرازیر شد و سپس متوقف گردید. آب دهانش را قورت داد و با پشت دستکش لبهایش را پاک کرد. طی یک ماه گذشته گردبادی تمام زندگی فیث را دچار تغییر کرده بود. "من اسمشو درگیری نمی دارم"

"پس اسمش چیه؟"

چه می توان جاذبه مقاومت ناپذیر در برابر یک مرد در کره زمین را نامید؟ "پیچیده ست" فاجعه ای است که فیث منتظر بود اتفاق بیفتد.

ژولز همان طور که از تونل به سمت فیث می آمد گفت "اینجا هستین"

جین گفت "لازمه یه عکس از فیث در کنار تیم بگیرم"

فیث به زن قد کوتاه نگاه کرد "الان؟"

"آره"

جین غریبه ای را معرفی کرد "فیث! این آقا برد مارش هست. عکاس مجله مونه. برد! ایشون هم خانوم دافی هستن"

برد در حالی که دست فیث را می فشرد گفت "از ملاقات خوشوقتم خانم دافی! من از طرفدارای جدی چینکوک هستم"

"از دیدنت خوشحالم. بویژه که از طرفدارای تیم هستی"

ژولز به طرف زمین یخی رفت و به مدافعان اشاره کرد "میخوام شما پسرا با خانم دافی برای مجله عکس بندازین"

سم و الکساندر اولین کسانی بودند که به جمع آنان پیوستند. بقیه هم از پشت نزدیک می شدند. به زودی هشت نفر از مدافعین به ویژه ولد برای عکس گرفتن داوطلب شدند.

برد پیشنهاد داد "اجازه بدین عکس رو در مرکز زمین بگیریم. سعی می کنم لوگوی تیم تو عکس بیفته"

فیث با دقت روی زمین یخی شروع به راه رفتن کرد. بلک کنت دستش را به فیث داد "مواظب باشین خانم دافی! شما که نمیخواین سر بخورین و آسیبی بهتون برسه"

سم دست دیگر فیث را گرفت "ممکنه نیاز باشه کسی بهتون تنفس مصنوعی بده"
 بلک گفت "من در زمینه تنفس دهان به دهان مهارت دارم." فیث آرزو کرد نیاز به این موضوع پیدا نکند.

سم گفت "البته از طریق فشار روی قفسه سینه هم جواب میده"
 فیث در حالی که دست هر دو را گرفته لبخند زد "خوشحالم می بینم شما پسرا علاوه بر اینکه خیلی خوب بازی می کنین و آب دهان میندازین، فواید دیگه ای هم برای من دارین" زن بودن صاحب تیم هاکی مزیت های خودش را داشت. همراهی دو بازیکن بسیار گرم یکی از آنها بود.

تای گفت "اون حرومزاده هارو ببین. تو فکر می کنی اونا قبلاً هرگز دور و بر یه زن نبودن؟" آخرین باری که تای او را دیده بود، فیث برایش رقصیده و تای گفته بود حوصله اش را ندارد ولی قطعاً دروغ گفته بود. مارتی دارش کلاهش را به عقب راند و رشته ای از موهای زیبایش بیرون آمد "باید قبول کنی قدیس! این اطراف زنان زیادی مثل خانم دافی وجود ندارن"

تای سرش را تکان داد "لعنت!"

عکاس به تعدادی از بچه ها اشاره و آن ها را صدا زد "چرا یکی از شما پسرا چوبدستیشو به خانم دافی نمیده؟" پسرها به جلو دویدند.

مارتی گفت "من که فکر نکنم حاضر باشم چوبدستیمو بدم"

تای او را دوست داشت. معمولاً لبخندهای احمقانه ای که بر لبان مارتی می نشست تای را به خنده وا می داشت. بیشتر اوقات حرف های مزخرفی به زبان می آورد. تای امروز به دلایل نامعلومی هیچ چیز را سرگرم کننده نمی دید. شاید خسته یا دچار کم آبی یا هر چیز دیگری شده بود. تصورش بر این بود که خستگی و کم آبی حس شوخ طبعی را در وجودش می خشکاند.

مارتی گفت "عکسای خانوم دافی رو دیدی؟"

"آره" لعنت به این عکس ها. امروز تای وقتی به خانم دافی نگاه می کرد عکسها در نظرش مجسم نمی شد. تنها چیزی که به یاد می آورد لبخندهای پرعشوه اش بود. نگاهش را به یاد می آورد که به او چشم دوخته است. مدافعین برای عکس گرفتن دور خانم دافی جمع شده و او هم می خندید. صدای خنده فیت در سراسر زمین یخی موج می زد. چانه تای سفت شده بود. خانم دافی در بین مردان عظیم الجثه محاصره شده بود.

حالا که تای خانم دافی را روی زمین یخی می دید او را در ذهنش رقاصه ای مجسم نمی کرد. خانم دافی را زنی می دید که در هتل سن خوزه او را بوسیده بود. او می توانست نیاز او را در چشمانش احساس کند. تای تاکنون زنان زیادی را بوسیده اما خانم دافی با همه آن ها فرق داشت.

عکاس گفت "بعضی از شما پسرا بیاین جلوتر. آهان خوبه"

پاول گیر داده بود که تای باید با والری ملاقات کند اما تای هیچ علاقه ای به این دیدار نداشت. به خصوص که احتمال داشت پدرش همزمان یک یا دو دوست دختر دیگر هم داشته باشد. به خصوص اگر ملاقات با والری مستلزم ملاقات با زنی که اکنون در مرکز زمین یخی ایستاده، باشد. زنی که بلند می خندید و تعدادی از بازیکنان در حالی که آب دهانشان راه افتاده اطرافش را گرفته بودند.

"صدف غذای خدایانه" والری یک بشقاب صدف را روی میز گذاشت. "باید حداقل

یکی رو امتحان کنی فیت! ضرری نداره. شاید بتونه حال تو بهتر کنه"

"نه. متشکرم مامان. میشه یه کم دیگه نون بدی؟" آیا مادرش می توانست تا این حد

رفتار شرم آوری داشته باشد؟ جواب قطعاً بله بود.

در حالی که فیت ظرف نان را به سمت دوست پسر مادرش داخل رستوران بروکلین

گرفته بود. "پاول؟"

"نه متشکرم" پاول صدفی را به داخل دهانش فرو برد. صدف داخل دهانش لغزید و

از گلویش پایین رفت. نگاه فیت منزجر کننده به نظر می رسید.

تای از صندلی بغلی، زیر گوش فیت زمزمه کرد "فقط یه کم از چشمای تو سبزتر به

نظر می رسه"

"من از صدف متنفرم"

"پس چرا ما اینجا هستیم؟"

"به خاطر این که مادرم میخواست بیایم" این ایده بزرگ از جانب والری بود که پیشنهاد داد شام را بیرون صرف کنند و فیث با اکراه آن را پذیرفته بود. اگر می دانست قرار است به رستوران بیاید و پاول و مادرش را در حال بلعیدن صدف تماشا کند، ترجیح می داد در خانه می ماند. حتی اگر مجبور می شد تمام وقتش را با پبلس بگذراند.

فیث به تای گفت "متوجه شدم، تو هم هیچی نمی خوری"

"من این جور چیزارو نمی خورم." یک گوشه لبش بالا رفت و لبخندی بر لب راند. صدایش را پایین آورد "حداقل نه در جمع"

"منظور خاصی از حرفت داشتی؟"

چشمهایش را به فیث دوخت "بستگی داره. احساس کردی بهت توهین شد؟"

"احتمالاً همینطوره. در ضمن ما باید در مورد موضوعات بی خطر صحبت کنیم"

"خیلی دیره. چون من یه فکرای دارم"

"تو؟"

"اوه. بله"

"چی؟"

"این که خاطره اون شب در سان خوزه رو زنده کنیم"

والری گفت "شما دو تا درباره چی صحبت می کنین؟"

فیث گفت "آب و هوا" سپس نگاهش را متوجه ظرف صدف کرد "می خواستم ازش
بپرسم چطور شد، سیاتل رو انتخاب کرد"

تای گیلان مشروبش را به دهان برد "تفاوت چندانی با ونکوور نداره"

فیث گفت "من گلف بازی نمی کنم اما ژولز می گفت هر سال تابستون، سازمان
چینکوک برای کارهای خیرخواهانه مسابقه گلف می ذاره و پولش به نفع بازیکنای
از کار افتاده مثل مارک برسلر خرج میشه"

"موضوع مارک تراژدی وحشتناکی بود" پاول سرش را تکان داد. "خسارت زیادی به
تیم وارد شد. از دست دادن کاپیتان مثل اینه که قلب تیم رو جدا کنن"

چانه تای سفت شد "پدر! کاپیتانا عوض میشن، اوضاع الان مثل زمانی که شما بازی
می کردین نیست"

تنش غیرقابل محسوسی بر فضا حاکم شد. "درسته. الان دیگه وفاداری معنایی نداره"

زمان سرو سالاد فرا رسید فیت گفت "خیلخب. مطمئنم کل سازمان چینکوک به خاطر داشتن تای خوشحالن. اگر رقبامونو در شمال شکست بدیم..." "شانه ای بالا انداخت و سعی کرد مردی را که کنارش نشسته از ذهنش دور کند" "که مطمئناً موفق میشیم. این شاید باعث بشه جیم کری رو از اونجا فراری بدیم"

والری گفت "اوه من عاشق جیم کری و فیلماش هستم. شوهر سومم دقیقاً مثل اون بود"

تای همانطور که دستمال سرو غذا را روی شلوارش پهن می کرد گفت "شما سه بار ازدواج کردین؟" پشت دستش ناخودآگاه به پای فیت برخورد کرد و منقلب شد.

والری ابتدا نگاهی به فیت و سپس به دوست پسرش انداخت "پنج دفعه ازدواج کردم. خب آخه اونموقع جوون و آسیب پذیر بودم"

والری هفت بار ازدواج کرده بود ولی چه کسی حساب می کرد. قطعاً والری این کار را نمی کرد. برای این که موضوع تغییر کند فیت پرسید "برای بازی فرداشب مقابل دیترویت تو هم به جایگاه ویژه میای؟"

پاول گفت "با کمال میل. متشکرم فیث! اگه بچه ها بتونن کار رو به ضربات پنالتی برسونن، احتمال زیادی داره به فینال برسن. پیش بینی می کنم فینال در مقابل پیتسبورگ باشه"

تای در حالی که چنگالش را برمی داشت گفت "نمیدونم پدر! پیتسبورگ داره بدون دو تا از فورواردهای قویش بازی میکنه"

پدر و پسر شروع به بحث درباره نحوه بازی تیم ها و تعداد پنالتی ها و همچنین در مورد بازی های دوران شکوه پاول صحبت کردند. در طی مکالمات چندین بار دست تای به طور ناخواسته به پای فیث برخورد نمود. لمس تای باعث می شد گرمای خاصی وجود فیث را در برگیرد.

پاول در حالی که استیکش را با چنگال تکه می کرد گفت "وقتی پاک رو پرتاب کردم انگار کلاً بیناییمو از دست دادم. نمی دونستم گل زدم یا نه تا این که شنیدم پاک به میله دروازه برخورد کرده"

والری در حالی که تکه ای مرغ را به دهان می برد گفت "کاش اون زمان بازیتو میدیدم، مطمئنم واسه خودت کسی بودی"

"مامانم عاشق تماشای بازی پدر بود" تای گیلان را به دهانش نزدیک برد و دست آزادش روی پای فیث کشیده شد "عادت داشت برام هات داگ بخره و همیشه روی صندلیهای وسط ردیف پشت دروازه می نشستیم. مامانم میگفت اونجا بهترین دید روی زمین داره. بازار قدیمی مونترال بهترین هات داگارو می فروخت"

چشمان فیث با تماس دست تای روی پایش گشاد شد و تقریباً به نفس نفس افتاد. این تماس تصادفی نبود. فیث گفت "من از هات داگ متنفرم"

نگاه تای روی فیث ثابت ماند "چطور میتونی از هات داگ متنفر باشی؟ تو آمریکایی هستی"

"شاید به خاطر اینکه همیشه مجبور بودم هات داگ بخورم ازش متنفرم"

والری گفت "اون موقع ها فیث دیوونه هات داگ بود"

نفس فیث در سینه اش گرفت و نتوانست پاسخ بدهد. به سختی ماهی را به دهان برد و قورت داد به ویژه که تماس دست تای روی پایش هنوز ادامه داشت. دست از خوردن غذا برداشت و توجهش به سمت نوشیدنی معطوف شد.

تای پرسید "با غذات مشکلی داری؟"

"نه" فیث به داخل چشمان آبی و پرحرارت تای نگاه کرد. احساس ضعف و سستی به فیث دست داد. تای را با همه وجودش طلب می کرد. فیث دستش را زیر میز برد و کف دست تای را بی حرکت در دستش نگه داشت.

والری پیشنهاد داد "فکر می کنم بعد از شام باید به تالار رقص بریم. فیث خیلی خوب میرقصه"

تای گفت "من فردا باید صبح زود از خواب بیدار بشم"

"منم خسته م" فیث به مادرش و دوست پسر او نگاهی کرد "شما دو تا میتونین برین. من با تا کسی برمیگردم خونه"

تای گفت "من می برمت"

فیث نگاهی به تای کرد و زیر لب زمزمه نمود "شاید درست نباشه"

تای زیر گوش فیث زمزمه کرد "کاری که قراره بکنیم احتمالاً نامناسبه. شاید لازمه
بترسی"

"داری برای یه کار نامشروع برنامه ریزی میکنی؟"

"دفعه اول و دوم نیست"

"در موردش زیاد مطمئن نیستم"

فیث وسط اتاق آفتابگیر در تاریکی ایستاده بود. بالای سرشان ستارگان، تاریکی شب را شکافته و نورافشانی می کردند. "من و ویرژیل زیاد تو شهر نمی موندیم. برای همین خیلی وقت نکردم به آپارتمانم برسم. همیشه اونجارو پر از گل و گیاه با مبلمان چوبی تصور می کردم. مثل باغ مادونا تو فیلم این دختر چه کسی هست. از این فیلم متنفر بودم اما عاشق باغ پر از گل و گیاهش بودم"

"انگار کمی عصبی هستی"

فیث با کفش های پاشنه بلند صورتی رنگش بر روی کف اتاق به حرکت درآمد "چرا این حرفو میزنی؟"

"چون هر وقت عصبی هستی زیاد حرف میزنی"

فیث دستانش را روی شیشه قرار داد و احساس کرد سوار بر یک سفینه فضایی غول پیکر است "تو باعث میشی عصبی بشم"

تای اکنون دقیقاً پشت سر فیث بود "چرا؟"

"چون خیلی وقته با یه مرد نبودم"

"حتی با ویرژیل؟"

"ویرژیل خوب بود منم عاشقش بودم اما هرگز..." فیت نمی توانست بگوید. حتی با وجود این که ویرژیل رفته نمی توانست به او خیانت کند. "ازدواجمون با بقیه ازدواج ها فرق می کرد"

"هیچوقت با هم نبودین؟"

فیت جواب نداد.

تای نگاه فیت را از شیشه بررسی کرد. هیچ چیز از آن خوانده نمی شد.

"هیچ وقت بهش خیانت نکردی؟"

"البته که نه"

تمام این مسایل برای تای غیرقابل باور بود "ازدواجت با ویرژیل چه مدت طول کشید؟"

فیت سرش را برگرداند و از روی شانه به تای خیره شد "پنج سال"

"تو این مدت با هیچ مردی نبودی؟ اونم زنی مثل تو؟"

"چرا سخته باور کنی؟" خنده از روی لبان فیث محو شد و گفت "یادته اون روز تو اتاق کنفرانس گفتی زشتم"

"تا اونجا که یادمه گفتم جذاب نیستی"

"درسته" فیث خودش را بالا کشید و بوسه ای از تای گرفت "باید دست نگه دارم؟"

"نه. امشب بیخیال همه دنیا میشم. گاهی اوقات کاپیتان بودن تحمیلیه"

چند ساعت بعد، فیث روی چمن مصنوعی در اتاق تمرین تای ایستاده و پیراهنی آبی هم پوشیده بود. موهای بورش تا روی کمرش ریخته و زیبا و جذاب به نظر می رسید. "حالا یادم اومد چرا از گلف متنفرم." چوبدستی تای در دستانش قرار داشت. فیث خیلی رؤیایی تر از آن چه تای فکر می کرد به نظر می رسید. فیث دیگر به عنوان رقاصه برای تای جلوه نمی کرد. تای در عرض هفته اخیر شیفته او شده بود.

فیث گفت "همیشه بالاتنه بزرگم مانع درست گرفتن چوبدستی می شد"

تای پشت سرش قرار گرفت "اجازه بده کمکت میکنم." دستان فیث را برای زدن توپ تنظیم کرد "حالا سعی کن"

فیث خندید و توپ را به طرف دروازه پرتاب کرد. رادار عدد 25 را به ثبت رساند.

"این که بدتر از دفعه قبل شد. هیچ جوری نمیتونم درست شوت کنم. خیلخب باید برم. تو فردا تمرین داری و باید بازی فرداشبو برنده بشین"

"تا ساعت 12ظهر هیچ تمرینی نداریم. وقت کافی برای خوابیدن دارم"

"باید همه توانتو برای حمله به تیم دیترویت ذخیره کنی، پس لازمه استراحت کنی"

"من ذخایر انرژی زیادی دارم، نگران نباش"

فیث خندید "خیلخب، نمی خوام باعث بدشانسیت بشم. میدونم همه بازیکنای هاکی خرافاتی هستن"

تای مانند بازیکنان دیگر خرافاتی نبود فقط به حواس پرتی نیازی نداشت. دیترویت قصد نابودی تیم چینکوک را داشت و تای باید با آن مقابله می کرد چه جسمی و چه ذهنی.

فیث گفت "معمولاً پدرت چه ساعتی برمی گرده خونه؟"

"ساعت شش برمی گرده. هنوز وقت داریم"

فیث طرح خالکوبی روی بدن تای را لمس کرد و گفت "خیلی درد داشت؟"

تای سعی کرد به راحتی نفس بکشد "دردش به اندازه مچ پای شکسته نبود"

"قبلاً مچ پات شکسته؟ کی؟"

"سال 2001. بازی در مقابل تیم دویل"

فیث جای زخم روی چانه تای را لمس کرد و گفت "این زخم برای چیه؟"

این زخم مربوط به مدت‌ها قبل بود و تای این روزها چندان توجهی به آن نمی کرد. "سال 1998 بازی مقابل کلرادو. چوبدستی محکم به چونه م خورد. بیست تا بخیه زدن"

"اووف. من تا حالا نه جاییم شکسته نه بخیه خوردم. ولی یه خالکوبی دارم. ویرژیل ازش متنفر بود. می گفت کسی نباید در موردش چیزی بدونه به خاطر این که دخترای خوب هرگز خالکوبی نمی کنن"

"ویرژیل پیر بوده و نمی دونسته در مورد چی صحبت می کنه"

فصل 14

تابلوهای تبلیغاتی بزرگی از تای و فیث در شهر سیاتل و به ویژه در مقابل ورزشگاه نصب شده بود. در حالی که مالک تیم در مقابل کاپیتان ایستاده، زیر عکس نوشته بود "هاکی چینکوک، گیر افتادی" در کمال ناامیدی بو و خوشحالی ژولز، هیچ نشانی از زیبایی در مقابل وحشیگری داخل عکس مشهود نبود. در روزهای انتهایی مسابقات شهر به هیجان آمده و عصر پنجشنبه ورزشگاه برای دیدن بازی نیمه نهایی مقابل دیترویت غرق جمعیت شده بود. از لحظه پرتاب پاک، همه چیز به روش سیاتل پیش می رفت. در مرحله اول چینکوک توانست دو گل کسب کند. در مرحله دوم دیترویت یک گل به ثمر رساند و بازی با نتیجه 2 بر 1 به نفع چینکوک به مرحله سوم وارد شد. در مرحله سوم برای پانزده دقیقه هر دو تیم به شدت از دروازه شان

دفاع می کردند، پنج دقیقه بعد تای پاک را از بین ازدحام به سمت فرانکی شوت کرد و فرانکی با حمله به روی دروازه تیم دیترویت، سرانجام گل سوم را به ثمر رساند.

فیث پانزده دقیقه بعد از اتمام بازی، همراه ژولز به جمع بازیکنان تیم پیوست. ژولز زیر کتش تی شرتی با آرم چینکوک و شلوار جینی پوشیده بود. همانطور که فیث وارد اتاق می شد خبرنگاری پرسید "نظرتون درباره بازی چیه؟"

"البته که خوشحالم ولی سورپرایز نشدم" فیث کت چرمی قرمز جدید خود را روی تی شرت آبی و قرمز چینکوک پوشیده بود. "تیم برای رسیدن به اینجا خیلی تلاش کرده"

"آیا شما همراه تیم به دیترویت خواهید رفت؟"

فیث دهانش را باز کرد که جواب دهد "من..." ولی همزمان تای را دید که از اتاق رختکن بیرون آمد. مغزش منجمد شد و نمی توانست ذهنش را جمع و جور کند. تای شلوارک کوتاهی پوشیده بود و فقط همین. نگاه فیث از عضلات ورزشی تای و سینه مودارش به سمت چشمانش معطوف شد. چشمان آبی تای به فیث خیره شده در حالی که یکی از ابروانش را بالا برده بود.

گزارشگر مجدداً سؤالش را تکرار کرد و فیث در حالی که نگاهش را از تای بر می گرفت گفت "نه"

تای باعث شده بود احساس خوبی به فیث دست دهد و فیث با این میل که به سمت تای دویده و در آغوشش قرار گیرد مبارزه کرد. فیث تصور می کرد امروز صبح به خاطر اتفاقات دیشب پشیمان خواهد شد. قطعاً ارتباط صمیمانه با کاپیتان تیم غیر قابل قبول و غیر حرفه ای بود و فیث باید شرمنده می بود اما این احساس را نداشت. حداقل نه به خاطر این گونه دلایل. چیزی که بیشتر احساس می کرد گناهی بود که مانند غده در گلویش گیر کرده بود. شوهرش فقط یک ماه و نیم پیش از دنیا رفته و فیث دیشب با تای احساس خوبی را تجربه کرده بود. او رقاصه، مدل و همسر یک زن ثروتمند بوده اما هرگز با مردی مثل تای رابطه نداشته است. همه چیز تمام شده بود اما در ساعات اندکی که با تای بوده هرگز به همسر متوفایش فکر نکرده بود. نه زمانی که تای او را بوسیده و لمس کرده بود. فیث در آن لحظات به مردی که زندگی عالی برایش فراهم کرده و بعد از مرگ چیزهایی به او بخشیده که حتی در ذهن فیث نمی گنجید، هرگز فکر نکرده بود.

خبرنگاران سؤالات بیشتری راجع به بازی و آینده تیم از وی پرسیدند. بازیکنان بیشتری از اتاق رختکن بیرون آمدند. هیجان و شوق در چهره همه به چشم می خورد.

فیث به برخی از سوالات، پاسخ های مبهمی می داد و جواب برخی دیگر را نیز به ژولز واگذار می کرد. صدای تای از میان هیاهوی بازیکنان به گوش فیث می رسید و احساس می کرد گلویش می سوزد و معده اش پیچ می خورد. تای چیزی به او داده که ویرژیل هرگز موفق نشده بود. اشتیاقی که مادرش همیشه درباره آن صحبت می کرد. چیزی که با همسرش هرگز تجربه نکرده بود. چیزی که هرگز نمی توانست جلوی آن را بگیرد.

نگاه فیث در طول اتاق به سمت تای و خبرنگارانی که اطرافش را احاطه کردند معطوف شد. فیث شنید که تای می گوید "اومدن من از تیم ونکوور خیلی سریع اتفاق افتاد. مربی نیستروم کارشو خیلی خوب بلده و بازیکنان تیم هم هماهنگی خیلی خوبی با هم دارن"

"آیا رابطه تون با صاحب تیم بهتر شده؟"

تای نگاهش را به سمت فیث معطوف کرد و گوشه لبش به نشان لبخند بلند شد "خانم دافی خوبه"

فیث احساس کرد ضربان قلبش تند شده است. درست در مقابل بازیکنان، روزنامه نگاران و مربیان.

"اگرچه" تای همچنان که به فیت چشم دوخته ادامه داد "اگر چه امروز تو مجله خوندم در مورد من گفته خودمو خیلی کنترل می کنم و اگر خودمو رها می کردم شاید همیشه بی ادب و خشن نبودم"

فیت زیر لب زمزمه کرد "نگفتم همیشه"

"چی؟" جیم از سیاتل تایمز از فیت پرسید "شما چی گفتین خانم دافی؟"

"من تو مجله نگفتم اون همیشه بی ادب و خشنه"

یکی از روزنامه نگاران خندید. "ساواج همیشه بداخلاقه. دلم میخواد بدونم چه موقعهایی اینجوری نیست"

تای به فیت نگاه می کرد و لبخندی بر لب داشت که به نظر می رسید بحث حاضر او را سرگرم کرده و منتظر جواب فیت است. فیت در مورد دیشب فکر کرد. این که چقدر تای با او خوب بوده و هرگز بداخلاقی از خود نشان نداده است. در ضمن تای در این لحظه اصلاً عبوس به نظر نمی رسید پس فیت جواب داد "وقتی بازی های مهم رو برنده میشه خوش اخلاقه"

یکی از خبرنگاران از تای پرسید "استراتژی شما برای بازی شنبه شب در دیترویت چیه؟"

تای قبل از این که جواب خبرنگار را بدهد آخرین نگاه را به فیث انداخت "هاکی یه جور نبرد تن به تن هست باید اون رو در ذهنمون حفظ کنیم تا در هر نبرد برنده بشیم"

فیث به سمت ژولز برگشت "آیا فردا می تونی جلسه بنیاد چینکوک رو برپا کنی؟"

ژولز ابتدا به فیث و سپس به تای نگاه کرد. دهانش را باز و سپس آن را بست. روی پیشانی‌اش چین خورد "براش برنامه ریزی نکردم. اما اگه بخوای می تونم این کارو بکنم" فیث احساس کرد ژولز از چیزی ناراحت شده است. فیث سرش را تکان داد و به سمت در حرکت کرد. "نمی خواد. می رم خونه" قبل از بیرون رفتن از سالن نمی توانست از نگاه کردن به تای خودداری کند. یک سر و گردن از بقیه مردان حاضر بلندتر بود. تمام جزئیات شب گذشته را به یاد آورد. دلش می خواست لیلا را مقصر وقایع دیشب بداند اما ممکن نبود. نه وقتی که با خودش صادق باشد. دیشب فیث خودش بوده است. هیچ شوخی در کار نبود. هیچ انگیزه پنهانی وجود نداشت. حتی تای مردی نبود که فیث او را به خاطر پولش بخواهد. او نمی تواند لیلا را مقصر دیشب بداند. نه زمانی که اختیار کامل فیث با خودش بوده است.

از اتاق بیرون آمد و به سمت آسانسور رفت. دیشب همه چیز همانی بود که خودش می خواست. این که به رستوران بیاید و روی یک میز با تای شام بخورد. این که

دستش را از زیر میز روی دست تایی بگذارد. این کارها را خودش انجام داده بود نه لیلیا. نه شخصی وحشی و شرم آور که درون فیث پنهان شده است.

در راه برگشت به خانه، به زندگیش از زمان مرگ ویرژیل فکر کرد. زندگیش کاملاً آرام بوده است. تمام دغدغه اش این بوده که حالا باید چه لباسی بپوشد. ماشینش را داخل پارکینگ پارک کرد و با آسانسور به طبقه بالا رفت. زندگیش در یک مدت خیلی کوتاه تغییرات زیادی کرده بود. از یک زندگی آرام تبدیل به گردبادی از جلسات و فعالیت ها شده بود. تصمیماتش از این که مبلغ پرداخت قراردادهای در فصل بعدی چه باشد فراتر رفته بود.

در آپارتماننش را باز کرد و پبلس عوعو کنان به سمتش دوید. صدای استریو و خنده از داخل اتاق مادرش شنیده می شد. فیث از آشپزخانه به سمت اتاق خوابش راه افتاد. ژاکتش را درآورد و روی صندلی پرتاب کرد. نمی توانست آخرین باری که ویرژیل در پنت هاوس بوده را به یاد آورد. هیچ اثری از ویرژیل در آپارتماننش دیده نمی شد نه لباسی، کفشی و نه حتی کراوات. حتی مسواکی هم در حمام مرمرینش وجود نداشت. تنها چیزی که از ویرژیل در اینجا داشت یک نسخه از کتاب دیوید کاپرفیلد بود که فیث روز ترک عمارت ویرژیل از آن جا برداشته بود. روی تخت نشست و آباژور را روشن کرد. در حالی که پبلس کنار فیث می پرید کتاب را از

روی میز برداشت و جلد قهوه ایش را لمس کرد. آن را بلند کرد و بوی کاغذ و چرم کهنه را استشمام نمود. ویرژیل همیشه بوی بهترین ادکلنهای گران قیمت را می داد اما اکنون اثری از بوی ویرژیل از کتاب استشمام نمی شد. پبلس روی پای فیث پرید و فیث انگشتانش را داخل موهای گربه فرو برد در حالی که اشک از چشمانش جاری می شد. او ویرژیل را از دست داده بود. احساس می کرد رفیقش را از دست داده ولی وقتی چشمانش را می بست ویرژیل در نظرش مجسم نمی شد بلکه مرد دیگری بود. مردی که به راحتی لبخند نمی زد. مردی زیبا و قوی که در میان بازوانش احساس امنیت می کرد. مردی که وقتی امروز او را دیده بود موجی از گرما در سراسر وجودش شعله ور شده بود. مردی که دلش می خواست به سمتش بدود و او را در آغوش بگیرد.

فیث چشمانش را باز کرد و اشک روی گونه هایش را پاک نمود. او نزدیک یک ماه پیش همسرش را دفن کرده و اکنون نمی توانست جلوی فکر کردن به مرد دیگری را بگیرد. ویرژیل چه فکری در مورد او می کرد؟ آیا فکر می کرد فیث وحشتناک است؟ همان قدر وحشتناک و بدون اخلاق که لاندون در مورد او تصور می کرد؟ در کتاب خوانده بود که باید یک سال کامل صبر کند و بعد از آن با مردان دیگر قرار بگذارد و درگیری عاطفی پیدا نماید آیا فیث دیشب دچار درگیری عاطفی شده بود؟

نه. واقعاً نه. دیشب فقط کمی احساس آزادی کرده بود. اگر این طور بود پس چرا دلش می خواست الان کنار او باشد و سرش را روی سینه گرم تای بگذارد؟ مطمئناً دیشب برای فیث مفهوم دیگری داشت چیزی که او را شدیداً می ترساند. فیث عاشق نبود. او عاشق تای ساواج نبود. او چند بار عاشق شده بود و می دانست چه حسی دارد.

عشق حسی عالی، گرم و آرامشبخش بود همان حسی که به ویرژیل داشت. یا داغ بود همان حسی که نسبت به دوست پسران قبلیش داشت. مطمئناً اشتباه نمی کرد. این عشق نبود. فاجعه ای بود که منتظر بود اتفاق بیفتد.

صبح روز بعد فیث با مدیر بنیاد چینکوک ملاقات کرد. نام او میراندا اسنو بود و به نظر می رسید از ملاقات با فیث خوشحال است. "دستیارم امروز خارج از اداره ست." در حالی که بروشوری به فیث می داد گفت "اینا خیرین بنیاد چینکوک هستند" فیث نگاهی به بروشور انداخت و تحت تأثیر قرار گرفت. هر سال ، چینکوک برای جمع آوری پول، مسابقات گلف جهت بازیکنان قدیمی که دچار آسیب دیدگی شده اند و فراتر از پوشش پزشکی شخصی خود نیاز به درمان گسترده داشتند ، برگزار می کرد.

"ما در حال حاضر قبض های بیمارستانی مارک برسلر رو که تحت پوشش بلو کراس نیست پرداخت می کنیم. همینطور هزینه های مربوط به توانبخشی که لازم داره رو پوشش میدیم"

"حالش چگونه؟" فیث حال کاپیتان سابق چینکوک که قبلاً در مهمانی های زیادی او را دیده بود پرسید.

"خوبه. نیمی از استخوانای بدنش شکسته و خیلی خوش شانسه که فلج نشده. پرستارانش میگن واقعاً درد داره"

دومین موسسه خیریه که میراندا به آن اشاره کرد، برنامه بورسیه تحصیلی برای اعزام بچه های واجد شرایط به اردوگاه هاکی روی یخ بود. برای این موضوع سه معیار وجود داشت: اولاً معدلشان در مدرسه باید در سطح خوبی قرار می داشت، دوم این که سطح بازی آن ها باید متوسط به بالا می بود و سوم جزو اقشار ضعیف جامعه به حساب می آمدند.

سومین موسسه خیریه، مربوط به جمع آوری پول برای کودکان بیمار ایالت واشنگتن بود. در این زمینه هم تحقیقات زیادی صورت می گرفت تا کودکان نیازمند شناسایی شوند. فیث مختصری از اقدامات هر خیریه را خواند و در این زمینه سؤالاتی برایش

پیش آمد. می خواست بداند هر مؤسسه خیریه چه مقدار پول جمع می کند. می خواست بداند چه مقدار پول هزینه می شود و این که بنیاد برای آینده نزدیک چه برنامه ریزی هایی کرده است.

فیث در حالی که بروشور را مطالعه می کرد گفت "ما باید بچه ها رو به جامعه برگردونیم چون که اونا از ما حمایت می کنن نه به خاطر این که تو زمینه روابط عمومی خوب عمل کنیم و فقط بلیت های بیشتری به فروش برسونیم"

این چیزی بود که از انجمن گلوریا تورنول آموخته بود و خودش هم با آن موافق بود. یک خیریه باید در راستای اهداف عالیه خدمت کند نه به خاطر فخر فروشی. کسانی بودند که استدلال می آوردند نتیجه به هر حال یکی است. فیث این استدلال را درک می کرد اما او افراد سرشناسی را می شناخت که فقط به خاطر جلب نظر عموم و به نحوی انگیزه های ریاکارانه در راستای فعالیت های خیرخواهانه گام برمی داشتند.

میراندا شوکه به نظر می رسید "منم موافقم. ولی من تنها تصمیم گیرنده نیستم. یه دختری تو این بخش وجود داره که برای ارتقای سازمان چینکوک رفتارای پرخاشگرانه از خودش نشون میده"

البته منظورش بو بود. فیث لبخندی زد و گفت "خودم مراقبش هستم"

فیث شب بعد، ژولز و بو را در یک کلوپ ورزشی برای دیدن بازی چینکوک با دیترویت ملاقات کرد. مرحله اول با نتیجه مساوی به پایان رسید. ده حمله بر روی دروازه چینکوک و دوازده حمله بر روی دروازه دیترویت صورت گرفت. در اولین وقت استراحت، فیث درباره ملاقاتش با میراندا برای ژولز و فیث گفت "بخش روابط عمومی باید در زمینه های خیریه فعالیت بیشتری بکنه"

بو در حالی که نوشیدنیش را به لب نزدیک می کرد گفت "من روش کار می کنم" فیث لبخند زد "نمی خوام بخش روابط عمومی فقط در زمینه مؤسسات خیریه فعالیت کنه. میدونم در هر رویدادی احتیاج به تبلیغات و پیشرفت داریم. اما میگم خوبه که کمپین هدفمندی هم در زمینه مؤسسات خیریه داشته باشیم"

بو گفت "مسابقات گلف تو ماه ژوئیه برگزار میشه. شما فقط باید بهم بگین قراره چه مقدار خودتونو درگیر این مسابقات بکنین؟"

با شروع مرحله دوم بازی، ژولز نگاهش را از صفحه تلویزیون گرفت و رو به فیث گفت "تو گلف بازی میکنی؟"

فیث به یاد چمن خانه تای افتاد و شبی که لباس او را پوشیده بود. لباس پنبه ای تای بر روی پوست نرم فیث قرار گرفته و بوی ادکلن تای به مشام او می رسید. "نه. فقط

میخوام تو راه اندازی مسابقات نقش داشته باشم" سپس نگاهش معطوف صفحه تلویزیون شد و گیلانش را به لب برد. روی صفحه نمایش، تای را مشاهده کرد که در طول زمین همراه با پاک اسکیت می کرد. پاک را به سمت سم پرت کرد و به سمت پشت دروازه اسکیت نمود سپس سم پس از مقابله با یکی از مدافعان دیترویت، پاک را از خط آبی عبور داد. مدافع و تای برای گرفتن پاک در حال مبارزه بودند. سر تای صدمه دید و سوت به صدا درآمد. در حالی که تای صورتش را از شدت درد پوشانده بود، داور به مدافع تیم دیترویت اشاره می کرد.

ژولز گفت "چوبدستی مدافع به سر تای خورد"

تای دستکشش را درآورد و خون از گوشه ابروی سمتش چپش به سمت گونه سرازیر شد.

فیث قبل از این که بفهمد با صدای بلند فریاد زد "نه صورتشه." احساس می کرد کسی ضربه ای به شکمش زده است. طرفداران دیترویت تیمشان را همزمان تشویق می کردند و به محض این که تای شروع به اسکیت کرد و در محوطه پنالتی قرار گرفت هو کردند. یکی از مربیان چینکوک حوله ای به تای داد و او چشمش را با آن پاک کرد و همزمان به پخش مجدد صحنه درگیری که از صفحه نمایش ورزشگاه پخش می شد چشم دوخت.

فیث پرسید "نباید بره بیمارستان؟"

بو و ژولز طوری به فیث نگاه کردند گویی که دیوانه است. ژولز گفت "فقط یه بریدگیه"

تای حوله خون آلود را دور انداخت و در حالی که مربی گوشه چشم تای را بررسی می کرد فیث پیچش بیشتری در معده اش احساس کرد.

بو در حالی که سرش را تکان میداد جرعه ای از گیلانش را نوشید "وای خدا جون! خون ریزی داره، نکنه آئورتش پاره شده؟"

ژولز گفت "آئورت مربوط به قلب میشه نه سر"

بو در حالی که به پشتی صندلی تکیه می داد گفت "خودم میدونم. فقط الان گیجم. بعدشم در مواقع حساس معمولاً همچین اصطلاحی به کار می برن"

ژولز گفت "البته باعث میشه احمق به نظر بیای"

"به خاطر خدا تمومش کنین" فیث دستانش را روی میز مسطح گذاشت "تای سرش ضربه خورده و این میتونه جدی باشه"

بو دوباره سرش را تکان داد "ولی چیز نگران کننده ای نیست"

ژولز گفت "احتمالاً برای مرحله سوم برمیگرده" در این حین تای و مربی از روی زمین یخی گذشتند و وارد تونل شدند.

"من اینطور فکر نمی کنم" اگر فیث خودش آسیب می دید احتیاج داشت مدتی در بیمارستان بستری شده و مقدار زیادی مسکن هم مصرف نماید. مطمئناً تای مانند او آن قدر لوس نبود اما این امکان هم که بعد از آن بریدگی عمیق بتواند به مسابقه برگردد غیرممکن به نظر می رسید.

اما حق با ژولز بود. در مرحله سوم تای همراه با تیم بر روی زمین اسکیت می کرد. گوشه چشم تای متورم شده و با نوار سفیدی پوشانده شده بود. خون جلوی پیراهن سفید تای را لکه دار کرده اما او همچنان روی زمین می تازید. در دقایق پایانی بازی، امتیاز 4 بر 3 به نفع دیترویت بود. با وجود تلاش سخت بازیکنان، امشب شانس با دیترویت بود و بازی با نتیجه 3 بر 5 به نفع تیم دیترویت خاتمه یافت.

"شب دوشنبه مطمئنم میتونیم شکستشون بدیم" وقتی هر سه نفر آن ها بار را ترک می کردند ژولز این پیش بینی را کرد.

رانندگی از بار تا آپارتمان فیث پانزده دقیقه طول کشید. پبلس اطراف دیده نمی شد و به این معنی بود که مادرش به رختخواب رفته است. فیث دندانهایش را مسواک زد،

صورتش را شست، تی شرت نخی به تن کرد و روانه تختخواب شد. مشروب، هیجان بازی و شکست امشبشان خواب را از چشمان فیث ربوده بود. او متوجه نشد چه زمانی خوابش برده که با صدای تلفن از خواب بیدار شد. فیث در تاریکی دستش را برای برداشتن گوشی دراز کرد و دستش به لبه میز برخورد نمود "آخ. لعنتی! سلام"

"بیدارت کردم؟"

فیث پلک زد "تای؟"

"خودمم. تو افاق تنهایی یا اون سگه هم باهاته؟"

"چی؟" به اطراف نگاه کرد و ناگهان دستش به چیزی پشمالو برخورد کرد "پبلس اینجاست"

خنده آهسته تای در گوشش پیچید. "پس به این معنی که پدرم هم اونجاست"

"اون باید بعد از این که خوابیدم به اینجا اومده باشه. می خواستی با پدرت صحبت کنی؟"

"خدایا نه"

"پس چرا تماس گرفتی؟"

"کاملاً مطمئن نیستم"

فیث سرش را برگرداند و به عقربه های ساعت چشم دوخت "میدونی ساعت چنده؟"

تای مکث کرد و سپس گفت "سه و ربع"

"الان کجایی؟"

"تو ماشینم هستم. دقیقاً روبروی آپارتمان"

"شوخی میکنی؟" فیث نشست و ملافه را از روی خود کنار زد.

"ما فقط نیم ساعت پیش تو فرودگاه پیاده شدیم. بازی امشبو دیدی؟"

پاهایش را از تخت آویزان کرد "آره. ابروت چطوره؟"

"پنج تا بخیه خورد"

"به نظر می رسید خیلی درد داری"

"لعنتی بد جور درد میکنه. فکر کنم باید بیای پایین بوشش کنی تا بهتر بشه"

"الان؟"

"آره"

"ولی لباس تنم نیست"

"هیچی؟"

از میان تاریکی نگاهی به تی شرتش که روی صندلی آویزان بود کرد "تقریباً"

تای گلویش را صاف کرد "پالتو تنت کن. قول میدم نگاهت نکنم"

فیث سرش را تکان داد و لبخند زد "مطمئنی دچار دردسر نمیشیم؟"

تای صدایش را پایین آورد "تو خود دردسری"

"منظورت چیه؟"

"شاید لازمه امشبو بیای آپارتمان من"

"فکر نمیکنم کار درستی باشه"

"دقیقاً"

"تو به خاطر اون شب پشیمون نیستی؟"

"نه. ولی تصور می کنم به خاطر امشب قطعاً پشیمون میشیم"

"به نظر می رسه در مورد من فکر می کردی"

"خیلی زیاد"

فیث هم در مورد تای زیاد فکر کرده بود. نباید فکر می کرد اما نمی توانست در این زمینه کمک زیادی به خودش بکند. با این حال تای از اتفاق آن شب پشیمان نبود همینطور هم فیث. در این لحظه فیث فقط به او فکر می کرد این که تای اکنون پایین داخل ماشینش نشسته و منتظر اوست. "منم همینطور" مکث کرد "راستی تابستون قراره مسابقات گلف برگزار بشه و فکر کنم به تمرین احتیاج دارم"

"عزیزم! میتونی با چمن مصنوعی من تا هر وقت بخوای تمرین کنی"

"می رم کتمو بپوشم" با عجله گوشی را گذاشت و تی شرتش را پوشید. درست همین حالا به سمت دردرس می رفت و پس از آن احساس گناه او را در هم می پیچید. با عجله دندانهایش را مسواک زد و یک بارانی مشکی براق را از کمد بیرون آورد. او پاهایش را داخل یک جفت کفش قرمز رنگ کرد و کلید خانه را در جیبش گذاشت.

تای کنار بی ام وی سیاه رنگش که کنار خیابان پارک شده ایستاده بود. تاریکی اطراف او را فرا گرفته و نسیم خنکی هم در حال وزیدن بود به طوری که چند تار از موهای جلوی صورتش تکان می خورد.

تای در قسمت مسافر را باز کرد "کتت عالیه"

فیث مقابل او ایستاد و در تاریکی او را برانداز کرد. نوار زخمی گوشه چشم تای چسبانده شده بود. همان نسیمی که موهای فیث را به دور سرش می چرخاند و عطر پوست تای را به بینی او می فرستاد، باعث شد نفس فیث در سینه حبس شود. فیث دستش را روی سینه تای گذاشت و سرش را به سمت او بالا برد. عضلات تای در زیر پیراهن پنبه ایش منقبض شده بود. تای سرش را پایین آورد و بوسه ای از فیث گرفت. سپس گفت "برو داخل"

فیث در حالی که روی صندلی می نشست به بالا نگاه کرد "چه برنامه ای داری؟"
"حالا می بینی"

فصل پانزدهم

مالش چیزی گرم بر روی شانه فیث او را از خواب بیدار کرد. پلک هایش ناگهان باز شد و به دو چشم آبی تیره که مقابل صورتش بود خیره شد. خطوط لبخند در گوشه و کنار لب های تای ظاهر شدند و نوارهای سفید روی بخیه کج و معوج به نظر رسیدند.

تای گفت "صبح بخیر"

"الان چه موقعیه؟"

"یک کم از ظهر گذشته"

"اوه خدای من" سر جایش نشست و ملافه سفید تا کمرش پایین آمد. "دیر شد" ترسی ناگهانی بر قلب فیث چنگ انداخت. ملافه اش را سریع بالا کشید و از شانه به تای نگاه کرد. تای تی شرت خاکستری با شلوارک بر تن داشت. "تو لباس پوشیدی"

"من پنج مایل روی تردمیل راه رفتم"

"و منو بیدار نکردی؟"

تای خود را روی تخت انداخت و دستانش را به پشت سرش تکیه داد. "خب تو بیرون خونه بودی و تا ساعت پنج صبح هم بیدار بودی"

"خودتم همین شرایطو داشتی"

"من زیاد نمیخوابم"

فیث با یک دست ملافه را گرفته و با دست دیگرش چشمانش را مالید. وقتی به دور اتاق نگاه کرد قلبش به تپش افتاد. مبلمان آنجا از چوب بلوط بود و کرکره های بزرگی هم پنجره ها را پوشانده بود. "تمرین نداشتی؟" اگر ترافیک وجود نمی داشت بیست دقیقه دیگر به آپارتمانش می رسید. تمام اتفاقاتی که دیشب برایش خوب جلوه می کرد امروز به اشتباه وحشتناکی تبدیل شده بود.

"نه برای مدتی" تای موهای فیث را از پشت سر نوازش کرد. "قصد دارم ببرمت یه جایی"

صدای کوبش قلب فیث گوشه هایش را لرزاند. لباس فیث مناسب نبود. شاید زمانی در زندگیش این مسایل برایش اهمیتی نداشت اما اکنون زندگیش فرق داشت. او شخص

متفاوتی شده و دیگر مانند گذشته اش نبود. اضطراب همه وجود فیث را احاطه کرد.
او سعی کرده بود زندگی گذشته اش را پشت سر بگذارد.

"فیث؟"

"بله"

"شنیدی چی گفتم؟"

"تو باید بری تمرین"

"میخوام ببرمت یه رستوران ایتالیایی. شاید سرویس دهیش چندان خوب نباشه اما
غذاش عالیه"

"نه"

سر تای بالا آمد و به چشمان فیث خیره شد. فیث باید فکر می کرد. مجبور بود
کنترل خودش و زندگیش را به دست گیرد. او نمی توانست با بازیکن تیم ها کیش
قرار بگذارد. او با هیچ کس دیگری نمی توانست قرار بگذارد.

بعد از چند لحظه مکث تای گفت "باشه"

"منظورم اینه که..." منظور فیث دقیقاً چه بود؟ گیج شده بود. نمی دانست منظورش چیست. "منظورم این نیست که..."

"میدونم منظورت چیه. تو فقط می خوای رابطه داشته باشی همین"

آیا منظور فیث همین بود؟ نه. بله. فیث با این سردرگمی نمی توانست درست فکر کند. تای شانه ای بالا انداخت و کفش ها و جورابهایش را درآورد. "میدونم مرد سردی هستم. زنای زیادی هستن که دوست دارن با بازیکنان هاکی رابطه داشته باشن" تای تی شرتش را از بالای سرش بیرون کشید اما مرد سردی به نظر نمی رسید. بیشتر عصبانی بود. تی شرت به یک طرف اتاق پرتاب شد و تای ملافه را از چنگ فیث بیرون کشید.

"تای!"

"حالا میدونیم کجای کاریم" تای شانه های فیث را محکم گرفت و او را خواباند و از بالا به او نگاه کرد.

فیث گفت "تو دیونه ای"

"خیلی سعی کردم خوب رفتار کنم اما انگار دیگه لازم نیست"

فیث او را هل داد و گفت "ولی وقتی خوبی دوست دارم"

"قصد ندارم دیگه نقش آدم خوبه رو بازی کنم"

"پس میخوای چه نقشی داشته باشی؟"

"خشن"....

هر دو داخل ماشین تای نشسته و در مسیر خانه هیچ کدام حرفی نمی زد. تای ضبط صوت ماشین را روشن کرده و سعی نمود فضای سنگین حاکم را ملایم نماید. به نظر می رسید تای در افکارش غرق شده اما فیث آن قدر سردرگم بود که نمی دانست چه چیزی باید بگوید. اگرچه تای انکار می کرد ولی واقعاً عصبانی بود. به نظر می رسید احساساتش جریحه دار شده ولی با توجه به شخصیت محکمش این موضوع عجیب و غریب بود. در حالی که تای ماشین را وارد پارکینگ می کرد دستگاه پخش را خاموش نمود "متأسفم اگه بهت صدمه زدم"

"تو این کارو نکردی. من متأسفم احساساتتو جریحه دار کردم"

"فیث! من دختر نیستم" به چشمان فیث خیره شده بود "وقتی یه زن جذاب بهم میگه منو برای رابطه میخواد احساساتم جریحه دار نمیشه" بی دلیل خندید "اگرچه برای تو اولین باره و قبلاً هرگز این اتفاق برات نیفتاده که همیشه همینطوریه"

"میخواهی بگی تو فقط به خاطر رابطه با من نیستی؟"

تای نگاهش را روی صورت فیث چرخاند و سپس دکمه ماشین را زد و در باز شد "درسته. برای منم همینه. متشکرم"

در حالی که تای جورابه‌هایش را تا زانو بالا می کشید مربی نیستروم به تابلوی نمایش اشاره کرد. بقیه چینکوک‌ها نشسته یا ایستاده منتظر شروع بازی بودند.

مربی گفت "جلوی پاکایی که به سمت دروازه میاد رو مسدود کنین و سعی کنین بیشتر حمله کنین"

در بیرون آنجا، گوینده چینکوک از طریق سیستم صوت تماشاگران را سرگرم می کرد.

مربی در حالی که همراه بازیکنان تیم از تونل به سمت زمین بازی حرکت می کرد ادامه داد "سرتونو بالا نگه دارین و همه حواستون به پاک باشه" در حالی که گوینده نام و شماره هر بازیکن را اعلام می کرد بازیکنان به ترتیب به داخل زمین اسکیت می کردند. تای پشت خط ایستاد و نگاهی به جایگاه صاحب تیم انداخت. چندین نفر آنجا به چشم می خوردند اما فیث جزو آن ها نبود. در حالی که گوینده شماره و نام سم را اعلام می کرد تای همزمان جلوتر رفت. دیروز به فیث گفته بود قصد دارد او را

برای ناهار بیرون ببرد. او می خواست فیث را به یک رستوران ایتالیایی ببرد. هر زن دیگری هم انتظار چنین پیشنهادی را داشت اما فیث طوری رفتار کرده بود گویا تای از او خواسته بچه اش را نگهدارد. واکنش فیث او را عصبانی کرده و او هم با رفتارهای خشونت آمیز تلافی کرده بود. اما ظاهراً فیث از این موضوع استقبال کرده بود.

تای منتظر اعلام نامش بود. تای فکر می کرد از ارتباط با فیث پشیمان خواهد شد اما چنین اتفاقی نیفتاده بود. او فکر می کرد این امر عواقب بدی به دنبال خواهد داشت اما نداشت البته تا زمانی که کسی متوجه نشود. از نظر فیزیکی، فیث زن کاملی بود. علاوه بر آن حس شوخ طبعی هم داشت ولی مهم تر از همه، آن چه در وجود فیث جذاب تر به نظر می رسید قدرت اراده و عزم راسخش بود. ایستادگی و اعتماد به نفس حتی زمانی که فیث آن را احساس نکرده بود. تای جرأت و جسارت او را تحسین می کرد.

فرد بعدی بلک بود که نامش اعلام شد و تای باز هم جلوتر رفت. تنها چیزی که تای را آزار می داد این بود که گویا هر لحظه به سمت فیث متمایل می شود. شاید سرنوشت این گونه رقم خورده بود. هرچه بود باید متوقف می شد. الان تای اینجا بود و باید یکی از مهمترین بازی های زندگی اش را انجام می داد اما همزمان به فیث فکر

می کرد. او باید فکرش را روی بازی متمرکز می نمود. نه این که فکرش متوجه زن زیبایی باشد که با او رابطه داشت و هیچ چیز دیگری بین آن ها نبود نه حتی دعوت به ناهار.

نام ولد اعلام شد و تای به لبه یخ قدم گذاشت. شاید با یک زن دیگر همه چیز طور دیگری بود اما فیث هر زنی نبود. او مالک تیم بود. چیزی که تای بارها فراموش کرده بود.

گوینده اعلام کرد "نفر بیست و یکم.." صدای گوینده در ازدحام جمعیت گم شد "تیم چینکوک تای ساواج"

تای در حالی که سرش پایین بود از تونل به سمت مرکز زمین اسکیت کرد. از سطح شیشه‌ای یخ به سرعت گذشت و به طرف صف طویل هم‌تیمی‌های خود رفت و در انتهای صف متوقف شد. هوادارانش به شدت تشویق می کردند و تای به جایگاه مالک تیم خیره شد. فیث کنار نرده ایستاده و به پایین نگاه می کرد. او نمی توانست چهره فیث را به وضوح ببیند اما می دانست فیث به او نگاه می کند و سینه اش از شدت خشم فشرده شد. به زودی خشمش زایل شده و پیچشی در معده اش احساس نمود. اگر چه می دانست خشمش بیشتر به خاطر ماهیت واقعی ارتباط او با فیث است

همچنان ابرو در هم کشیده و چشمانش برق می زد. برقی که نشانه خوبی برای خط
دفاعی دیترویتی ها نبود.

فصل 16

در اوایل صبح همان طور که پرواز **BAC-111** ابرها را می شکافت و به سمت شرق حرکت می کرد، نور خورشید از درون پنجره های بیضی شکل به درون می تابید. فیت آخرین نسخه مجله اخبار هاکی را باز کرد و سعی نمود تای را که مستقیماً در مقابل او نشسته نادیده بگیرد. او مانند بقیه بازیکنان کت و شلوار آبی تیره پوشیده و شانه بزرگش شکاف میان صندلی ها را پر کرده بود. مجله ورزشی سیاتل تایمز را در دست داشت. بدون شک مقاله ای درباره شکست 4 بر 1 دیترویتی ها در مقابل چینکوک می خواند. در بازی دیشب تایلر یکسره حمله کرده بود. دفاع دیترویت نتوانسته بود او را مهار کند و در همان مرحله اول یک گل به ثمر رسانده و در مرحله دوم و سوم دو پاس او منجر به گرفتن امتیاز شده بود. بعد از شب گذشته، تای در فصل بازی های حذفی تاکنون 9 گل و چهارده پاس گل به ثمر رسانده و در مجموع بیست و سه امتیاز داشت. امروز صبح تای در حین سوار شدن هواپیما به سختی به فیت نگاه کرده بود. در ذهن فیت گذشت که احتمالاً بقیه تصور می کنند آن دو هیچ علاقه ای به هم ندارند.

بازیکنان دیگر به مرور زمان فیث را تأیید کرده بودند. یک سلام خشک و خالی مطمئناً تای را نمی کشت مگر این که فیث چنان باعث خشم تای شده که حاضر نبود به هیچ عنوان با او خوب برخورد کند. فیث یکی از کلوچه های روی سینی مقابلش را برداشت و به ژولز که کنارش بود تعارف کرد. ژولز آن را گرفت. چرا فکر این که دیگر نمی تواند با تای باشد او را به گریه می انداخت آن قدر که دلش می خواست به صندلی تای لگد بزند؟ "یه جایی خوندم بازیکنان هاکی باید ۲۰ تا ۵۰ کالری در روز مصرف کنن. میتونی تصور کنی این همه کالری باید بخوری؟ هی، تو فکر می کنی این اطراف کلوچه شکلاتی هم دارن؟" فیث سینی را پایین آورد و کلوچه اش را روی آن گذاشت. با خود فکر کرد آیا کاری کرده ؟ غیر از این که حاضر نشده در مکان عمومی با تای ناهار بخورد؟ "اگه قرار بود من این همه کالری دریافت کنم الان آرزوی یه کلوچه شکلاتی رو داشتم" روزنامه تای خش خش کرد و چیزی سینه فیث را تکان داد. اگر تای دیگر نمی خواست با او باشد چطور می توانست با این مسئله کنار بیاید؟ "کاش برای منم همینطوری بود. اونوقت دیگه لازم نبود نگران شیرینی یا چربی بیش از حد غذا باشم"

ژولز به فیث نگاه کرد و گفت "حالت خوبه؟"

"آره" آرزو می کرد کاش در خانه می ماند "چرا؟"

"به خاطر این که الان مدتی گیر دادی به کلوچه تو دستت"

فیث قطعه ای از کلوچه را تیکه کرد و در دهان گذاشت. نه فیث به خاطر این کلوچه عصبی نبود بلکه به خاطر مردی عصبی بود که صندلی جلو نشسته و روزنامه اش را ورق می زد و از آخرین باری که او را در پاکینگ خانه اش گذاشته با او حرف نزده بود. فیث انتظار داشت تای به او زنگ می زد یا لااقل امروز به او صبح بخیر می گفت. فیث به طور غیر منطقی عصبانی بود، چون در حالی که او کاملاً از تای آگاه بود، از بافت کت و شلوارش آگاه بود، مطمئن نبود که تای حتی می داند فیث وجود خارجی دارد. همانطور که کلوچه اش را می خورد قوطی آب پرتقال را به دهان برد. او نباید به ژولز اجازه می داد او را برای آمدن به دیترویت مجاب نماید.

صدای خش خش روزنامه در جلو، توجه فیث را به راهرو و آرنج تای روی دسته صندلی معطوف کرد. بطری پلاستیکی را جلو دهانش گرفت و جرعه ای نوشید. هیجان بازی شب گذشته دوباره به یادش آمد. به جای هرج و مرج سازمان یافته، مهارت و تمرین را روی زمین دیده بود. بازی چینکوکی ها کاملاً دقیق و برنامه ریزی شده بود. برای اولین بار، عشق ویرژیل به این بازی را درک کرده بود. دیشب وقتی بازی تمام شد، ژولز به او گفته بود تاکنون یکبار بیشتر با تیم به سفر نرفته و نیاز است بیشتر از این همراه تیم باشد. ولی اکنون در روز روشن، در حالی که تای جلوی

او نشسته و کاملاً او را نادیده می گرفت احساس کرد سفر با تیم ایده خوبی به نظر نمی رسید. عجولانه تصمیم گرفته بود. دقیقاً مانند زمانی که ساعت سه صبح فقط با یک بارانی از پنت هاوس بیرون دویده بود. نوشیدنی را روی سینی گذاشت و به برق حلقه ازدواجش چشم دوخت. سه الماس درخشان روی انگشت او می درخشیدند. این حلقه همیشه باعث شده بود احساس مهم بودن، با کلاسی و ثروتمند بودن کند. حالا که به آن نگاه می کرد دچار تضاد شده بود. انگار داشت در چندین جهت مختلف کشیده می شد و نمی دانست کجا باید برود. فیت با دو ماه پیشش خیلی فرق کرده بود. زندگیش کاملاً متفاوت شده بود. دو ماه پیش تمام وقتش صرف مهمانی های شام و رسیدگی به شوهر پیرش می شد. او کم کم یاد گرفته بود سازمان چینکوک چطور کار می کند و بازی ها چگونه انجام می شود. حتی منتظر بود خودش مستقیماً برای مؤسسه خیریه فعالیت کند. در حالی که بخشی از زندگیش کم کم به ثبات می رسید بخش دیگری از زندگی از کنترلش خارج شده بود. اگر تازه سی ساله نشده بود احساس می کرد دچار بحران میانسالی شده است. فیت حتی به خاطر ارتباطش با تای احساس گناه می کرد. البته این احساس به حدی نبود که به ادامه ارتباط فکر نکند.

روی صفحه نمایش داخل هواپیما فیلمی از جیمز باند در حال پخش بود. در مقابل او، تای روزنامه اش را بست و فیت مجدداً جرعه ای از آب پرتقالش را نوشید. ارتباط با

تای همیشه یک ایده بسیار بد بوده است. از ابتدا هم این مسئله را می دانست. اگر موضوع بین آنان لو می رفت باعث شرمساری زیادی می شد. عواقبش شامل حال تیم هم می شد و چه بسا تای هم از نظر حرفه ای آسیب می دید. مطمئناً پیامد وحشتناکی برای تای به حساب می آمد. به ذهنش رسید که بهترین کار این است که همه چیز بین او و تای خاتمه یابد. هم برای او بهتر بود هم برای تای و هم تیم. البته غیر از ذهنش بقیه اعضای بدنش این مسئله را قبول نداشت.

فیث لباسی که چند سال پیش با ویرژیل از چین خریده پوشیده بود. پشت لباس تصویری از یک اژدهای قرمز گلدوزی شده بود. موهایش را با کش قرمز رنگ بسته و خط چشم مشکی هم استفاده کرده بود. یک دستمال کاغذی برداشت و محکم لبان قرمز رنگش را پاک کرد. یک قطعه کیک شکلاتی از روی سینی برداشت و آن را در دهان گذاشت.

در حالی که یک نفر در اتاقش را می زد، ماتیک خود را به درون کیف سیاهش انداخت. نگاهی به خودش در آینه انداخت و وارد اتاق نشیمن شد.

ژولز گفت "خوب به نظر می رسی" ژولز شلوار مشکی و پیراهن ابریشمی قرمز پوشیده بود. "می تونیم رقابت کنیم"

در حالی که هر دو به سمت آسانسور می رفتند فیت پرسید "چه کسی قراره سر میز شام باشه؟"

"اکثر اعضای تیم" ژولز دکمه را فشار داد و هر دو وارد آسانسور شدند. "دفتر مسافرتی یه اتاق مخصوص برای سرو مشروب در رستوران کرایه کرده" این رستوران چشم انداز زیبایی از دیترویت را در معرض دید مهمانان قرار می داد. به محض رسیدن فیت و ژولز اکثر افراد پشت میز نشسته و در حال صرف پیش غذا بودند. همه آن ها کت و شلوار های یکسان پوشیده و اگر به خاطر ریش نامرتب و چشمان سیاهشان نبود مانند تاجر به نظر می رسیدند. تای در انتهای یک میز طویل ایستاده بود. یک دستش پشت صندلی دنیل و دست دیگرش طرح های مبهمی را روی رومیزی سفید نقاشی می کرد در حالی که همزمان با دنیل صحبت می نمود. او پیراهن نخی راه راه سفید پوشیده که یقه اش باز بود. همانطور که صحبت می کرد نگاهش بالا آمد و دستش متوقف شد. نگاه تای روی فیت ثابت ماند در حالی که فیت و ژولز وسط میز طویل کنار مربی نیستروم و داربی می نشستند. سم و بلک هم نزدیک آنان بودند. بلک شروع به تعریف از فیت کرد "امشب خیلی زیبا شدین خانم دافی!" بلک متأسفانه هنوز سبیل هیتلر مانند را بر پشت لبش یدک می کشید.

فیث لبخند زد و در حالی که لیست نوشیدنی ها را باز می کرد گفت "متشکرم آقای کنت" از گوشه چشم به تای نگاه انداخت. او را دید که به سمت صندلی خالی که چند صندلی با سم فاصله داشت رفت و روی آن نشست. "من امروز رو صرف ماساژ کامل بدنم کردم. دستای ماساژور انگار معجزه می کرد. اون از روغن داغ و سنگهای گرم شده استفاده می کرد. فکر کردم مردم و به بهشت رفتم. کاملاً آروم بودم و واقعاً احساس خوبی داشتم" سرش را بالا برد و به چهره هایی که به او خیره شده بودند نگاه کرد "میخواین مشروب سفید و قرمز سفارش بدیم؟"

مربی نیستروم گفت "البته"

داربی گفت "اکثر بازیکنان شب قبل از مسابقه مشروب نمی خورند." فیث می دانست این موضوع چندان صحت ندارد.

"کلوچه سبوس دار همراه با آب پرتقال طبیعی. شما پسرا این جوری دچار مشکل نمیشین" سپس دستش را روی بازوی ژولز گذاشت "اوه راستی متشکرم به خاطر کلوچه"

"چه کلوچه ای؟"

"همون کلوچه شکلاتی که تو اتاقم بود. واقعاً خوشمزه بود. متشکرم"

ژولز در حالی که به منو نگاه می کرد گفت "من چیزی درباره این کلوچه نمیدونم. شاید کارکنان هتل اونو به اتاقت آورده باشن"

فیث به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهش را به سمت تای معطوف کرد. تای در حالی که لیوان آب یخ را به لبانش نزدیک می کرد به منو خیره شده بود.

بلک گفت "تو اتاق من که همچین کلوچه ای نبود" نگاهی به سم کرد "برای تو چی؟"

سم سرش را تکان داد و گفت "نه"

فیث از داری سوال کرد "تو همچین کلوچه ای برام سفارش داده بودی؟"

"نمیدونم همچین چیزی می خواستی"

"عجیبه" برای کسری از ثانیه به تای فکر کرد و حدس زد شاید تای این کلوچه را برای او سفارش داده اما سعی کرد به آن فکر نکند. تای آن روز چنان غرق خواندن روزنامه بود که فیث شک داشت حتی می دانسته چه کسی پشت سرش نشسته چه برسد به این که حرفهای میان او و ژولز را گوش داده باشد. این فکر را از سرش بیرون راند و شراب سفید، مرغ و سالاد قیصر سفارش داد.

همه گفتگوها حول و حوش بازی فردا شب انجام می گرفت. مربیان و بازیکنان درباره مهار زتربرگ و دستوک صحبت می کردند این دو نفر تهدیدی برای بازی فرداشب محسوب می شدند. فیث در حالی که مرغش را می خورد به سؤالات گاه به گاه اطرافیانش پاسخ می داد. چندین بار در طول شام به تماشای تای پرداخت. روشی که تای با اطرافیانش صحبت و شوخی می کرد و زمانی که استیکش را می خورد زیر نظر داشت.

داربی سؤال کرد "قبل از بازی برنامه خاصی داری؟"

فیث نگاهش را از انگشتان تای که با لیوانش بازی می کرد، گرفت و گفت "نمیدونم. مطمئنم این دور و بر مغازه های خوبی داره. شاید برم خرید"

دنیل گفت "اینجا یه کازینوی جدید هم هست"

فیث گفت "وقتی آدم تو نوادا به دنیا بیاد و بزرگ بشه، شرط بندی جذابیتی براش نداره"

مربی نیستروم گفت "یه عده افراد رو دیدم که کنار استخر رولربلیدینگ بازی میکنند"

فیث سرش را تکان داد "من اسکیت نمی کنم" ۲۲ چهره حیرت زده چنان به او خیره شدند که انگار چیزی غیرقابل تصور گفته است. "البته الان. قصد دارم یاد بگیرم" قبل از این که اوضاع بی ریخت شود دروغ گفت "شاید فردا برم شنا"

سم گفت "کی قصد دارین شنا کنین؟ من که همیشه دوست دارم صبح شنا برم. من عضو تیم شنای دبیرستانم بودم و مدرک شنا هم دارم"

مربی نیستروم گفت "پارسال که به خودت صدمه زدی و نصف فصلو نتونستی بازی کنی. سعی کن نزدیک استخر هم نری"

سم لبخند زد "به خاطر اینکه که من سبک آزاد کار می کردم"

یکی از آن طرف میز گفت "مشکلت روی یخ هم همینه. دقیقاً تو منطقه پنالتی هم همینطور عمل میکنی"

"حداقل من سبک خودمو دارم کارلسون"

فیث به طرف جان کارلسون که بدتر از ژولز لباس پوشیده نگاه کرد. در حقیقت لباسش مانند زنبور عسل زرد و مشکی راه راه بود. البته ریش طلایی پرپشتی هم داشت.

لوگان دامونت گفت "البته سبکت خیلی تخمیه"

"تو دیگه دهن تو ببند لو کی."

ژولز گفت "بچه ها لطفاً رعایت کنین"

بلک به سم گفت "تجهیزات لوگان چندان روبه راه نیست. به زحمت یه تار مو روی چونه ش رشد میکنه"

فیث با خود فکر کرد آیا تجهیزات لوگان استعاره از چیز خاصی است. با شناختی که از پسرها داشت می دانست منظور خاصی دارند. آخرین تکه مرغ را به دهان برد و چنگالش را روی بشقاب گذاشت.

لوگان گفت "حداقل صورتم شبیه اونجای جنا جیمسون نیست"

فیث دستمال سفره را جلوی دهانش گرفت تا مانع از خنده اش شود.

مربی گفت "یا مسیح! لوگان خانم دافی اینجا نشسته"

روکی گفت "من عذر میخوام"

فیث دستمالش را پایین آورد "عذرخواهی پذیرفته شد" همانطور که به لوگان نگاه می کرد نگاهش با تای تلاقی کرد. از وسط میز، تای به سادگی به او خیره شده بود.

در چشمان آبیش هیچ چیز وجود نداشت. نه خشمی و نه شهوتی. هیچی و قلب فیت به لرزه افتاد.

آن ها یک زوج نبودند. آن ها حتی قرار هم نمی گذاشتند. رابطه آن ها اگر تا الان تمام نشده باشد صرفاً فیزیکی بود. پس چرا تای طوری به او نگاه می کرد که گویی اصلاً معنایی برایش ندارد. فیت کیفش را از روی میز برداشت. به ژولز گفت "خسته م. میلی به دسر ندارم"

ژولز دستمال سفره اش را روی میز گذاشت "پس تا اتاق همراهیت می کنم"

"نه. بمون." فیت ایستاد "شب بخیر آقایون! با شما واقعاً خوش گذشت. فرداشب شمارو در ورزشگاه می بینم" رستوران را ترک کرد و سعی کرد به پشت سرش نگاه نکند. در عرض چند دقیقه وارد سوئیتش شد و کیفش را روی تخت انداخت. تلویزیون را روشن کرد و کانالهای تلویزیونی را چک نمود. ویرژیل طرفدار فیلم های کلاسیک مریلین مونرو و بازیگرانی مانند سوفیا لورن بود. فیت هرگز علاقه ای به تماشای فیلم های قدیمی نداشت.

کسی به در کوئید و فیت ریموت را روی تخت انداخت. انتظار داشت ژولز را ببیند اما در کمال ناباوری تای پشت در ایستاده بود.

همانطور که از سوراخ در به بیرون نگاه می کرد گفت "کی هستی؟"

تای ابرویش را بالا برد و دست به سینه ایستاد. فیث از دست تای عصبانی بود. شاید عقلانی نبود ولی به حدی از دست تای ناراحت بود که نمی توانست اجازه دهد به راحتی وارد اتاقش شود.

تای گفت "میدونم داری منو نگاه میکنی. اگه امکان داره درو باز کن"

فیث همانطور که در را باز می کرد گفت "چی؟"

تای به جای جواب دادن، فیث را مقداری هل داده و وارد اتاق شد.

فیث گفت "من خستم و..." تای با بوسه ای مانع از حرف زدن فیث شد. در به نرمی پشت سر تای بسته شد و در حالی که صورت فیث را با دستانش گرفته بود گونه هایش را نوازش داد.

تای گفت "تو با سم اسکیت نمیکنی خودم یادت میدم"

فیث مطمئن نبود علاقه ای به یاد گرفتن اسکیت داشته باشد "نمی خوام بیفتم و صدمه ببینم"

"اجازه نمیدم این اتفاق بیفته. در ضمن هر وقت به ماساژ نیاز داشتی، باهام تماس بگیر"

فیث تقریباً لبخند زد "چطور؟ وقتی جوری وانمود میکنی که انگار اصلاً وجود ندارم"

"به خاطر این کار باید یه جایزه بگیرم"

فیث دست روی سینه تاش گذاشت و او را هل داد "حداقل میتونستی یه سلام بکنی"

"نه نمیتونستم" تاش دستانش را پایین آورد و به سمت در برگشت "نمی تونستم همچین ریسکی بکنم"

فیث به طرف تلویزیون رفت و آن را خاموش کرد "منظورت چیه؟"

"منظورم اینه وقتی بهت نگاه میکنم می ترسم کسی از ده مایلی متوجه بشه که منو تو با هم ارتباط داریم"

فیث ریموت را روی میز گذاشت "اوه"

تاش در حالی که به سمت فیث می رفت گفت "می ترسم کسی از ده مایلی متوجه بشه که منو تو قبلاً با هم بودیم و من باهات خیلی خشن رفتار کردم و با این وجود

پشیمون نیستم. هر لحظه با تو بودن برام عاليه و من میترسم یک نفر از ده مایلی بفهمه چه حسی به تو دارم"

فیث گوشه لبش را گاز گرفت. "تو با اومدن به اینجا ریسک بزرگی کردی"

تای اکنون نزدیک فیث ایستاد و دست او را گرفت و پشت دستش را نوازش داد "همه هنوز تو رستوران. هیچکدوم از ماها تو این طبقه نیستیم." فیث را به سمت خودش کشید "کلوچه چطور بود؟"

"تو اونو برام فرستادی؟"

"بهر حال باید انرژی میگرفتی"

فیث صاحب یک پنت هاوس در مرکز شهر سیاتل و یک تیم نخبه هاکی بوده. او پول زیادی داشت و قطعاً خریدن یک کلوچه دو دلاری برایش زحمتی نداشت لذا با به یادآوری این موضوع لبخندی بر لبش نشست. "متشکرم"

"برای اومدن به اینجا یه انگیزه خاص دارم. دوشنبه بهترین بازیمو روی زمین انجام دادم. معمولاً خرافاتی نیستم ولی اطمینان دارم اتفاقات شب قبلش ربطی به بهتر بازی کردن من داشت. بنابراین لازمه شبای قبل از بازی با هم باشیم تا شانس بیارم و گرنه بدشانسی سراغم میاد"

فصل هفدهم

سر فیث روی سینه تای بود و تای موهای طلایی او را نوازش می کرد. تای گفت "پدرم هنوز با این سن رقاصه ها رو دوست داره"

"پس معلوم شد چرا جذب مامان من شده"

"مامانت رقاص بوده؟"

"آره. ولی گاهی وقتا هم پیشخدمت رستوران بود"

"این طور که معلومه خیلی کار می کرده"

"درسته. من اکثر اوقات تنها بودم"

"پدرت کجاست؟"

"از وقتی کوچیک بودم ندیدمش"

تای او را به پشت چرخاند و به صورتش نگاه کرد "هیچوقت سعی نکردی پیداش کنی؟"

"چرا؟ اون نمیخواه منو بشناسه. چرا من باید اونو بشناسم؟"

نکته خوبی بود.

فیث موهایش را از جلوی صورتش کنار زد "درباره مادرت بگو"

تای به پشت دراز کشید و نگاهش روی سقف ثابت ماند. دوست نداشت در مورد مادرش حرف بزند "چی میخوای بدونی؟"

"مادرت کجا زندگی میکنه؟"

"مادرم پنج سال قبل مرده"

"متأسفم"

در حالی که نگاهش را به صورت زیبای فیث برمی گرداند گفت "متأسف نباش" به چشمان سبز و مژه های بلند فیث خیره شد. بینی بی نقص و انحناى لبان قرمزش را از نظر گذراند "پدرم همیشه می گفت اون دیوونه ست اما هیچوقت سعی نکرد درکش کنه"

فیث به طرفش چرخید "تو چی؟"

"اون خیلی احساساتی بود. یه دقیقه می خندید بعدش گریه می کرد. اون هرگز دلش طلاق نمی خواست. فکر می کنم اعتقادی به زندگی بعد از طلاق نداشت"

"کی پدر و مادرت از هم جدا شدن؟"

"وقتی ده ساله بودم"

فیث با لبخندی اندوهگین گفت "فکر کنم وقتی ده ساله بودم مامانم واسه سومین بار طلاق می گرفت. از همون موقع به کلاس رقص می رفتم هیچ فکری در این باره نکرده بودم"

"منم از دوازده سالگی شروع به هاکی کردم"

"پس هر دومون خیلی سخت کار کردیم"

تای برای پر کردن حفره های زندگیش مربیان و معلمان سرخانه خوبی داشت. ولی به این فکر کرد که آیا آن زمان کسی تنهایی فیث را پر می کرده است. شرط نمی بست.

"کلاسای رقصت چطور بود"

فیث خندید "اونموقع به چشم بچه بهم نگاه نمی کردن و مجبور بودم حرکات جدید یاد بگیرم"

تای حرکات فیث را دوست داشت. درست بود که دوشنبه خیلی خوب هاکی بازی کرده بود اما باور نداشت به خاطر بودن با فیث بوده است. او از این مسئله فقط به عنوان بهانه ای برای کنار او بودن استفاده کرده بود. حتی مواقعی که به خودش می گفت هیچ وقتی برای او ندارد باز هم خودش را درگیر او می کرد. تای روی لبه تخت نشست و صورتش را با دستانش مالید. بهر حال چرا این ریسک را برای بودن با فیث می کرد؟ چطور می توانست آن را برای خودش توضیح دهد؟

فیث روی تخت نشست و بازوانش را دور شانه های تای حلقه کرد "به همین زودی میری؟"

"قبل از این که لو بریم باید از اینجا برم" تای خیلی دلش می خواست بماند تا در مورد گذشته فیث چیزهای بیشتری کشف کند.

فیث گردنش را بوسید "دلم برات تنگ میشه"

"همدیگه رو فرداشب بعد از بازی می بینیم" به چشمان فیث که چند اینچ از او فاصله داشت خیره شد و دلش می خواست بداند تا چه حد دل فیث برای او تنگ

خواهد شد." من یه بازی در پیش دارم که باید برنده بشم و یه چند مورد دیگه هم بعد از اون"

فیث به تای که لباس می پوشید نگاه می کرد "بعد از این که جام رو بردی تصمیمت چیه؟ بعدش به یه تعطیلات طولانی مدت میری؟"

"فکرمو درگیر این موضوعات نمیکنم"

"هرگز فکر نکردی بعد از بردن جام چیکار میخوای بکنی؟"

"البته. بعد از برنده شدن میخوام جامو بالا سرم نگه دارم و اسکیت کنم. تمرکز من همیشه روی پیروزی بوده تا جایی که یادمه هدفم همیشه همین بوده " تای هرگز به بعد از آن فکر نکرده بود. "من همیشه ورزش می کنم تا بدنم رو فرم باشه. مثل بعضی بچه ها تو تعطیلات چاق نمیشم" پیراهنش را از روی تخت برداشت و آن را پوشید. در حالی که دکمه هایش را می بست به فیث که مایو پوشیده و در ساحل کنار او دراز کشیده فکر کرد. خورشید پوست نرم او را گرم می کرد. شاید یک کلاه و عینک آفتابی هم روی سرش داشته باشد. اخمی در بین ابروان تای ظاهر شد. فیث حتی نمی خواست با او در یک رستوران متروکه نهار بخورد. فیث موضعش را قبل مشخص کرده و حق با او بود. هیچ چیز بیشتر از یک رابطه مخفی نمی توانست بین

آن ها باشد. به ویژه با آن تابلوهای تبلیغاتی که در سطح شهر سیاتل نصب شده بود. تای یک لحظه فکر کرد اگر عکسی از او و صاحب تیم در سواحل مازاتلان پخش شود چه اتفاقی می افتد. پس چرا تای به همچنین موضوعی فکر کرده بود؟

فیث که به لباس پوشیدن تای نگاه می کرد اخم روی پیشانی او را دید "من همیشه تو زندگیم به یه هدف فکر می کردم" در حالی که از روی تخت بلند می شد لباسی از روی جالباسی برداشت "تمام هدفم در زندگی این بود که اونقدر پول داشته باشم که نگران پرداخت قبض هام نباشم"

"میشه گفت الان خیلی از هدفت فراتر رفتی"

"درسته ولی الان که بهش رسیدم متوجه شدم که چقدر تو زندگی بی هدف جلو رفتم" فیث لباس را پوشید و کمر بندش را دور کمرش محکم کرد. "حالا من یه هدف جدید دارم. یه هدف بهتر، چیزی که حتی شاید تو خواب یا یک میلیون سال دیگه بتونم بهش برسم. واقعاً ترسناکه اما ازش لذت می برم."

تای نگاهش را بالا برد و به فیث خیره شد "هدفت چیه؟"

"چینکوک. من هرگز فکر نمی کردم مالک یک تیم هاکی بشم. اگرم همچنین فکری می کردم هرگز تصور نمی کردم از این موضوع خوشم بیاد" دست به سینه ایستاد "این

مسئولیت بزرگیه و من در طی سالیان گذشته به دیگران اجازه دادم ازم مراقبت کنن. حالا متوجه شدم که می تونم خودم مسئولیت پذیر باشم و دوشش دارم. من واقعاً عاشق اینم که مالک تیم چینکوک باشم و بعد از برگشتن تصمیماتی دارم"

"تصمیمت چیه؟"

"وقتی برگشتم منو داربی میخوایم نوارهای مربوط به مدافعان دو منظوره رو بازبینی کنیم"

تای همانطور که به او نگاه می کرد با دهان بسته خندید "میدونی مدافع دو منظوره چیه؟"

"کسی که هم میتونه دفاع کنه و هم گل بزنه. حداقل من فکر میکنم منظورش همینه"

"درسته. تعبیر قشنگیه" سپس به طرف فیث رفت "خیلی نگران سرعت بچه ها نباش. بچه ها میتونن تو اسکیت پیشرفت کنن" کمر بند فیث را دور دستش پیچید و او را به سمت خود کشید "من باهات صحبت نمیکنم تا زمانی که به سیاتل برگردیم." لب هایش را روی پیشانی فیث فشار داد.

"به من فکر میکنی؟"

سرش را تکان داد و لبانش را روی پیشانی او نگه داشت "من لعنتی دارم سعی میکنم
بهت فکر نکنم"

همانطور که هواپیما فرود می آمد، صداهای بلند بیش از سی و هفت نفر، کابین
هواپیمای **BAC-111** را پر کرده بود. چند روز قبل چینکوکى ها با نتیجه **3** بر **4**
دیترویتی ها را شکست داده بودند. بازی بعدی پنج روز دیگر برگزار شد و فیت
تصور می کرد تای دو روز کامل باید استراحت کند تا ضربه ای که دارن مک کارتی
مهاجم تیم دیترویت در مرکز زمین به او وارد کرده بهبود یابد. هرچند تای هم این
موضوع را جبران کرده بود. تای به خبرنگاران گفته بود "مک کارتی به من صدمه زد
منم با پاک جبران کردم"

درست در همان شب، فیت وسعت کبودی های تای را دید. سمت راست بدنش سیاه و
آبی بود و پشت و شکمش قرمز شده بود. انگار آسیب وارده به جای مهاجم هاکی از
طریق چوب بیسبال به تای وارد شده بود.

بعد از پنج روز جراحی های تای التیام یافته و آن ها توانستند در خانه خودشان با
نتیجه **1** بر **3** پیروز شوند. ششمین مسابقه در دیترویت برگزار شد. در سه ثانیه

انتهایی بازی دنیل به گل دست یافت و چینکوکى ها به فینال راه یافتند تا با تیم پیتزبورگ پنگوئن ها برای دستیابی جام به رقابت بپردازند.

اکنون همه اعضای چینکوک در پرواز بودند و قرار بود با نوشیدن شامپاین این پیروزی ها را جشن بگیرند. همانطور که هواپیما در آسمان اوج می گرفت مربی نیستروم از روی صندلی بلند شد "دو ماه قبل که ویرژیل دافی از دنیا رفت" همه ساکت شدند "همه ما نگران بودیم که مالک جدید تیم چه تأثیری در پیروزی ما برای رسیدن به جام خواهد گذاشت. هر زمان که تغییری ایجاد میشه به تبع نگرانی های هم به دنبال داره. بعد از امشب با صراحت میتونم بگم خانم دافی به خوبی تونسته پا جای پای ویرژیل بگذاره. فکر میکنم ویرژیل به خانم دافی افتخار میکنه و ما میخوایم به خانم دافی رسماً به خاطر حضورش در این تیم خوش آمد بگیم" به سمت چپ چرخید و داربی یک پیراهن آبی تیره به او داد. پیراهن را برگرداند، روی شانه های آن نام خانم دافی نوشته شده و شماره یک به رنگ سبز تیره پشت آن حک شده بود. "ما میخوایم رسماً به جدیدترین عضو چینکوک خوش آمد بگیم"

فیث ایستاد و به سمت راهرو هواپیما رفت. پیراهن را گرفت و احساس کرد پشت پلک هایش می سوزد. "متشکرم مربی" فیث چرخید و به چهره های ناهنجاری که از پشت به او نگاه می کردند خیره شد. نگاهش به تای برخورد کرد که گوشه لبانش

با لبخند نادری بالا رفته بود. قلبش لرزید اما نمی خواست مانند دختر بچه ها گریه کند. "وقتی متوجه شدم ویرژیل تیم هاکی رو به من سپرده، منم مثل شماها تعجب کردم. منم به اندازه همه شما نگران بودم که از عهده این مسئولیت بر نیام و همه چیزو خراب کنم" آب دهانش را قورت داد. پیراهن را تا کرد و زیر بغلش زد "با کمک دستیارم و همه شماها، میتونم با غرور اعلام کنم که کارمو به خوبی انجام دادم. من به همه شما افتخار می کنم و میدونم ویرژیل هم به شما افتخار میکنه" فکر می کرد سخنانش باید الهام بخش باشد اما احساس کرد بینایش تار شده است. قبل از این که با گریه کردن مقابل همه شرمنده شود به طور مختصر گفت "متشکرم" زمان باقی مانده از پرواز را کنار ژولز نشست. آرزو می کرد کاش در آغوش تای قرار می گرفت و سرش را در گردن او فرو می برد.

ساعت سه صبح وقتی که بی ام وی مشکی جلوی پنت هاوس متوقف شد، فیث یک پیراهن جدید زیر بارانش پوشید. در طی پنج روز آینده قبل از اولین بازی چینکوک در مقابل پنگوئن ها، الگوی زندگی فیث و تای روال منظمی در پیش گرفته بود طوری که گویا زن و شوهر بودند. تای در طول روز تمرین می کرد و فیث فیلمهای مربوط به تازه کارها را بررسی می کرد و یا با میراندا اسنو مدیر بنیاد خیریه چینکوک ملاقات می نمود. فیث با ژولز یا مادرش ناهار می خورد و شب ها یا تای به خانه

فیث می آمد یا برعکس، بستگی به برنامه والری و پاول داشت. پبلس تنها موجودی روی این سیاره بود که از ارتباط مخفیانه تای و فیث خبر داشت. پبلس به محض این که چشمش به تای افتاد بلافاصله عاشقش شد که این موضوع برای یک بازیکن تیم هاکی با 240 پوند وزن مسئله ناراحت کننده ای بود. به محض این که تای از در وارد می شد پبلس در مقابل پاهای تای می چرخید به طوری که راه رفتن برای تای مشکل می شد. وقتی تای می نشست خود را در بغل او می انداخت. تای نگاهی به فیث می انداخت و انتظار داشت فیث کاری انجام بدهد ولی به محض این که فیث سعی می کرد پبلس را از تای دور کند سگ او را گاز می گرفت. پبلس در نظر تای یک هرزه تمام عیار بود، اما فیث فکر می کرد نمی تواند سگ کوچک شیطان را سرزنش کند.

اولین و تنها دفعه ای که تای و فیث با هم مشاجره کردند درباره ویرژیل بود. این اتفاق در خانه تای زمانی افتاد که به فیث آموزش گلف می داد. همانطور که دست فیث را گرفته بود تا درست توپ را پرتاب کند گفت "تا کی قراره اون حلقه رو دستت کنی؟"

"ناراحتت میکنه؟"

تای شانه ای بالا انداخت و به سمت بار رفت "این حلقه مدام یادآوری میکنه که تو همسر ویرژیل هستی"

فیث به سمت او برگشت "معلومه که ناراحت میشی"

"فکر میکنم اکثر مردها بابت این قضیه ناراحت میشن. من با تو رابطه دارم اونوقت تو حلقه یه مرد دیگه رو دستت میکنی"

فیث به چشمان آبی تای خیره شد موجی از خشم درون آن دیده می شد و فیث نمی توانست درک کند. "فقط دو ماه از مرگ ویرژیل می گذره"

"دقیقاً. تو میتونی بیای اینجا و با من باشی اما نمی تونی اون حلقه لعنتی رو از دستت در آری؟"

"من در مورد این رابطه احساس گناه میکنم تای! ویرژیل برای پنج سال همسر من بود"

"ویرژیل فقط هم خونه ت بوده"

"اون ازم مراقبت می کرد"

"اون یه جورایی تو رو خریده بود"

"باشه. من خودمو به اون فروختم" لباسش را برداشت و به چهره تای خیره شد "و این نشون میده من بهتر از اون نبودم"

"در ارتباط با ویرژیل هیچی دست تو نبوده"

این درست بود. فیث و ویرژیل همیشه مانند دوست بودند اما قدرت و مسئولیت همیشه در دست ویرژیل بود. "اون با من خوب بود بیشتر از هر مرد دیگه ای که می شناختم"

"پس مردای زندگیت همه مزخرف بودن"

این موضوع هم درست بود. تای اضافه کرد "اون رفته فیث!"

فیث در حالی که لباسش را به تن می کرد گفت "میدونم"

"تو به اون بدهکار نیستی"

"گفتنش برای تو آسونه" دکمه های جلویی لباسش را بست. "اون به اندازه کافی برام پول گذاشته که تا آخر عمر بی نیاز باشم. به خاطر خدا اون تیم ها کیشو برام گذاشته و هر بار که با تو هستم احساس میکنم دارم بهش خیانت می کنم" به تای خیره شد "شاید لاندون درباره من درست می گفت. من جوینده طلای بی حیا هستم. حتی فکرشم نمی کردم این قدر بی شرمانه رفتار کنم"

"اگر بی حیا بودی الان این قدر آشفته اینجا نمی ایستادی. تو هنوز سی سالته فیت! جوون و زیبا هستی و باید برای خودت زندگی کنی. خدای من! تو پنج سال مثل مجردا زندگی کردی. نباید به خاطر این که دوباره به زندگی برگشتی احساس گناه کنی"

"من اون موقع هم زندگی می کردم. حالا شاید تو از اون نوع زندگی خوشت نیاد" به چشمان هنوز عصبانی تای خیره شد "زندگیم قبل از ویرژیل به نوعی بی شرمانه بوده. اون موقع هر کاری برای زنده موندن انجام می دادم شاید احساس بدی هم نداشتم. اما بودن با تو به خاطر زنده موندنم نیست. به خاطر حس خوبیه که بهم میدی. در حالی که شهرت و شغل من به این خاطر در خطر و این یه جور خودخواهیه"

تای چند قدم به سمت او طرف رفت و دستش را گرفت "نرو"

"بهم بگو چرا باید بمونم"

"چون علیرغم به خطر انداختن شغل و موقعیتم، خودخواه هستم و میخوام اینجا بمونی. خیلی با خودم مبارزه کردم بهت فکر نکنم اما از چند هفته قبل دست از این مبارزه برداشتم"

دستان فیث به دو طرف بدنش افتاد و به تای خیره شد. بخیه های بالای ابروی تای باز شده و خط قرمزی در آن نقطه دیده می شد. برای چه مدت تای او را می خواست؟ این ارتباط چقدر طول می کشید؟ فیث می خواست از او بپرسد. در عوض دستهایش را دور کمر تای حلقه کرد و سرش را روی سینه او گذاشت. با تپش های قلب تای گونه های فیث هم تکان می خورد. از بودن در آغوش تای احساس آرامش می کرد. تقریباً می توانست خودش را متقاعد کند که این ماجرا به فاجعه ختم نخواهد شد.

فردا شب اولین بازی چینکوک در مقابل پنگوئن ها انجام می شد. سعی کرد در مورد این بازی فکر کند نه دردی که در سینه اش پیچیده و راه گلویش را بسته بود. نگران مدافعان تیمش بود نه ترسی که به قلبش چنگ می زد. این احساس وحشتناک تا عمق روحش نفوذ کرده بود. علیرغم همه خطری که رابطه آن ها را تهدید می کرد فیث احساس می کرد با تمام وجود عاشق تای ساواج شده است.

برای اولین بار در طی این پنج سال، احساس می کرد حلقه عروسی روی انگشتش سنگینی می کند. ناگهان احساس کرد درست نیست وقتی عاشق کس دیگری شده حلقه یک مرد دیگر را در انگشتش داشته باشد.

صبح روز بعد وقتی به آپارتمانش برگشت، حلقه را درآورده و داخل گاوصندوق کنار دیگر هدایای ویرژیل گذاشت. الماس های زیبای روی انگشتش داخل گاو

صندوق می درخشیدند اما گرمایی که همیشه از سمت آن ها ساطع می شد را امروز احساس نمی کرد. دستش بدون آن حلقه احساس برهنگی می کرد گویا دستش سبک و آزاد شده است. گویی وقت آن رسیده از تمام خاطرات گذشته و ویرژیل رها شود. بقیه روز سعی کرد به موقعیت خودش و تای فکر نکند. او تصمیم داشت در لحظه زندگی کند. تا زمانی که اجازه داشتند ادامه می دادند. با این حال، در گوشه کوچکی از قلبش، امیدوار بود همه چیز به نحوی حل شود. شاید راهی پیدا می کردند تا با هم باشند هر چند این مسئله واقعی به نظر نمی رسید. این رابطه محکوم به فنا بود، اما شاید اگر مراقب می بود کل قلبش را به خاطر تای از دست نمی داد. اگر مراقب می بود شاید می توانست تکه ای از قلبش را نجات دهد. اما بعد از ظهر، یک بسته به پنت هاوس رسید که هر قطعه باقیمانده از دلش را که به تای تعلق نداشت نیز ربود. بسته با کادوی سفیدی پیچیده شده و روبان صورتی نیز روی آن به چشم می خورد. داخل بسته یک جفت کفش اسکیت صورتی با بند چرمی و تسمه های طلایی قرار داشت. سایز 7. همان سایز کفش هایش. روی کارت ساده ای نوشته بود "وقتی افتادی خودم می گیرمت" هیچ علامت دیگری روی آن نبود ولی فیث می دانست چه کسی آن ها را فرستاده است. در حالی که جعبه در دستانش بود روی مبل نشست. چشمانش پر از اشک شده و گلویش به شدت می سوخت. سعی کرد اشک نریزد اما

به همان اندازه که نمی توانست جلوی تپیدن قلبش را بگیرد به همان اندازه در گریه نکردن ناموفق بود. او عاشق تای بود و این امر غیرممکن بود. در این مورد احساس خوبی نداشت.

در حالی که مادرش وارد اتاق پذیرایی می شد گفت "این چیه؟"

فیث سرش را خم کرد "هیچی"

"مشخصه که یه چیزی هست"

"یکی برام کفش اسکیت فرستاده"

"کی؟"

"نمیدونم"

"واقعاً؟ فکر می کنی تا کی میتونی این موضوعو پنهان کنی"

"چی؟"

"ارتباطت با تایسون رو میگم"

فیث به بالا نگاه کرد و به مادرش خیره شد.

مادرش گفت "من احمق نیستم فیت! همینطورم پاول. ما می دونیم شما دو نفر دزدکی همدیگه رو می بینین و با هم ارتباط دارین. ما سعی کردیم سر راهتون قرار نگیریم" یک دستمال از جعبه درآورد و به فیت داد "اشکاتو پاک کن. ریملت از بین میره" فیت دستمال کاغذی را گرفت و گوشه چشمانش را پاک کرد.

"همش منتظر بودم بیای پیش من و قضیه رو برام بگی" والری روی مبل نشست و پبلس روی پایش پرید "با توصیه های مادرانه می تونستم بهت کمک کنم" "دلخور نشو مامان. تو تا حالا هفت بار ازدواج کردی. چه توصیه ای میتونی در این رابطه بهم بکنی؟"

پبلس طوری در بغل والری خودش را گرفته بود گویا دختر مورد علاقه اوست. "می تونستم بهت بگم چه اشتباهاتی رو مرتکب نشی. مثلاً این که هیچوقت با مرد متأهل رابطه نداشته باشی. علیرغم اونچه تظاهر میکنن به ندرت از همسراشون جدا میشن." "این توصیه هیچ کاربردی در اینجا نداره مامان"

"درسته" والری موهای پبلس را نوازش می داد "یا ملوانان. این جور مردا در بنادر مختلف لنگر میندازن و به نوعی عاشق زنای بدکاره هستن. حرومزاده های کثیف!" "مامان! اینم کاربردی نداره"

والری آه کشید انگار تنها شخصی است که در این جمع رنج می برد. "می دونم شاید رابطه ت با تای سخت باشه اما غیرممکن نیست"

"احساس می کنم غیرممکنه"

"عاشقش شدی؟"

چیزی که فیث احساس می کرد خیلی جدید و خام است و نمی خواست در موردش حرف بزند. "نمی خوام عاشقش بشم"

"این چیزی نیست که بتونم در موردش بهت کمک کنم. بدنت به شیوه خاصی واکنش نشون می ده و هیچ کاری نمیتونی در مورد اون انجام بدی. همینطور کسی که مجذوبت شده رو هم نمیتونی کنترل کنی. اونچه قلبت می خواد قابل کنترل نیست"

چند هفته پیش شاید می توانست به مادرش بگوید تمام این حرف ها مزخرف است و مادرش هم باور می کرد "اما نمی خوام که قلبم اونو بخواد. در حال حاضر نمی خوام به خاطر هیچ مردی قلبم بلرزه. هنوز خیلی زوده" به خصوص نمی خواست رابطه ای وجود داشته باشد که بسیار پیچیده بود.

"میدونم عاشق ویرژیل بودی. اون شوهرت بود اما هیچوقت برات مثل یه مرد نبود"

به چشمان سبز مادرش که با ریمیل زیادی احاطه شده بود نگاه کرد "منظورت چیه؟"

"معنیش اینه که اون هرگز مردی نبود که داخل یه اتاق پرجمعیت توجهتو جلب بکنه یا وقتی نگاهش بکنی قلبت شروع به تپیدن بکنه. شاید ویرژیل باهات مهربون بود اما هیچوقت بعد ازظهری ازت نخواسته کنارش دراز بکشی و مرد واقعیت باشه"

دراز کشیدن کنار تای محبوب ترین خواسته فیت بود "چه احساسی نسبت به پاول داری؟"

"پاول از اون دسته مردایی نیست که یه زن باید عاشقش بشه. اون یه دلشکسته ست و من اونقدر بزرگ شدم و تجربه دارم که بفهمم پاول چی می خواد. ما فعلاً با هم سرگرمیم. پاول برای مدت کوتاهی اینجاست، فقط اومده برنده شدن پسرش رو در فینال ببینه. تای مثل پدرش نیست. اون به فکر خوشگذرونی با تو نیست. پاول میگه تای نسبت به تو احساساتی داره"

فیت نمی دانست تای چه احساساتی دارد. تای هرگز در این باره صحبت نمی کرد. فیت می دانست که تای فقط قصد برقراری رابطه دارد. چیزی که کاملاً واضح بود. البته می دانست تای به او هدیه می دهد و این موضوع فیت را به تفکر وا می داشت. فیت می دانست اگر بنا به انتخاب بین او و حرفه تای باشد، تای حرفه اش را انتخاب می کند. فیت این مسئله را درک می کرد. هاکی بخشی از زندگی تای بود. مثل خون در رگ هایش جاری بود و به او قدرت و توان می بخشید. فداکاری تای چیزی بود که

فیث آن را در وجود او دوست داشت. تای و هاکی دو مقوله جدایی ناپذیر محسوب می شدند.

اولین بازی فینال جام استنلی بین تیم های پنگوئن های پیتزبورگ و چینکوک در ورزشگاه سیاتل در حال برگزاری بود. ورزشگاه مملو از جمعیت بود و پانزده هزار طرفدار به شدت تیمشان را تشویق می کردند. در اوایل مرحله اول، پنگوئن ها فاتح میدان بودند اما در مراحل دوم و سوم چینکوک ها حداکثر قدرت خود را به نمایش گذاشتند. فیث از جایگاه مالک تیم بازی را تماشا می کرد و قلبش به شدت در سینه می تپید و در نهایت چینکوک ها با نتیجه 3 بر 1 پنگوئن ها را شکست دادند.

بازی دوم در ورزشگاه ملون پیتزبورگ انجام شد. علیرغم این که پنگوئن ها در خانه خودشان بازی می کردند نتیجه قبلی مجدداً تکرار شد. در حالی که دروازه بان چینکوک بیست و پنج شوت را روی دروازه اش متوقف کرد، در دقایق پایانی بازی، تای با پرتاب پاک به سمت لوگان دامونت، موفق به آخرین پاس گل شد و به این ترتیب چینکوک ها با نتیجه 3 بر 1 فاتح میدان شدند. در برگشت به سیاتل، هواپیما مملو از شادی اعضای تیم چینکوک بود.

فیث در حالی که سرش روی سینه گرم تای بود نسبت به آینده خوش بین به نظر می رسید. شاید به نحوی همه چیز حل می شد. دقیقاً مطمئن نبود چطور ولی شاید بعد از اتمام کامل بازی ها، می توانست با تای به راه حلی دست یابد.

فیث در حالی که از ملاقات با ژولز و بنیاد خیریه چینکوک برمی گشت به راه حل های ممکن فکر می کرد. شاید رابطه او و تای می توانست تا سالها به صورت مخفیانه باقی بماند. وقتی وارد ساختمانش شد روی میز پذیرش کارتی برای او گذاشته شده بود. هیچ امضایی روی کارت دیده نمی شد "قرار ملاقات داخل دفتر ویرژیل ساعت 6 بعدازظهر" این یک درخواست عجیب بود. فیث تصور کرد شاید نوشته از طرف تای است ولی به این نتیجه رسید تای همیشه در ملاقات با او محتاط است و چه چیزی می توانست باعث شود تای چنین بی احتیاطی بکند.

ساعت پنج و نیم فیث لباس پوشید و احساس می کرد مسئله مهمی باید در میان باشد، اما وقتی به دفتر ویرژیل وارد شد متوجه گردید کسی که پاهایش را روی میز دراز کرده تای نمی باشد.

لاندون گفت "بیا تو و درو ببند" لبخند مخصوصی بر لب های بی رنگش نشسته بود.

فیث حرکتی نکرد. به چشمان سرد شخصی که روی این سیاره واقعاً او را می ترساند چشم دوخت "هیچ صحبتی باهات ندارم"

لاندون پاهایش را از روی میز برداشت و پوشه ای را به طرف فیث هل داد. "اشتباه می کنی لیلا، می خوام در مورد دوست پسرت صحبت کنیم و این که خیلی زود باید تیم پدرمو به من بفروشی"

در حالی که قلب فیث به شدت می تپید به سمت میز رفت و پوشه را باز کرد. داخل پوشه عکس هایی از او و تای بود. چهار تا از عکس ها مربوط به شبی بود که فقط با یک بارانی از پنت هاوس بیرون آمده بود. با وجود تاریکی هوا، عکس ها کاملاً واضح بود و او و تای را در حال بوسه نشان می داد. معده فیث به هم خورد و احساس کرد هر لحظه ممکن است روی لاندون استفراغ کند.

"فکر کنم لازم نباشه 170 میلیون پوند بابت تیم پرداخت کنم"

اگر چه فیث جواب را می دانست اما پرسید "اگه تیم رو نفروشم چه اتفاقی میفته؟"

"اولین کاری که می کنم عکسارو در اختیار مطبوعات میذارم و بعدش بیلیبوردهاشو در سراسر شهر نصب می کنم"

فیث اشتباه کرده بود. او فکر می کند لاندون فقط عکس ها را برای روزنامه سیاتل تایمز خواهد فرستاد. فکر این که تابلوهای تای و او در سراسر شهر نصب شود او را به وحشت انداخت. "چه چیزی باعث میشه فکر کنی به این مسئله اهمیت میدم؟ من بدترین تحقیرهارو تو زندگیم تحمل کردم"

"فکر نمی کردم اهمیت بدی. تو یه رقاصه بی حیا هستی که اخلاقیات برات معنایی نداره. اما فکر نمی کنم بخوای کاپیتان و سایر اعضای تیم هم تحقیر بشن اونم وقتی که به نظر میرسه تا بردن جام استنلی فاصله چندانی نمونده"

فیث باور می کرد لاندون هر آنچه را گفته عملی می کند. "پدرت همیشه می گفت تو یه احمق عوضی هستی"

چشمان لاندون باریک شد "پدرم یه احمق آشغال بود" لاندون ایستاد "و کیلام فردا مدارک لازم رو برات می فرستن، اونارو امضا کن. در ضمن قیمت رو هم پایین میاریم. میخوام فکر کنم تیم رو به من هدیه دادی ولی خدا نکنه کسی متوجه بشه که با هم درگیری داشتیم"

فیث اهمیتی به پول نمی داد "میخوای با تیم چیکار کنی؟" فیث نمی توانست باور کند این اتفاق بیفتد. نه حالا. راه گلویش بسته شده و لب های خشکش را خیس کرد "میخوای از سیاتل جابجاش کنی؟"

"الان که تیم تو مسابقات خوب درخشیده این کار لازم نیست. تو سیاتل نگهش می دارم." دوباره لبخند زد. "البته در مورد دوست پسرت نمیتونم این حرفو بگم. به محض این که جزئیاتو بررسی کنم عوضش می کنم"

ضربه ها همچنان ادامه داشت. این یکی مستقیماً به قلب فیث برخورد کرد "چرا؟ اون دقیقاً همون کاری رو انجام می ده که ویرژیل به خاطرش اونو استخدام کرده" لاندون سرش را به عقب خم کرد و از خلال نگاه سردش به فیث خیره شد. "به سختی میتونم فکر کنم پدرم این مردو به خاطر رابطه با همسرش استخدام کرده باشه"

"تو کاپیتانی که باعث شده تیم به مرحله فینال برسه رو میذارى کنار فقط به خاطر این که از من متنفری؟"

"متأسفانه آقای ساواج خودشو با تو درگیر کرده و من نمی خوام اون یا هر کس دیگه ای که تعلقى بهت داره نزدیک تیم من باشه"

فیث به مردی که در مقابلش بود خیره شد. تنها مردی بر روی سیاره زمین که از او می ترسید و حاضر بود دروغ بگوید تا مردی که دوستش دارد را نجات دهد. فیث شانه بالا انداخت "اون با تورنتو قرارداد می بنده. شرط می بندم اونا تای ساواج رو می خوان. اون الان شخص مطرودی در کانادا هست هر چند این دقیقاً همون چیزیه که این عوضی لیاقتش رو داره. وادار کردنش به بازی در یک تیم بازنده که به شدت ارزش متنفرن"

"نگو بهم که ارزش خسته شدی"

"تای ساواج به این نتیجه رسیده که می خواد با زن قابل احترام تری باشه" در حالی که دروغ می گفت ادامه داد "اکثر مردا دوست دارن با یه رقاصه رابطه داشته باشن. تعداد کمی از مردا پیدا میشن که به روابط بیرون از اتاق خواب با یه رقاصه فکر کنن" اشاره ای به عکس ها کرد "این عکسا قدیمی هستن لاندون! همه چی بین من و کاپیتان تموم شده"

حالا نوبت لاندون بود که شانه بالا بیندازد "پس معلوم میشه کاپیتان باهوش تر از اون چیزیه که در موردش شنیدم. شاید آقای ساواج رو نگه داشتیم. بستگی به این داره که جام رو برای من به خونه بیاره"

اکنون لاندون حرف های فیث را باور کرده بود. شاید لاندون خیلی راحت حرف هایش را باور کرده اما با توجه به آن چه در مورد او فکر می کرد جای تعجب نداشت.

لاندون گفت "البته این موضوع، وضع اسفناک تورو تغییر نمیده. یا فردا قراردادارو امضا میکنی یا این که عکسات فردا در روزنامه منتشر میشه"

فکر این که جام استنلی در دستان لاندون قرار بگیرد حال فیث را از آنچه بود بدتر می کرد. باید چیزی می گفت. یا باید کاری انجام می داد یا این که لاندون پیروز می شد. "انتظار داری از یه تیم 170 میلیون دلاری دست بکشم؟" بهترین کاری بود که می توانست انجام دهد. "اونم فقط به خاطر این که تای ساواج و اعضای دیگه تیم میخوان تحقیر بشن؟"

"بله" لاندون از کنارش گذشت و به سمت در رفت "از آخرین شبت در جایگاه مالک تیم لذت ببر لیلا. فردا اینجا مال منه" از نظر فنی تا زمانی که در طی چند ماه مراحل فروش به پایان نمی رسید باشگاه متعلق به لاندون نمی شد اما نمی خواست با او بحث کند.

فیث پرسید "کی این خبرو علنی میکنی؟"

"شبی که جام رو به دست آوردم"

فصل 18

همانطور که اسامی اعضای تیم چینکوک از بلندگو اعلام می شد فیث در جایگاه مالک تیم نشسته بود. در میان هلله جمعیت اعضای تیم یکی پس از دیگری به روی یخ اسکیت می کردند. صورت فیث داغ بود و قلبش از هیجان به شدت می تپید. سم،

مارتی و بلک اعضای تیمش بودند. افرادی که طی دو ماه گذشته با آن ها آشنا شده بود. با توجه به فشاری که روی ذهنش بود همه چیز غیر واقعی به نظر می رسید. باید راهی وجود داشته باشد. باید کاری می کرد تا همه چیزش را از دست ندهد. اما هیچ راهی وجود نداشت. به هیچوجه انتخاب دیگری به ذهنش نمی رسید.

اولین کاری که بعد از رفتن لاندون انجام داد، رفتن به آپارتمانش بود. پتو را روی سرش کشیده و وانمود کرده بود که همه چیز درست خواهد شد. فیث نمی توانست این کار را انجام دهد. همه انتظار داشتند امشب در جایگاه مالک تیم بنشیند انگار که دنیای او هیچ تغییری نکرده است.

ژولز از او پرسید "نوشیدنی می خوای؟"

فیث به او نگاه کرد. ولی جوابی نداد.

"فیث؟"

"بله"

"نوشیدنی می خوای؟"

سرش را تکان داد "نه" صدایش کاملاً بی روح بود.

گوینده اعلام کرد "نفر بیست و یکم" و این صدا در گوش فیت پیچید "کاپیتان تیم تای ساواج"

همچنان که تای به روی یخ اسکیت می کرد جمعیت به شور و هیجان آمدند و قلب فیت به شدت در سینه اش می کوبید. تای در حالی که یک دستش را بالا گرفته اسکیت می کرد و نگاهی به بالا انداخت و لبخند زد. قلب فیت در این لحظه تکه تکه شد. درست همانجا در جایگاه مالک تیم. فیت منقلب شده و از جا برخاست. دهانش را گرفت و به سرعت وارد دستشویی شد. توجه پاول و مادرش به سمت او جلب گردید. در را پشت سرش بست و با دستانش عضلات شکمش را گرفت و بغض در گلویش شکست.

صدای مادرش از پشت در می آمد "مشکلت چیه فیت؟"

"هیچی. فکر کنم مریض شدم" بغض دیگری گلویش را می فشرد و احساس کرد دیگر نمی تواند آنجا بماند. باید به خانه می رفت. "میشه کیفم رو برام بیاری؟" با احساس پوچی به خودش در آینه نگاه کرد. گونه هایش سرخ و چشمانش مرطوب بودند. یک دستمال برداشت و آن را زیر آب گرفت و روی صورت داغش نگه داشت. مادرش وارد شد و کیفش را به او داد.

والری گفت "حالت انگاری خوب نیست. دوباره آنفلانزا گرفتی؟"

"آره. باید برم خونه"

"از ژولز خواهش می کنم تورو ببره"

آخرین چیزی که الان می خواست این بود که جلوی دستیارش کنترلش را از دست بدهد. همانطور که در دستشویی را باز می کرد گفت "نه. خودم میتونم برم"

در حالی که فیث با عجله از جایگاه خارج می شد والری گفت "رسیدی خونه باهام تماس بگیر"

در حالی که سکندری می خورد وارد آسانسور شد و دکمه را فشار داد. تا قبل از رسیدن به خانه خود را سرپا نگهداشت اما به محض رسیدن به آپارتمان در هم شکست. اشک ها از روی گونه هایش سرازیر شدند. لباس هایش را درآورد و به درون پتو خزید. ژولز با او تماس گرفت تا مطمئن شود به آپارتمان رسیده و فیث او را متقاعد کرد که رفتارهای عجیبش به خاطر بیماری بوده است. بعد گوشی را گذاشت و مجددا روی تخت افتاد. او همه چیزش را از دست داده و هرگز این قدر در زندگی احساس تنهایی نکرده بود. لاندون همه چیزش را گرفته و از درون خالی بود البته به جز اندوهی که در روحش وجود داشت. درست زمانی که از نقش مالک تیم

بودن لذت می برد و همینطور درست زمانی که از شرکت در موسسه خیریه چینکوک به هیجان آمده بود لاندون همه چیزش را از او گرفت. بدتر از همه این بود که تای را هم از او گرفته بود.

احساس می کرد دوباره به دوران بچگیش برگشته است. تنها و بی پناه. آن قدر سخت کار کرده بود که دوباره این دو احساس سراغش نیاید ولی باز هم این احساسات بوجود آمده بودند. بغض سینه اش را فشرد و لیلا دوباره به درون ذهنش خزید. به این فکر کرد اگر از کسی بخواهد لاندون را بکشد چقدر برایش هزینه خواهد داشت. لاندون مستحق مرگ بود. دنیا بدون مردانی مانند او جای بهتری برای زندگی می شد. البته فیث هرگز این کار را انجام نمی داد. نه تنها به خاطر این که همچین آدمی نبود بلکه از زندان به شدت می ترسید.

دو ماه. فقط دو ماه از مرگ ویرژیل می گذشت اما زندگی او به شدت عوض شده بود. احساس می کرد آدم دیگری شده است. قوی تر و با اعتماد به نفس شده بود. دو ماه طول کشید تا اینها را به دست آورد و حالا همه چیز محو می شد. در این مدت او عاشق شده و حالا همه چیز از دست رفته بود و این واقعاً مسخره بود. برای مدت پنج سال به مردی اجازه داد تا از او مراقبت کند حالا داشت تیمش را به کس دیگری می داد تا از یک مرد حمایت کند.

هیچ انتخابی وجود نداشت. هیچ راهی برای نجات خودش و تای و نگهداری تیمش نبود. مجبور بود هر آن چه را لاندون می خواهد به او بدهد. دستش را روی گونه اش کشید و اشک هایش را پاک کرد. در این فکر بود که اگر راجع به عکس ها با تای صحبت کند چه واکنشی نشان خواهد داد. می توانست پیش بینی کند تای چه خواهد گفت و نهایتاً چه کاری انجام خواهد داد. او هم مانند فیث دوست داشت لاندون را بکشد و درست مانند فیث کاری که به نفع تیم هست را انجام خواهد داد. در نهایت باز هم مجبور خواهد شد تیم را بفروشد. او هنوز مردی را که عاشقش بود از دست می داد.

همیشه می دانست که نمی تواند هر دوی آن ها را داشته باشد. می دانست یک روزی همه چیز بین او و تای تمام می شد. او می دانست این موضوع به زندگیش آسیب وارد خواهد کرد. اما لازم نبود این موضوع بر روی زندگی تای هم تأثیر بگذارد فقط در صورتی که درباره عکس ها به تای چیزی نمی گفت.

تای رؤیاهای خودش را داشت. او زندگیش را در راه هاکی گذاشته بود. آخرین چیزی که تای به آن نیاز داشت این بود که عکس های خودش و فیث را در روزنامه سیاتل تایمز و تابلوهای تبلیغاتی ببیند. مخصوصاً حالا که تا رسیدن به جام چند قدمی بیشتر فاصله نداشت. مگر این که فیث می خواست تای و همه اعضای تیم را شرمنده

کند. وقتی وکلای لاندون فردا می آمدند قرارداد را امضا می کرد و تای هرگز متوجه نمی شد چرا فیت تیم را فروخته است.

امضای قرارداد و نوشتن نامه به اعضای هیئت هاکی اولین قدم در فرآیند فروش تیم بود و مطمئناً چند هفته طول می کشید تا درخواست فروش از سمت اعضا تأیید شود. پس از آن مراحل بعدی فروش پیش می رفت و سرانجام لاندون صاحب تیم هاکی می شد.

پتو را کنار زد و به طرف پنجره های بزرگ اتاق خواب رفت. لباسش را پوشید و به چراغ های روشن ورزشگاه که از فاصله دور دیده می شد، خیره گردید. تای آن جا بود. پاک ها را پرتاب می کرد و آب دهانش را روی زمین می ریخت. فیت دلش می خواست الان آن جا می بود. همه بچه های تیم آن جا بودند فقط این که اکنون دیگر بچه های تیم او نبودند. حتی فکرش را هم نمی کرد قلبش این گونه بشکند. اشک از روی گونه هایش سرازیر شد و با پشت دست آن ها را پاک کرد. او و تای فکر می کردند خیلی محتاطانه عمل می کنند و واقعاً هم اینطور بود. یا فیت به آپارتمان تای می رفت یا هم او به پنت هاوس می آمد. در مسیر هیچ کدام حرفی با هم نمی زدند. والری و پاول به خاطر این که با آن ها زندگی می کردند متوجه موضوع شده بودند. فیت درباره شخصی که پنهانی این عکس ها را از آنان گرفته بود فکر کرد. فیت

وحشت زده شده بود و احساس می کرد کسی به حریم خصوصیش تجاوز کرده است.

چه نوع آدمی کسی را استخدام می کند که ساعت 3 صبح از مردم عکس بگیرد؟

کسی که تصمیم گرفته پیروز شود و این شخص دقیقاً لاندون بود. لاندون برنده شده و فیت در این بازی شکست خورده بود در حالی که خودش هم اصلاً نمی دانست وسط یک بازی قرار دارد. البته این فقط یک بازی نبود. این زندگی فیت بود. یادآوری حرفهای لاندون باعث می شد اسید معده فیت ترشح یابد. پیشانیش را به شیشه پنجره چسباند. آیا همین امروز صبح بود که فیت خوشحال از خواب بلند شده بود؟ در حالی که تای را در کنارش داشت؟ همیشه می دانست این کار به فاجعه ختم خواهد شد. البته نه فقط به این شکل. هیچ چاره ای جز قبول درخواست لاندون برایش نمانده بود. تای را با همه وجودش دوست داشت اما نمی دانست تای نسبت به او چه احساسی دارد. فقط می دانست تای می خواهد با او باشد که البته این به معنای عشق نبود. وقتی متوجه می شد فیت تیم را فروخته شاید دیوانه می شد اما می توانست با آن کنار بیاید. وقتی می فهمید فیت قصد ندارد دیگر او را ببیند تا حدودی عصبانی می شد. اما فیت مطمئن بود باز هم تای آن را پشت سر می گذاشت.

از پنجره فاصله گرفت و درون تختش خزید. به سقف خیره شد و از خود پرسید چگونه تا آخرین بازی هفته آینده دوام خواهد آورد. وقتی آن ها خبر فروش را می شنیدند از دست فیث دلخور می شدند؟

هفته بعد از آن را چگونه می گذرانند؟ یا ماه بعد و همچنین ماه های بعدتر؟ شاید به سفر می رفت یا نقل مکان می کرد. شاید از سیاتل، تیم چینکوک و تای دور می شد. آن قدر دور که دیگر قادر به دیدن آن ها نبود.

و ژولز؟ قرار است درباره ژولز چه کار کند؟ او شغل قبلیش را به خاطر فیث رها کرده بود. هیچ شانسی وجود نداشت که لاندون مجدداً او را استخدام کند. می توانست او را برای خود نگه دارد اما با چه پستی؟

ساعت یازده و ده دقیقه شب تلفن زنگ خورد. پشت خط تای بود. بعد از هر بازی، یا فیث به آپارتمان تای می آمد یا تای به پنت هاوس دعوت می شد. امشب فیث هیچ پاسخی نداد. کنترل تلویزیون را برداشت و کانال اخبار را زد. ظاهراً چینکوک ها در سه دقیقه وقت اضافه بازی را باخته و حال باید برای بازی بعدی به پیتزبورگ اعزام می شدند.

ساعت پنج صبح، تای مجدداً تماس گرفت. فیث با خود فکر کرد احتمالاً تای در حال سوار شدن به هواپیما می باشد. البته باید با او روبرو می شد. مجبور بود با او روبرو شود و به او بگوید دیگر نباید همدیگر را ببینند اما برای این کار احتیاج به زمان داشت. فیث ابتدا باید با حقیقت مواجه می شد و یک دروغ باورکردنی برای پایان رابطه شان طرح ریزی می کرد.

روز بعد توانست مادرش را متقاعد کند که دچار گلو درد و تب شدید شده است. فیث تمام آن روز را در تختش دراز کشید و شب هم در اتاقش به تماشای برد تیم چینکوک در پیتزبورگ پرداخت.

تای آن شب و حتی صبح روز بعد هم با فیث تماس گرفت. تای پیام های زیادی برای فیث فرستاد اما او تمام پیامها را بدون جواب گذاشت. ژولز به عیادت فیث آمد و فیث تصور کرد به خاطر ایفای عالی نقش بیمار، استحقاق دریافت جایزه اسکار را دارد. مجبور بود به ژولز بگوید امشب خانواده لاندون در جایگاه مالک تیم بازی را تماشا خواهند کرد و ژولز و مادرش بایستی در بخش دیگری از ورزشگاه بنشینند. فیث به دروغ گفت قبلاً به ویرژیل در این زمینه قول داده ولی ژولز حرفش را باور نکرد. ژولز مرتباً سؤال می کرد آیا مسئله ای پیش آمده که بایستی درباره آن بداند. هر دفعه هم فیث دروغ می گفت.

آن شب همانطور که خانواده لاندون در جایگاه مالک تیم مسابقه را تماشا می کردند، فیت چند بلوک دورتر در اتاق نشیمن در حال تماشای بازی بود. چینکوکی ها این بار هم در وقت اضافه باختند. این امر باعث شد قلب فیت بشکند اما زمانی که صدای زنگ تلفن را شنید و متوجه شد تای پشت خط است میزان دلشکستگی افزایش یافت. فیت تصور نمی کرد قلبش بیشتر از این هم بشکند اما دو روز بعد متوجه شد اشتباه می کرده است. تای دست از تماسهایش برداشت که این ویران کننده تر از پیامهای عصبانی بود که قبلاً می گذاشت. بدتر از همه این که تیم چینکوک بازی ششم را هم در مقابل پیتزبورگ با شکست به اتمام رساند. به نظر می رسید تیم فیت در حال فروپاشی است و هیچ کاری هم از دستش بر نمی آمد.

صبح روز بعد از شکست چینکوک در پیتزبورگ، فیت دوش گرفت و قبل از ظهر دندانهایش را مسواک زد. مادرش و پاول احتمالاً در آپارتمان تای بودند و فیت تنها بود. تلفنش را چک کرد اما تای هیچ تماسی نگرفته بود. نه این که فیت قرار بود جواب بدهد. شاید تای منصرف شده و فیت را پشت سر گذاشته بود که البته اتفاق خوبی بود. این همان چیزی بود که فیت می خواست اما نه آن قدر سریع.

ساعت ده صبح کسی از لابی ساختمان به تلفن فیت زنگ زد.

"اگه باهام صحبت نکنی، شایعه می کنم ساختمون بمب گذاری شده تا همه مجبور به تخلیه آپارتماناشون بشن" صدای پشت خط متعلق به تای بود.

قلب فیث با شنیدن صدای تای شروع به کوبیدن در سینه اش کرد. "داری بلوف میزنی"

"چترتو با خودت بیار. بیرون بارون میاد"

فیث باید دیر یا زود با او صحبت می کرد. "باشه" تای کمتر از یک دقیقه بعد پشت در واحد فیث ظاهر شد. تای خسته، عصبانی و دلپذیر به نظر می رسید و این باعث می شد قلب فیث با شدت بیشتری بتپد.

"به نظر نمیاد در حال مرگ باشی." تای اخم کرد "پس چرا ازم دوری میکردی؟"

"بیا تو" فیث چرخید و تای او را تا اتاق نشیمن همراهی کرد. پبلس با مشاهده تای عووکنان به جلو پرید و فیث مجبور شد او را به داخل تراس کشانده و در را به رویش قفل کند.

فیث قبل از این که بتواند بر اعصابش مسلط شود گفت "ما دیگه نمیتونیم همدیگه رو ببینیم"

تای در حالی که دستانش را دور سینه اش حلقه می کرد به فیث خیره شد "چرا؟"

کف دستانش سرد شده و سینه اش درد می کرد. دیشب در مورد دروغش کاملاً فکر کرده بود. در مورد ویرژیل بود. "چون من یه بیوه زن هستم"

"تو چند هفته پیش هم بیوه بودی. اونموقع که این موضوع مانع بین ما نبود" نگاه تایی روی دست فیث پایین آمد "پس حلقه ت کجاست؟"

لعنت. "الان که دوش می گرفتم درش آوردم" فیث نمی توانست در حالی که به او خیره شده هوشمندانه دروغ بگوید. پس لیلا کجا بود الان که به او احتیاج داشت؟

"بارها با همون حلقه دستت تو خونه من دوش گرفتی. چرا سعی نکردی این کارو بکنی"

پشت سر فیث، پبلس خود را به شیشه تراس می کوبید. بغضی گلوی فیث را در برگرفته بود. "بودن با تو اشتباهه. نمی تونم دیگه ادامه بدم" پبلس به شدت عوعو می کرد "این موضوع هرگز نباید بین ما اتفاق می افتاد." تو باید روی پیروزی تمرکز کنی و من باید خودم باشم"

دوباره سگ خودش را محکم به شیشه کوبید و فیث می دانست سگ چه احساسی دارد. فیث که عصبی شده به سمت تراس برگشت و گفت "خفه شو"

نگاهش را به چشمان آبی تای دخت و دوباره قلبش خود را به سینه کوباند "نمیتونم بیشتر از این عاشقت باشم. لطفاً برو قبل از این که پבלس خودشو بکشه"

دستان تای به دو طرف افتاد. تای به جای این که از آن جا برود به فیث خیره شد و گفت "بیشتر از این؟"

"چی؟"

"الان گفتم بیشتر از این نمیتونی عاشقم باشی"

"منظورم اینه بیشتر از این نمیتونم باهات باشم"

"مطمئناً منظورت این نیست"

فیث به سمت در خروجی رفت. قبل از این که احساسات درونیش را فاش کند بایستی تای را از آن جا بیرون می برد. "من عاشقت نیستم و نمیتونم باهات باشم"

تای بازوی او را گرفت و در صورتش خیره شد "تو به عشق اشاره کردی. سعی میکنی منو متقاعد کنی یا خودتو؟"

فیث سعی کرد اما نتوانست از حصار دستان تای رهایی یابد "بس کن"

"من سعیمو کردم" با دست بزرگش یک طرف فیت را گرفت "نمیتونم."
پیشانش را به سمت فیت خم کرد "تو این چند روز گذشته، نمیدونی از حالت خبر
نداشتم تو چه جهنمی بودم"

"من خوبم"

"ولی من نیستم"

"تای باید بری"

"نه الان" و فیت را بوسید. آتشی در قلب فیت زبانه کشید. فیت خیلی جلوی خود را
گرفت تا او را نبوسد. تای زمزمه کرد "بهت احتیاج دارم"

فیت دستانش را بالا برد اما قبل از این که برای آخرین بار تای را لمس کند دستانش
به دو طرف افتاد. بغضی در گلویش شکست. تای با دست آزادش طرف دیگر صورت
فیت را گرفت و بوسه عمیقی بر پیشانش نهاد. بعد از چند لحظه طولانی شکنجه،
دستانش را روی بازوان تای گذاشت و به بالا نگاه کرد. فیت نمی توانست جلوی تپش
های قلب و نیازش به تای را بگیرد.

تای در حالی که گونه فیت را نوازش می کرد گفت "چرا داری ازم دوری می کنی؟
راستشو بگو"

آن قدر عاشق تایی بود که نمی توانست حقیقت را بگوید "نمی تونم"

"میتونی همه چیو به من بگی"

فیث سرش را تکان داد "نمی تونم"

"کس دیگه ای رو پیدا کردی؟"

"نه!"

تای چشمانش را بست و وقتی دوباره آن ها را باز کرد آرام به نظر می رسید "پس"

موضوع چیه؟"

"بهتره ندونی"

"چرا اجازه نمیدی خودم قضاوت کنم؟"

در حالی که چشمان فیث پر از اشک شده سرش را دوباره تکان داد "نمیشه تنهام"

بذاری؟ نمیتونی قبول کنی به نفعته ندونی؟" حالا که به لیلا احتیاج داشت پس او

کجا بود؟ کسی که می توانست در مقابل بازجویی ها مقاومت کند و دروغ های قانع

کننده از خود بسازد.

تای مانند بازیکنان جنگنده، دستانش را دور سینه حلقه کرد "تا زمانی که موضوع رو برام روشن نکنی از اینجا نمی رم"

فیث گفت "لاندون از ما عکس گرفته"

دستان تای به دو طرفش افتاد "پسر ویرژیل؟"

"یا باید تیم رو به اون بفروشم یا عکسامونو تو روزنامه ها منتشر می کنه البته گفت بیلیبوردشو هم تو مناطق مختلف شهر نصب می کنه مثل بیلیبوردای روابط عمومی چینکوک"

"میخواهی تیمو به اون بفروشی؟"

"مجبورم"

برقی آتشین در چشمان تای درخشید "مثل جهنم میمونه"

فیث این برق را می شناخت. این برق را در چشمان تای زمانی که در روی زمین با حریف مواجه می شد دیده بود. "هیچ انتخاب دیگه ای ندارم"

تای یک قدم به عقب برداشت و نفس عمیقی کشید. پبلس بار دیگر خود را به شیشه کوباند. تای به سمت تراس رفت و سگ را به داخل هدایت کرد. "انتخابای دیگه ای هم داری. بهش فکر می کنم"

"نمیتونی این قضیه رو حل کنی، تای! لاندون هر کاری بتونه انجام می ده. اون بلوف نمیزنه. برای رسیدن به هدفش تورو نابود می کنه"

"اون نمیتونه منو نابود کنه فیث!" تای به پبلس اشاره کرد و سگ جلو آمد. دست از پارس کردن کشید و نشست. اگر چیزهای دیگری ذهن فیث را به خود مشغول نمی کرد حتماً تحت تأثیر حرکت تای و پبلس قرار می گرفت.

"لاندون قصد داره دوباره باهات قرارداد ببنده به خاطر این که متقاعدش کردم منو تو با هم درگیری پیدا کردیم. پس بهتره همینجا همه چیزو تموم کنیم چون با پنهان کاری هیچی حل نمیشه"

فیث انتظار داشت تای به نوعی از او قدردانی کند. در عوض تای با چشمان باریک شده به او خیره شده بود "پس تو نمیخواستی این موضوعو به من بگی"

فیث در چشمانش خیره شد "نه"

پس از سکوتی مرگبار تای گفت "چرا نه؟"

از نظر فیث دلش کاملاً واضح بود. "چون تو الان موضوعات دیگه ای داری که باید نگران اونا باشی"

"نظرت همینه؟ این که خودتو فدا کنی و تیم رو هم تحویل یه عوضی بدی؟"

فیث رطوبت اشک را از چشمانش زدود. "میدونم بردن جام چقدر برات مهمه"
"با خودت فکر نکردی تو هم مهم هستی؟"

فیث در حالی که ایستاده دستانش به دو طرف بدنش افتاد.

"میدونم درک نمی کنی" تای طوری دست به سینه ایستاد که گویا به شدت از موضوعی عصبانی است. "ظاهراً خودت اصلاً مهم نیستی. یا شاید منم که برات مهم نیستم"

"تو برام مهمی" فیث در حالی که گیج شده سرش را تکان داد "چرا از من عصبانی هستی؟"

"چرا؟ تو این چند روز گذشته همه ش تو جهنم بودم. دستیار تو چنان زدم فقط به خاطر این که اون تورو می تونست ببینه و من نه. تمام این روزا نگران و عصبانی بودم و دلم میخواست همه چیزو نابود کنم"

فیث به ژولز بیچاره فکر کرد "چطور؟"

"باید درباره این موضوع بهم می گفتی. باید بهم اجازه می دادی ازت مراقبت کنم. این موضوع مربوط به منم بوده. به همون خدایی که بهش اعتقاد دارم اجازه نمیدم تیم ها کیتو بدی دست یه الاغ"

"برای پنج سال ویرژیل ازم مراقبت کرد حالا نوبته منه که از کس دیگه ای حمایت کنم"

تای بدون شوخی خندید "تو میخوای ازم حمایت کنی؟"

"بله"

"اگه بهت اجازه بدم همچین کاری بکنی اونوقت چه جور مردی به نظر می رسم؟"

فیث از منظور تای مطمئن نبود.

تای منظورش را واضح بیان کرد "اونوقت مثل یه دختر بچه بی پناه به نظر می رسم"

"من نامه مجوز فروش تیم رو امضا کردم"

"تا اونجا که یادمه قبلاً هم یه بار امضاش کردی ولی بعدش نظرتو تغییر دادی" به

طرف فیث حرکت کرد "به من اعتماد داری؟"

"برای چه کاری؟"

"بهم اعتماد داری فیت؟"

ظاهراً برای تای خیلی مهم بود. پس فیت پاسخ داد "بله"

تای دستش را داخل جیب شلوارش برد و کلیدهایش را بیرون آورد. "برای بازی فردا با اسکیت هایی که بهت هدیه دادم بیا ورزشگاه"

"لاندون بهم اجازه نمیده به جایگاه مالک تیم بیام"

"مهم نیست. فقط اسکیت هارو با خودت بیار و وقتی بردیم بیا روی زمین بازی"

"می خوای چی کار کنی؟"

"مطمئن نیستم. هنوز اینقدر عصبانی هستم که نمی تونم درست فکر کنم اما کسی نمیتونه منو یا هر چی که مال منه رو تهدید بکنه و قسر در بره" سپس سرش را تکان داد "دیگه مثل چند روز پیش اینجوری دیوونه م نکن" فیت را محکم بوسید و به سمت در رفت.

"مال تو؟" لبخندی بر کنج لب فیت نشست. لبخندی که تمام وقایع تلخ چند روز گذشته را از ذهن فیت بیرون می راند "فکر می کنی من مال توأم؟"

"میدونم که مال منی. به خاطر خدا هر برگه ای که لاندون بهت میده رو امضا نکن"

فصل 19

در میان صدای چهارده هزار هوادار که با تشویق و هیاهو پا به ورزشگاه گذاشته بودند آهنگ "ما قهرمان هستیم" از بلندگوهای ورزشگاه پخش می شد. با ورود تای به زمین بازی، صداهای ناهنجار در پس زمینه محو شد. تای نگاهی به جایگاه مالک تیم انداخت. خانواده دافی طوری که گویا جایگاه حق مسلم آن هاست نشسته بودند. خشم باعث شد عضلات شکم تای منقبض شود. تای نگاهش را از مردی که قصد داشت زندگی او و فیث را نابود کند برگرفت.

لاندون شاید می توانست فیث را به راحتی بترساند اما در مورد تای این مسئله صدق نمی کرد. تای در مقابل مردانی بزرگ تر و سرسخت تر از لاندون ایستاده و تاکنون هیچ نبردی را نباخته بود. قرار نبود در این مبارزه هم بازنده باشد. این نبرد جزو مهم

ترین مبارزات تای در زندگیش بود و خیلی سخت و طولانی در مورد آن فکر کرده بود. غیر از به قتل رساندن لاندون فقط یک راه حل وجود داشت. فقط یکی.

تای بایستی جام استنلی را می برد. او باید حداکثر تلاشش را می کرد تا بازی به وقت اضافه نکشد. پیتزبورگ سه بازی را در وقت اضافه برده بودند. تای دو بار دور زمین اسکیت کرد و سپس زمین وارد شد. برای هفتمین بار در طی دو هفته، مقابل سیندی کراسبی بازی می کرد. با این که سیدنی بیست و دو ساله بود فرم موهایش طوری بود که او را سیزده ساله نشان می داد. اما سن سیندی و فرم موهایش باعث نمی شد چیزی از توانایی هایش کم شود. او به سختی مبارزه می کرد و سرعتش در اسکیت فوق العاده بود و اکنون جزو بهترین بازیکنان تیم هاکی به شمار می رفت.

تای گفت "برای شکست حاضری سیندی؟"

"میخوام امروز ضربه فنیت کنم پیرمرد!"

تای خندید "حالا می بینیم" در موقعیت قرار گرفت و منتظر اولین پاس پاک شد. فیث در مکانی از این ورزشگاه نشسته بود اما تای نمی خواست در این باره فکر کند. اگر می خواست همه چیز مطابق آن چه برنامه ریزی کرده پیش برود باید ذهنش را روی بازی متمرکز می کرد.

با پرتاب پاک، بازی شروع شد. هر دو تیم برای پیروزی به میدان آمده بودند. هر دو تیم برای به دست آوردن جام مصمم بودند و تای می دانست بازی آسانی نخواهد بود. در مرحله اول، دنیل با یک بازی قدرتی برای چینکوکی ها امتیاز کسب کرد اما در ثانیه های آخر مرحله اول، سینی نتیجه بازی را مساوی کرد دقیقاً همان چیزی که تای از آن وحشت داشت. در لحظات اولیه مرحله دوم، تابلوی امتیازات به نفع چینکوکی ها جلو رفت و تای پاک را به داخل دروازه پنگوئن ها روانه کرد. پس از آن دنیل پاک را به سمت بلک شوت کرد و او هم پاک را به دیوار کنار دروازه کوباند. بازیکنان به سمت بلک رفتند و با زدن به پشتش با او همدردی کردند. تای به سمت نیمکت اسکیت کرد و بطری آب را به دهانش سرازیر نمود.

فیث جایی در این جمع نشسته بود. تای آب دهانش را قورت داد و به جهنمی که فیث برای او ایجاد کرده فکر نمود. در تمام مدتی که از فیث بی خبر بود به خاطر بیماری او و همینطور احتمال این که فیث با مرد دیگری رابطه عاطفی برقرار کرده با خودش در جدال بود. هیچ زنی در این سیاره مانند فیث این گونه ذهن تای را درگیر نکرده بود. چه زنی غیر از فیث باعث می شد تای احساس کند زندگی در کنارش بهتر است. یا کدام زن باعث می شد تای در میان جمعیت به دنبالش باشد.

هیچ زنی مانند فیث این گونه قلب تایی را به لوزه درنیاورده بود. برای دو روز سعی کرده بود هیچ تماسی با فیث نگیرد و فراموشش کند. به خود گفته بود هیچ نیازی به حواس پرتی به خاطر یک زن ندارد. ولی قبل از این که متوجه شود خود را در لابی ساختمان فیث یافته و تهدید کرده بود در ساختمان بمب خواهد گذاشت.

شاید حق با پدرش بود. شاید تایی بیشتر شبیه مادرش بود تا پدرش. نه این که بیمار روانی باشد ولی هفته پیش به خاطر ندیدن فیث به مرز جنون رسیده بود. شاید مادرش نسبت به پاول همان احساسی را داشته که تایی اکنون در مورد فیث دارد.

بروکس به سمت مرکز زمین اسکیت کرد و تایی با حوله عرقش را خشک کرد. در حالی که به داخل زمین بازی می رفت فریاد زد "پسرا، سریع تر"

جام استنلی اکنون در ورزشگاه قرار داشت و منتظر بود تقدیم تیم برنده شود. تایی تمام زندگیش سخت تمرین کرده بود تا به این نقطه برسد. او یک یا دو مرتبه به این مرحله نزدیک شده بود اما هیچگاه موفق به دریافت جام نشده بود و حالا فرصت داشت تا نامش را جاودانه کند.

یک و نیم دقیقه بعد، لوگان پاسی به تایی داد و او هم پاک را روانه دروازه کرد و تابلوی امتیازات به نفع چینکوک جلو رفت. در آخرین دقایق، تیم پنگوئن ها هم

موفق به دریافت امتیاز شدند. در این حین تای از پشت به مدافع پیتزبورگ تنه زد و مدافع نقش زمین شد. سوت داور به صدا درآمد و بازی متوقف شد. هر کدام از تیم ها بایستی سه پنالتی می زدند.

چینکوکی ها پنالتی زنان با قابلیت بالا را به زمین فرستادند اما هیچ کدام از تیم ها نتوانست نتیجه 3 بر 3 را تغییر دهد.

تای خسته شده بود. خدای من آخرین چیزی که تای می خواست این بود که بازی به وقت اضافه کشیده شود. در وقت استراحت تای روی نیمکت نشست و صورتش را با حوله پا کرد. به فیث فکر کرد و این که او تصمیم داشت تیم را به یک عوضی تحویل دهد. دیروز تای خیلی عصبانی بود اما امروز احساس می کرد کمی وحشت زده است.

در دقایق اولیه وقت اضافه، نبرد سختی در مقابل دروازه چینکوکی ها بین دو تیم درگرفت. بلک پاک را به مرکز زمین به سمت ولاد پرتاب کرد و او هم آن را به تای تحویل داد. در حالی که ثانیه ها به سرعت می گذشت، تای پرتابی سریع به سمت دروازه پیتزبورگ فرستاد. توپ از دستکش دروازه بان عبور کرد و داخل دروازه فرود آمد. زنگ به صدا درآمد و ورزشگاه به هوا رفت. نیمکت تیم چینکوک خالی شد و همه بازیکنان وارد زمین شده و روی هم ریختند. شیپورها داخل ورزشگاه به صدا درآمده و در گوشهای تای طنین می انداختند و قلب او به شدت شروع به تپیدن

کرد. در حالی که تای زیر یکی از بازیکنان قرار داشت سعی کرد مانند یک دختر بچه گریه نکند.

فیث در حالی که پیراهن تیم چینکوک به همراه دامن سفید و کفشهای اسکیتی که تای به او هدیه داده را پوشیده بود وارد تونل ورزشگاه شد. همزمان اعضای تیم پنگوئن ها در حالی که به سمت اتاق رختکن می رفتند از کنار فیث گذشتند. پانزده دقیقه طول کشید تا فیث از میان ازدحام جمعیت و نیروهای امنیتی خود را به آن جا برساند. چینکوکی ها به محض ورود فیث به تونل، اولین بطری شامپاین را نوشیده و بقیه را هم به اطراف پاشیده بودند. تیم چینکوک کلاه های ایمنی شان را با کلاه های قهرمانی جایگزین کرده بودند. در این میان نگاه فیث در جستجوی کاپیتان تیم بود. تای یک بطری در دست داشت و محتویات آن را روی سام و بلک می پاشید. با دیدن خنده تای، قلب فیث به تپش افتاد و پشت چشمانش احساس سوزش کرد. فیث نمی دانست برنامه تای چیست غیر از این که اکنون در تونل ایستاده و او را تماشا می کرد. با مشاهده فرش قرمزی که روی زمین یخی پهن شده ، اشک در چشمان فیث حلقه زد.

جام استنلی توسط بزرگان و مدیران هاکی از جمله فیلیپ پریچارد و کراج کمپل حمل می شد. فیث به تای و تیمش افتخار می کرد. جام تحویل تای داده شد و او با غرور آن را بلند کرد همزمان هم تیمیش مقداری شامپاین روی او پاشید. تای همانطور که جام سی و پنج پوندی را پایین می آورد خندید و قبل از این که دوباره آن را بلند کند لبانش را روی پوشش طلایی جام فشرد.

در حالی که تای جام را بالای سرش گرفته و دور زمین یخی اسکیت می کرد طرفدارانش او را به شدت تشویق می کردند. برای چند ثانیه فیث با خود فکر کرد آیا تای فراموش نکرده فیث در ورودی تونل منتظر اوست و وقتی نگاهشان با هم تلاقی کرد لبخند تای وسعت گرفت. تای به او چشمک زد و جام را تحویل دنیل داد. در حالی که میکروفنی به سمت تای گرفته شد، او باقیمانده شامپاین را از روی صورتش پاک کرد.

گزارشگری از تای پرسید "امشب چه احساسی داری کاپیتان؟"

"فوق العاده. ما برای امشب سخت تمرین کردیم و کاملاً مستحق دریافت جام هستیم. تیم چینکوک سختی های زیادی رو پشت سر گذاشته و مطمئنم اگه مارک برسلر هم امشب اینجا بود از این لحظه لذت می برد"

"نظرت در مورد بازی چیه؟"

"تیم پیتزبورگ عالی بازی کرد. اونا کاملاً ما رو تحت فشار گذاشته بودند. ما امشب تو خونه خودمون بازی کردیم و هیچ راهی نداشتیم مگر این که در برابر این جمعیت هوادار پیروز بشیم"

سام در حالی که سیگاری گوشه لبش بود و بطری شامپاین در دست داشت از پشت به فیث نزدیک شد "می تونین باور کنین امشب برنده شدیم خانم دافی؟ لعنتی باورنکردنیه" به سیگارش اشاره کرد "متأسفم بابت سیگار ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم"

فیث خندید "قابل در که"

سام سرش را به طرف زمین یخی برگرداند. جام بین بازیکنان رد و بدل می شد. هر بازیکنی که آن را به دست می گرفت جام را می بوسید و سپس شامپاین به روی صورتش پاشیده می شد. "نمیای بریم؟"

فیث از روی شانه سام به سمت تای که توسط خبرنگاران احاطه شده نگاه کرد "نه هنوز"

در حالی که سام دور می شد فیث به ورزشگاه که هنوز صندلی هایش توسط طرفداران اشغال شده نگاه کرد. سپس به صندلی خالی جایگاه مالک تیم چشم دوخت و بغضی گلویش را فشرد. شک داشت لاندون به خانه رفته باشد.

حق با فیث بود. صدایی از پشت سر فیث گفت "اینجا چی کار می کنی لیلا؟"

فیث برگشت "دارم به تیمم که جام رو برده نگاه می کنم"

"ولی دیگه تیم تو نیست"

فیث به چشمان آبی سرد لاندون خیره شد. لاندون بدترین کار را در حق فیث انجام داده و فیث هنوز زنده بود. شاید در پایان روز دیگر تیم چینکوک را نمی داشت ولی هنوز مردی که واقعا عاشقش بود را داشت. فیث آه کشید "تو یه مزاحمی لاندون! تو و کل خانواده ت"

"لعنتی! بلک در حالی که با ولد وارد تونل می شدند گفت "نمی تونم اصلاً باور کنم" سپس به فیث نگاه کرد.

"چی؟"

بلک به تای و خبرنگاران اشاره کرد و گفت "قدیس همین الان داشت به خبرنگارا می گفت داره خودشو بازنشسته می کنه. این آخرین بازیش بوده"

دهان فیث باز ماند و ابروانش از تعجب بالا رفت. وقتی تای گفته بود مراقب همه چیز هست حتی فیث یک لحظه هم فکر نکرده بود تای چنین قصدی دارد. فیث گفت "بهتره این طور نباشه"

لاندون گفت "این هیچی رو عوض نمی کنه. اگه نظرت برگرده عکساتونو همه جای شهر پخش می کنم"

تای از خبرنگاران جدا شد و از روی فرش قرمز گذشت. همانطور که تای نزدیک می شد فیث گفت "اجازه نمیدم خودتو بازنشسته کنی"

تای خندید و کلاه قهرمانی را از روی سرش برداشت "نمیتونم بشنوم چی می گی" همانطور که نگاهش به سمت لاندون کشیده شد لبخند از لبان تای محو گردید "گفتی بهش که قصد نداری تیم رو بفروشی؟"

فیث سرش را تکان داد.

لاندون گفت "تیمو می فروشه چون برگه ها رو امضا کرده"

"درسته. ولی قبلاً یه بار دیگه هم این کارو کرده. تو یه تاجری آقای دافی! خوب میدونی معاملات می تونن فسخ بشن. اگه تیم هاکی می خوای یه دونه فروشی سراغ دارم. البته هنوز قطعی نیست."

چانه لاندون سفت شد "جفتتونو نابود می کنم"

"سعیتو بکن" دست فیث را گرفت و او را از تونل و فرش قرمز عبور داد. سپس با خنده گفت "عجب احمقیه"

در حالی که فیث به همراه تای راه می رفت میچ پاهایش منقبض شده و قلبش در سینه به شدت می کوبید. "نمی تونم باور کنم داری می خندی. وقتی گفتم بهت اعتماد کنم چیزی درباره بازنشستگی نگفتی. الانم می ری اونجا و به همه خبرنگارا می گی شوخی کردی"

تای در حالی که فیث را می گرفت دهانش را کنار گوش تای گذاشت و زمزمه کرد "عاشقتم فیث!"

تای بوی عرق و شامپاین می داد و گرمای نفس و کلماتش قلب فیث را می لرزاند. فیث شوکه از تای فاصله گرفت و سعی نمود تعادلش را با اسکیت ها حفظ کند. به درون چشمان آبی رنگ تای نگاه کرد "منم عاشقتم"

تای لبخند زد "می دونم" سپس نگاهش را به زمین یخی و بازیکنانی که جام را بالای سرشان نگه داشتند معطوف کرد "همه عمرم هاکی بازی کردم تا به این نقطه ای که الان هستم برسم. حالا که به این مرحله رسیدم احساس می کنم رسیدن به جام

استنلی کافی نیست. چیز بیشتری می خوام. "نگاهش را معطوف فیث کرد" تورو تو زندگیم می خوام"

فیث هم همین را می خواست. بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا. بیشتر از پول، امنیت و جواهرات رنگارنگ. "باید راه دیگه ای وجود داشته باشه"

تای سرش را تکان داد" نه. بهترین راه همینه. میخوام بازیم در اوج به اتمام برسه. نمیخوام برای افتخار امشب و بدست آوردن دوباره جام بازم دوندگی کنم. نمی خوام مثل پدرم باشم. الان وقتشه"

"مطمئنی؟"

"بله" هر دو به انتهای فرش قرمز رسیده بودند. "معنیش اینه که باید دنبال شغل باشم"

"چی؟"

"بله. البته ناگفته نمونه هیچ مهارتی جز بازی هاکی ندارم. در نتیجه بیکار می مونم"

"یه آگهی دیدم که احتیاج به کارگر تو پمپ بنزین دارن"

تای خندید "فکر کردم شاید به یه پیشکوست حرفه ای احتیاج داشته باشی" آن ها وسط زمین یخی متوقف شدند و تای سرش را خم کرد و در صورت فیث خیره شد. جمعیت حاضر در ورزشگاه به هیجان آمدند.

فیث به نفس نفس افتاد "می خوای چی کار کنی؟"

"می خوام مطمئن بشم عکسای لاندون قدیمی شدن." دهانش را پایین آورد و در مقابل دوربین های تلویزیونی و چهارده هزار طرفدار حاضر در ورزشگاه بوسه ای از فیث گرفت. بوسه آن قدر طول کشید که فیث احساس گیجی می کرد. تای قصد داشت مطمئن شود همه متوجه منظورش شده اند.

همه البته به جز سام که گفت "حالا نوبت منه"

تای در حالی که متوقف می شد گفت "حتی فکرشم نکن"

الکساندر دامونت در حالی که جام را بالای سرش نگه داشته بود حرکات تارزانمانندی از خود به نمایش گذاشت. تای زیر گوش فیث گفت "فقط یه چیز دیگه میتونه خوشی امشب رو کامل کنه"

"چی؟"

"تو و من. یه دوش گرم و با هم بودن"